دانلود
کتاب

اتوبوس سرگردان

نویسنده : جان اشتاین بک

بان استاین بک

اتوبوس سرگردان

ترجمهٔ: سعید ایمانی

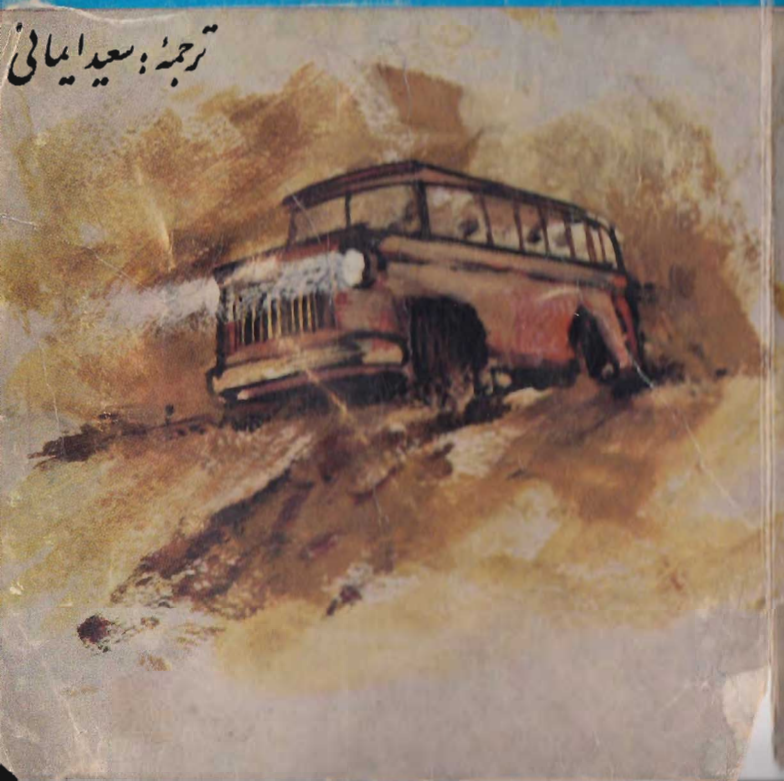

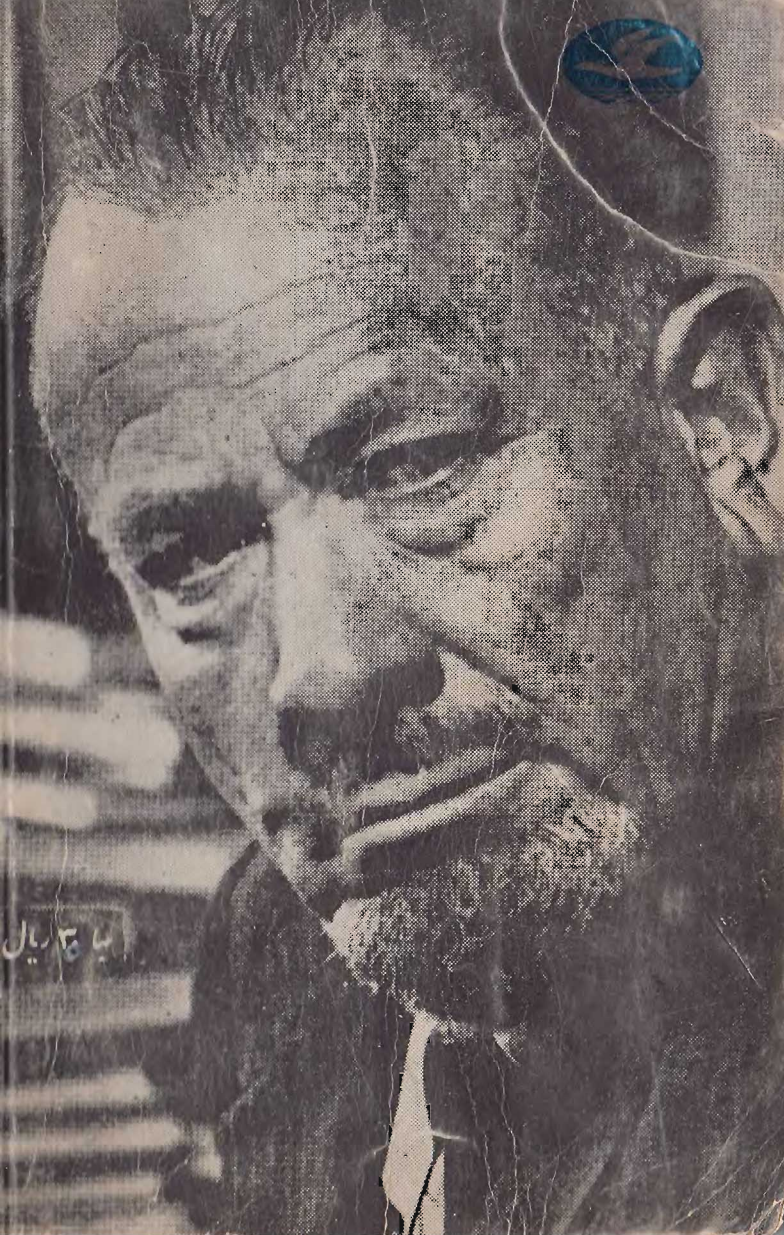
ایا ۳ ریال

کتابی که اینك در دست شماست درسال ۱۹۴۷ برشتهٔ تحریر کشیده شده‌است ، وآن داستان اتوبوسی ،است که درجاده های متروك و پرآب کالیفرنیا بلاتکلیف مانده‌است . استاین‌بك در این کتاب با درستی وصداقت جدالها وهیجانات و هوسهای مردان وزنان را تشریح میکند.

جان استاین‌بک

اتوبوس سرگردان

ترجمه :

سعید ایمانی

سازمان کتابهای پرنده آبی

تهران ـ میدان شهناز ـ موسسهٔ مطبوعاتی اشرفی ـ تلفن ۷۴۰۵۳

چاپ اول ۱۳۴۴

حق چاپ محفوظ

این کتاب در ۵۰۰۰ جلد بتاریخ دی ماه ۱۳٤٤ بسرمایهٔ مؤسسهٔ مطبوعاتی اشرفی در چاپخانهٔ سرعت بطبع رسید .

تقدیم به مادرم

سخنی چند دربارهٔ نویسنده

● **جان استاین بك John Steinbeck** نـویسنـدهٔ آمریکائی میان دوجنگ است

● تولدش در سال ۱۹۰۲ در درهٔ سالیناس **Salinas Valley** واقع در کالیفرنیا وچاپ اولین کتابش بنام فنجان طلائی درسال ۱۹۲۹.

آمریکای آن زمان نیز نظیر آمریکای امروز گرفتار بحران و هرج و مرج بود. سرمایه‌داری تازه بدوران رسیده آمریکا بـا بورژوازی کهنه‌کار برسرستیز ومجادله بود. بانکداران مولع وزمین خواران پرآزی که محصول وسودعالیترین هدف آنها بود دهقانان را به یوغ کشیده بودند وفقرواضطراب برهمه‌جا حکمفرما بود.

● درنواحی جنوب غربی ایالات متحده که خشکی زمین‌ها بیابان لم‌یزرعی رابوجود آورده است، زندگی مردم وبینوائی آن‌ها که بقصد بدست‌آوردن پاره‌ای نان وطن خودراترك می‌گفتند دلیلی برای نوشتن بعضی ازکتابهای اوگردید.

« وقتی بمیان این مردم رفتم و بابدبختی ها، نگرانیها ، امیدواریها و ناامیدواریهایشان روبروگشتم وهنگامی‌که دیدم فاجعه فرارآنها اززادگاهشان فاجعه‌ای دیگربیارمی‌آورد واین بینوائی‌ها نه‌بوسیله طبیعت بلکه‌بوسیله خودانسان پدیدمی‌آید،دیگر فراموش کردم که‌چرا ماآنجا آمده‌ام‌وطرح کتاب‌خوشه‌های‌خشم‌راریختم»(۱)

«خوشه‌های خشم ، اودیپ پرولتاریای‌کشاورزی آمریکا در سیاهترین سالهای ۱۹۳۰ است. شاید این‌کتاب‌آخرین‌گل رئالیسم باشدکه نقاشی وتصویرسازی ماهرانه استاین‌بك بنحوی منقلب‌کننده وجدان ملتی‌راتکان میدهد وآتش خشم مهیب راعلیه نتایجی‌که از مبارزهٔ ناکام‌این دهاقین‌ساده دل بر می‌خیزدشعله‌ورمی‌سازد»(۲)

درچنین دوران مرگباری بود،که‌وی‌برجامعهٔ آمریکا نظارت داشت وهمراه توده‌ها دردریائی ازرنج ووحشت غوطه میخورد و از اینجاست‌که در آثاروی زمانی یاس و ناامیدی وکوفتگی وزمان دیگرروح عصیان و مبارزه جوئی و تسلیم ناپذیری‌میجوشد، زمانی همچون یك‌فیلسوف بمسائل جهانی مینگرد وزمان دیگر هستی بشر راباشلاق پرخاشگری‌های بی‌امان خوددرهم می‌کوبد وسرانجام در برابر همه این تناقضات شدید عصر خود تسلیم نـا امیدی و نفرت میشود .

«اما اگربه مهروشفقت واقعی‌او نسبت به‌تیره بختان‌وبینوایان وباستعدادوی درترسیم وتصویرآنان بیندیشیم،و اگربوسعت فضائی کـه صدای نویسنده درآن طنین افکنده است، از صدای نوازشگر «موشها وآدمها» یافریادهای خشم‌آلود «خوشه‌های خشم» وتبسم‌های بسیار «تورتیلافلت» نظرافکنیم متقاعد خواهیم شدکه ترجیح دادن این نویسنده،که دارای سبکی «غیر فاخر» ولی‌کریمانه و مشفقانه است، نسبت‌بهمه‌کسان دیگر، کاری نیست‌که بتوان‌آن راغلووومبالغه نامید» (۳)

۱ــ گفتگوئی با استاین‌بك ترجمهٔ ایرج قریب
۲ــ مقاله‌ای‌ازروبرکانتر منتقد فرانسوی‌ترجمهٔ ایرج‌قریب
۳ــ مقاله‌ای ازروبرکانتر منتقدفرانسوی ترجمهٔ‌ایرج‌قریب

اتوبوس سرگردان

جان‌استاین‌بك مردی‌است‌که ازسیاهی و نفرت راه‌بازمی‌کند. او برای‌گشودن‌این راه‌ازهزاران بحران و بدبختی‌گذشته، بیکاریها ودربدریهای مردم رادیده وستم وبهره‌کشی سرمایه‌داران را مشاهده کرده وفقروگرسنگی‌کسانی راکه درزیر دنده‌های غول‌پیکرسرمایه جان‌کنده‌اند احساس‌کرده است.

نویسنده قهرمانان خود راازمیان‌اشخاص فقیر، کارگر، فعله، دهقان وبالاخره طبقات تهیدست وپائین اجتماع انتخاب میکند وبا همان زبان ساده‌افاده مرام‌میکند. ملاحظات روانشناسی او بی‌خدشه وتقریباً صریح وروانست. راستی‌کیست‌که بتواند پیروزی بلامنازع تورتیلافات رابالحن طنزآمیزش و«موشها وآدمها» رابابیان غمزده وشکل تراژیکش‌فراموش‌کند؟

استاین بك پرورش یافته چنین‌اجتماعی است.

● اودرابتداء مردی نیمه وحشی‌است وازمجالس ضیافت و ازمصاحبه روزنامه نگاران‌گریزانست

« من‌ازشهرت مثل‌طاعون‌گریزانم. برای اینکه شهرت همهٔ فریفتگان خودراخانه خراب‌کرده است. من می‌خواهم‌گمنام بمانم. نمیخواهم ازخودچیزی داشته باشم زیراکه تحمل‌آن را ندارم»

با این حال استاین بك از «فنجان طلائی» تاآخرین اثرش «زمستان نارضائی‌ما» راهی بس‌شگرف ودرهم وسیاه پیموده است و بااین همه ازکامیابی‌ها و موفقیت‌های بزرگ نیز بی‌نصیب نمانده است،موفقیت‌هائی‌که «ژاك‌کابو» منتقد فرانسوی عقیده دارد، قاتل او بودند و«سازمان‌کشورش نبوغ‌اوراکشته است...»

● «خوشه‌های خشم جایزه پولیتزر رانصیبش‌نمود ودرسال ۱۹۶۲ برای تقدیرازکارهای او جایزه نوبل را باوداردند. عده‌ای عقیده دارندکه اودراین اواخرروح‌سازشکاری پیداکرده ونمیتواند اثری چون‌آثاراولیه خودبوجود بیاورد. میگویندکه اوپس ازآنکه سالها باقدرت وهیمنه خاصی درخشید،اینك درشمار نویسندگانی‌است که زخمه‌برتاردلمردگی وبیهودگی وتسلیم میزنند و برای‌گریز از

واقعیت زندگی دچارلفاظی وتردید می گردند.

● وکتابی راکه اینك دردست شمااست-اتوبوس سرگردان- درسال ۱۹٤۷ برشته تحریر کشیده است. وآن داستان اتوبوسی است که درجاده‌های خراب و متروك و پر آب کالیفرنیا بلاتکلیف مانده است. رانندهاش مردی است خوش‌بنیه، خونگرم و بدون اراده. جزو مسافرین آن دختری است که درکابـارهها میرقصد، فروشندهٔ دوره گردی است که درپی چیزهای خنده‌دار میباشد. پسری است که می‌خواهد ادای مردهارادر آورد، یك دختر دانشگاهی است که درپی ارضاء هوسهای پنهانی خویش است و پدرومادراین دختر.

جان استاین بك در این کتاب بادرستی وصداقت جدالها و هیجانات وهوسهای مردان وزنان راتشریح می کند

۱

چهل ودومیل پائین‌تراز «سان یزیدرو» **San Ysidro**، در یکی از شاهراههای بزرگ شمال بجنوب کالیفرنیا، چهارراهی وجود دارد که هشتاد وچندسال است بنام «ربل کرنرز» **Rebel Corners** خوانده میشود . از اینجا یك جادهٔ منطقه‌ای مستقیماً از منتها الیه سمت راست بسوی مغرب کشیده شده ،که پس از طی چهل‌و نه میل‌به‌یك شاهراه دیگر شمالی- جنوبی که‌سان‌فرانسیسکو **San Francisco** را به لوس آنجلس **Los Angeles** و در نتیجه به هالیوود مربوط‌میسازد،متصل میگردد. اگر کسی بخواهد از راه دره به ساحل‌این قسمت از ایالت برود مجبور است ازجاده مزبور عبور بکند که از « ربل کرنرز» آغاز شده و تعدادی تپه و یك صحرای کوچك را در نوردیده و از یك مزرعه بزرگ‌وکوهها گذشته و بالاخره بیك شاهراه ساحلی که مستقیماً به مرکز شهر «سان خوآن‌دلاکروز» **San Juan de la Cruz** منتهی‌میگردد میرسد .

نام «ریل کرنرز» از سال ۱۸۶۲ روی این جاده مانده‌است. گفته میشود، که خانواده‌ای بنام «بلانکن» **Blanken** در این چهار راه دکان آهنگری باز کردند. بلانکن‌ها وداماد‌های آنها از اهالی فقیر، نادان، مغرور وخشن کنتاکی **Kentucky** بودند. آنها بدون اثاثیه وبدون هیچ گونه وسائل زندگی از مشرق آمده و تنها چیزی که باخود آورده بودند تعصب وعقاید سیاسی شان بود. این خانواده باوجود اینکه غلام و برده‌ای نداشتند، اما آماده بودند تا جانشان را در راه آزاد نشدن برده‌ها فدا بکنند، بدین جهت هنگامی که جنگ آغاز شد، بلانکن‌ها مسافرت بسوی مناطق بی انتهای غرب را بخاطر جنگیدن برای ایالات جنوبی جدا شده (یازده ایالاتی که در سالهای ۱۸۶۰ ــ ۱۸۶۱ از ایالات متحده امریکا جدا شدند) مورد بررسی قرار دادند.

ولی برای اجرای این کار لازم بود راه بس درازی را که قبلاً یك بار نیز طی کرده بودند بپیمایند. بدین سبب آنها در کالیفرنیا که برای شمالی‌ها مهمتر هم بود صدو شصت جریب زمین و یك دکان آهنگری را از ایالات شمالی جدا کرده وتشکیل «منطقهٔ بلانکن‌ها وابسته با یالات جنوبی» را دادند، و نیز گفته میشود که آنها سنگرهائی کنده ودر دکان آهنگری سوراخهای تفنگ برای دفاع از شورشیان منطقه در برابر یانکی‌های نفرت انگیز بوجود آوردند. و یانکی‌ها که اکثراً از مکزیکی ها و آلمانی‌ها و ایرلندی‌ها وچینی‌ها بودند بدون توجه به حمله بلانکن ها نسبت به آنها احساس غرور میکردند. بلانکن‌ها تا آن روز هرگز این خوبی زندگی نکرده بودند، چونکه دشمن پس از هرقتل وغارت جوجه وتخم مرغ وگوشت خوك سس زده می‌آورد، زیرا همه فکر می‌کردند که بدون توجه به علل این کار باید قدر چنین شجاعتی شناخته شود. این مکان از آن زمان تا بامروز «ریل کرنرز» (بمعنی زوایای شورش) خوانده میشود.

بعد از جنگ، همانند همهٔ ملتهای مدافع، بلانکن‌نیز تنبل،

اخلالگر ، فتنه جوومملو از دشمنی و کینه شدند ، بطوریکه‌همراه باخاتمه‌جنگ‌غرور نیز از وجودآنها رخت بربست . ازآن پس‌مردم از آوردن اسبهایشان برای نعل‌کردن وگاو آهنهایشان‌برای تیز-کردن خود داری نمودند . بالاخره آنچه را که ارتش شمال‌بزور قشون واسلحه‌نتوانست صورت عمل بدهد ، «اولین بانك ملی سان-یزیدرو» با مصادرهٔ املاك آنها باتمام رسانید .

اکنون‌پس ازگذشت هشتاد واندی سال هیچ‌کس بیش ازاین چیزی‌بخاطر نمی‌آورد ، جز اینکه فقط میدانند آنهامردمانی‌فوق-العاده مغرور وبسیار ناخوشایند بودند . درسالهای بعد ، این‌زمین وارد حدود امپراطوری یکی از سلاطین روزنامه ها شد ، ولی قبل ازآن نیز چندین بار دست بدست گشته بود .دکان آهنگری سوخت‌و دوباره ساخته شد ودوباره سوخت . تا اینکه به یك‌گاراژ با یك پمپ بنزین و بعد بیك رستوران و فروشگاه دارای گاراژو محل‌سرویس اتومبیل تبدیل گردید . وقتی « خوآن چیکوی » Juan Chicoy وزنش آنجارا بازکرده‌وحق‌تغییرآن‌را به‌یك‌مرکز حمل‌و نقل‌بین «ربل‌کرنرز»و «سان خوآن‌دلاکروز» بدست‌آوردند، آنجا علاوه برعهدهٔ این‌ها به‌یك‌ایستگاه اتوبوس نیز مبدل گردید. بلانکن‌های شورشی با وجود اعمال جاهلانه‌شان از روی زمین محو شده‌اند وهیچ‌کس بخاطر نمی‌آورد که آنها اصلا چه شکلی بودند، اما «ربل‌کرنرز»محل‌بسیار مشهور وشناخته شده‌ای‌گردیده‌وچیکوی هارا همه دوست دارند .

سالن‌کوچك غذا خوری در پشت پمپ بنزین بود . در این سالن یك پیشخوان با مقداری صندلی گرد وثابت وسه میز برای آنهائیکه می‌خواستند غذایشان را روی میز بخورند قرار داشت . ولی‌از این‌میزها اغلب استفاده نمیشد ، زیرا کسانی که پشت آنها می‌نشستند باید حق سرویس هم میپرداختند ، در صورتیکه موقع نشستن پشت‌پیشخوان ازاین خبرها نبود . روی نخستین طاقچه پشت پیشخوان نانهای شیرینی ، حلزونها وانواع دیگرشیرینی‌ها ، روی

طاقچه دوم قوطی‌های سوپ ، پرتقال وموز ، روی سومی جعبه‌های متعددی‌از آرد گندم، آردبرنج وانواع آردسایر غلات‌قرارگرفته‌بود. درانتهای دیگر پشت پیشخوان یك‌دستگاه‌کباب پزی ودرکنار آن جای‌ظرفشوئی قرارگرفته بودودر کنارآنها شیشه‌های آبجو وسودا، بغل دست آنها دستگاه بستنی سازی و روی‌خود پیشخوان ، مابین دستگاههای دستمالهای کاغذی ودستگاههای جك‌پوت ، قوطی‌های نمك وفلفك وسس‌گوجه فرنگی قرارداده وکنارشان نیز کیك‌ها را درزیر پوشش‌های نایلونی گذاشته بودند . دیوارهای سالن‌باانواع تقویم‌ها وعکس‌های رنگی‌دختران منحرف تزئین یافته‌بود . درمیان آنهاهمه نوع‌دختر بود : موطلائی ، موسیاه وموقرمز ، اما تصویر همه شان نیم تنه بود و فقط سینه های ورقلمبیده خود را بیرون انداخته بودند، بطوریکه یك‌نفرتازه وارد می‌توانست بادیدن این عکس‌ها نسبت به مشتریانی‌که باین فروشگاه رفت وآمد میکردند قضاوت بکند، آلیس چیکوی **Alice Chicoy** که زن‌خوآن‌چیکوی بود، در مقایسه بااین دختران، باسنش بزرگ و سینه‌هایش‌کوچك بنظرمیرسید ودرموقع راه‌رفتن خیلی‌شلخته‌وارقدم برمیداشت. امااو کمترین غبطه‌ای نسبت باین دختران پشت تقویم‌ها وروی‌آگهی‌های کوکاکولا نمیخورد، او هرگزکسی راشبیه‌آنها ندیده بود و فکرهم نمیکردکه چنین‌دخترهائی وجودداشته باشند. اوتخم‌مرغها وهامبر- گرها را درست میکرد، قوطی‌های سوپ راگرم میکرد، آبجوها را بازمیکرد، بستنی درست می‌کرد، و هرقدرکه به‌شب نزدیکتر میشد خستگی‌اش بیشترواخلاقش تندتر میگردید. هرقدرازروز می‌گذشت همانقدرنیزموهایش‌آشفته‌ترمیشد، بطوری‌که درآخربصورت تارهائی مرطوب وریش‌ریش روی چهره‌اش میریخت. او ابتداء سعی‌میکرد آنهابادستهایش عقب‌بزند ولی‌بالاخره دست ازلجاجت برمیداشت و آنها رابحال خودرها میکرد تاتقریبا جلوی چشمانش رابگیرند. بغل‌سالن غذاخوری دکان آهنگری قرارگرفته بودکه‌اینك بصورت گاراژدرآمده‌بودولی‌هنوزهم آثاردودههای‌کوره آهنگری در سقف و

تیرهای آن بچشم می‌خورد، وخوآن‌چیکوی هنگامیکه درکاررا ندن اتوبوس بین ریل کرنزر وسان خوآن دلاکروز نبود درآنجا ریاست میکرد. او مردی بود تقریبا پنجاه ساله، نیمه مکزیکی و نیمه ایرلندی، زیباوجدی باچشمانی سیاه براق، موهای پرپشت وچهره‌ای سوخته وخوش‌ترکیب. خانم‌چیکوی دیوانه‌وارعاشق او بودو نیز کمی هم ازاومیترسید، چون بالاخره اویك مردبودودرآن حوالی ازاین نوع مردان زیادپیدا نمیشد. درتمام دنیانیز ازاین نوع مردها زیاد پیدا نمیشد.

درگاراژ خوآن‌چیکوی لاستیك اتومبیل‌ها راتعمیر میکرد، گرد وخاك کاربوراتورهائی راکه‌خفه‌کرده بودندتمیز میکرد، دیافراگم‌های لوله‌های بنزین را تعویض می‌نمود وخلاصه تمام انواع نقایص خیلی‌کوچك اتومبیلها راکه‌سایر رانندگان بسختی‌از آن‌سر درمیاوردند رفع‌میکرد. اواین‌کارهارا درتمام‌روز غیراز ساعات‌بین ده‌ونیم صبح الی‌چهار بعداز ظهرانجام میداد، و در مدت این چند ساعت، رانندگی‌اتوبوس را بعهدهٔ میگرفت ومسافرینی راکه بوسیله اتوبوس‌های بزرگ «گری‌هوند» **Greyhound** به ریل‌کرنزر میرسیدند به‌سان‌خوآن‌دلاکروز میبردوازآنجا نیزمسافرهای‌دیگری به‌ریل کرنزر می‌آورد تابوسیلهٔ اتوبوسهای‌گری‌هوند درساعت‌چهار وپنجاه شش‌دقیقه بسمت شمال ودرساعت پنج‌وهفده دقیقه بسوی‌جنوب حرکت بکنند. درتمام مدتی‌که آقای چیکوی رانندگی اتوبوس‌را بعهده داشت گاراژ بوسیله پسران تازه سالی‌که‌کم وبیش باین‌کارها واردبودند اداره میشد. اما هیچکدامشان زیاد دوام نمی‌آوردند. مشتریان بی‌ملاحظه‌ای‌که باکاربوراتورهای بسیارکثیف می‌آمدند پیشاپیش‌نمیتوانستندبدانندکه‌این‌تازه‌کارهاچه‌بلائی‌برسرکاربوراتور خواهند آورد، زیرا با این‌که خوآن چیکوی خودش مکانیسین فوق‌العاده‌ای‌بود، کارآموزانش معمولا وقت خودراماننند خروسهای تازه‌بالغ در سالن غذا خوری با بازی بادستگاههای جك‌پوت وسر کله زدن، وبگو مگوی مختصر با آلیس چیکوی می‌گذرانیدند.

برای این‌جوانان فرصتی‌که دائماً انتظار آن‌را می‌کشیدند این بود که‌خودشان رابطرف جنوب وبسوی لوس‌آنجلس بکشانند وازآنجا نیزقدم بجائیکه تمام نوجوانان دنیارا بسوی‌خود می‌خوانند ، یعنی هالیوود بگذارند .

درپشت گاراژ دو در قرار داشت که روی یکی ازآنها کلمه «آقایان» وروی دیگری «بانوان» نوشته شده بود ، وهرکدام از آنها بیك دالان کوچك‌منتهی میشدکه یکی‌از سمت راست‌گاراژدور می‌خورد ودیگری ازطرف چپ .

چیزی‌که بیشتراز همه باعث تعریف‌کرنزر شده وآن را در میان میل‌ها مزارع مشهور ساخته‌بود ، درختان بلوط سفید وعظیمی بودکه دراطراف رستوران وگاراژ سربر افراشته بودند . بلند وبا وقار ، باتنه‌ها وساقه‌های تیره‌رنگ که‌در تابستان سبز وروشن ودر زمستان سیاه وپر جوانه‌می‌گردیدند. این‌بلوط‌ها ازمسافات‌دور نشان دهندهٔ این منطقه ودر حقیقت پرچمدره بشمار میرفتند . هیچکس نمیدانست‌که آیااین درختهارا بلانکن‌ها کاشته‌اند یااینکه فقط در کنارشان رحل‌اقامت افکنده‌اند . حدس‌اخیر بیشتر مقرون بحقیقت بنظرمیرسید ، چون‌اولا بلانکن‌ها کسانی‌نبودندکه چیزی‌راکه میشد خورد در زمین بکارند ، ثانیاً درختان خیلی بیشتراز هشتاد وپنج سال عمرداشتند. شایددر حدود دویست‌سال‌از زندگی‌آنها می‌گذشت ازطرف دیگر ریشه‌های خودرا بقدری پخش‌کرده بودندکه بسرعت تمام‌در این‌ناحیهٔ صحراما نند سربآسمان برداشته بودند .

این درختان در تابستان سایه‌های خود را برروی ایستگاه می‌افکندند ، بطوریکه اغلب مسافرین ناهارخود رادر زیر آنها خورده وموتور اتومبیلهایشان را نیز در همانجا خنك می‌کردند . خودایستگاه نیز جالب وزیبا بود ، دورتادور آن بارنگهای سبزو قرمز روشن رنگ‌شده ، واطراف رستوران هم‌باگلهای شمعدانی‌که سرخی گلهایشان باسبزی برگهاهم‌آهنگی زیبائی بوجودمی‌آوردند محصور گردیده‌بود . ماسه‌ها وشنهای‌سفیدجلو واطراف پمپ‌بنزین‌هر

روز هموار میشد . درداخل رستوران وگاراژ نظم وترتیب حکومت میکرد . مثلادر بالای طاقچه‌های رستوران قوطی‌های سوپ ، جعبه‌های آردوحتی قوطی‌های دارابی درهرمهای کوچکی که در انتها چهار جعبه بعد سه ، سپس دو ودر بالا فقط یك جعبه قرار گرفته بود مرتب شده بودند . وهمین نظم در گاراژ نیز درمورد قوطی‌های روغن صدق میکرد ودرآنجا علاوه برآن تسمه‌های بروانه نیز بطور مرتب ازمیخ آویزان بودند . کرنرز محل بسیار تمیزی بود. جلو پنجره‌های رستوران برای مقابله بامگسها پرده توری کشیده شده بود ودرب توری ورودی نیز پس از هرورود وخروج بسته میشد. این بیشتر بدلیل تنفر فوق العاده آلیس از مگسها بود . دردنیائی که تحمل وفهمیدنش برای آلیس آسان نبود مگسها سنگین ترین و مالیخولیائی ترین فشارهائی بودند که بردوشش سنگینی می کردند . او با بیرحمانه ترین کینه‌ها از آنها متنفر بود ومرگ یك مگس بامگس کش ، یاخفه شدن آهسته آن‌ها در روی کاغذ مگس کش لذت فراوانی باو میداد .

همانطور که خوآن برای خود کار آموز جوانی استخدام میکرد، آلیس نیز برای کمك در رستوران دختر انی را اجیر می نمود . این دخترها اغلب زشت وخیالباف وساده بودند وبنظر میرسیدند که تمام عمرشان را باکار کردن گذرانیده‌اند ، و اگر احیاناً در میانشان خوشگلی پیدامیشد، معمولادر عرض چندروز بایکی از مشتریها فرار میکرد . آنها اغلب بالباسهای کثیف وخیس درگوشه وکنار رستوران پلاس میشدند واغلب رویاهای خودرا درمیان مجلات سینمائی می جستند. آنها درمقابل عکسهای هنرپیشگان می ایستادند وآه می کشیدند، و یکی از آخرین آنها باچشمانی سرخ وناراحت نامه‌های پرشور وطویلی برای «کلارك گیبل» **Clark Gable** می نوشت . آلیس چیکوی بهمهٔ آنها با دیدهٔ سوءظن می نگریست و براین عقیده بود که آنها مگس‌ها را بداخل رامیدهند . «نرما» **Norma** که همان نویسندهٔ نامه به کلارك گیبل بود ، بارها از زخم زبان او در مورد مگس‌ها بهره‌مند شده بود .

جریان امور در کرنرز در صبح تغییر ناپذیر بود . در تابستان با اولین نشانه‌های آغاز روز ، ودر هنگام زمستان حتی پیش‌از رسیدن روز چراغهای سالن‌غذا خوری روشن میشد وآلیس اجاق مخصوص‌قهوه راروشن‌میکردوروی‌آن قوری بزرگ و عظیمی از نقره‌می گذاشت که شایددریکی‌ازدوره‌های آیندهٔ زمین‌شناسی‌بعنوان اثری از «آمودکین» ها **Amudkins** که بنا بدلایل نامعلوم بر «اتمیت»ها **Atomites** پیشی‌گرفته‌وآنهارا ازصفحه روزگار محو کردند بمعرض نمایش گذاشته شود ! ــ و موقعیکه اولین رانندهٔ کامیون برای خوردن صبحانــه آرام وارد سالن میشد هوای آنجا گرمای دلپذیری‌پیدامی‌کرد . آنگاه فروشنده‌هاسرمیرسیدند. آنها چنان‌در رفتن به‌شهرهای جنوب شتاب می‌کردند که‌گوئی ازاول‌صبح تا آخر روزلحظه‌ای بیکار نخواهند ماند . هرجاکه‌کامیون‌ها توقف میکردند آنها نیز معمولا بآنجا می‌آمدند ، زیرا عقیده داشتند که رانندههای کامیونها درمورد غذاو قهوه‌های کنار جاده‌بسیار خبره هستند . با اولین درخشش انوار خورشید سروکله اولین دستهٔ اتومبیل توریست‌ها برای خوردن صبحانه وکسب اطلاع ازوضع جاده پدیدار میشد .

توریست‌هائی‌که ازشمال می‌آمدند زیاد توجه نرما را جلب نمیکردند ، اما آنهائیکه ازجنوب ویاازحوالی‌سان خوآن دلاکروز میرسیدنــد واحتمال اقامتشان در هالیوود میرفت‌اورا فریفتهٔ خود میکردند . درعرض چهارماه نرما شخصاً پانزده نفررا دیده بودکه درهالیوود مقیم بودند ، عکس‌پنج‌نفرراردرمجلات انداخته‌بودند،ودو نفرراکه رو در رو با کلارك گیبل حرف زده‌بودند . ازاین دونفر اخیرکه‌همیشه‌دوش‌بدوش همراه میرفتند نرما نوشتن‌نامه به کلارك‌ـ گیبل‌را الهام گرفت . نامه‌اش شامل دوازده صفحه بودکه‌با«آقای گیبل عزیز» آغاز و با«خواهان شما . یك‌دوست» خاتمه می‌پذیرفت. واغلب‌از فکراین‌که آقای‌گیبل بداندکه نامه‌را اونوشته‌است‌برخود میلرزید .

نرما دختر وفاداری بود او مانند سایرین نبود که با سبك مغزی خاطرخواه هر تازه واردی ازقبیل «سیناترا»ها Sinatras ، « وان جانسون » ها Van Johnsons و « سانی تافتز » ها Sonny tufts بشود . حتی در ایام جنگ که درهیچجا عکسی از کلارك گیبل چاپ نمیشد ، او وفاداری خودرا حفظ کرده وروپای خودرا بایك عکس رنگی آقای گیبل که درلباس خلبانی بودودورشته مهمات هم بدوشش بسته بود زنده نگاهمیداشت .

نرما اغلب «سانی تافتز» رامسخره میکرد. اومردان زیبا ، ولی جا افتاده را دوست میداشت. گاهی اوقات درحالیکه پارچه‌های خیس را درجلو وپشت پیشخوان خشك میکرد ، چشمان رؤیا بار خودرا به درب توری میدوخت ،چشمان بیحالش برقی میزدو آنگاه برای یك لحظه بسته میشد . دراین موقع میشد حدس زد که درخیالش گیبل وارد رستوران میشود، ازدیدن او بـه نفس نفس میافتد و در همانجا میایستد،لبهایش آهسته بلبخندی بازمیشدو چشمانش رازدرون را فاش میساختند، که این همان زن دلخواه اوست. وهمراه اومگس‌ها نیز با آزادی کامل بداخل سالن در رفت و آمد بودند. رشته تخیلاتش هیچوقت از این دورتر نمیرفت . نرما بسیار خجالتی بود . وعلاوه بر آن ، نمیدانست که امکان وقوع این اتفاق تاچه حداست . عشقبازی عملی درزندگی اومانند یك مسابقه کشتی بنظر میرسید ، وهدف نهائی این مسابقه جلوگیری ازکنده شدن لباسهایش در صندلی عقب یك اتومبیل بود و تا بحال نیز با اعمال خیالی ساده در این مسابقات پیروزشده بود . او حس میکرد که آقای گیبل نه تنها از این کارها نمیکند ، بلکه از آنهائی هم که دست باینگونه اعمال میزنند متنفر است .

نرما لباسهای کار دوخت « فروشگاههای ملی دلار » را میپوشید ، والبته ، لباسی از ساتن نیز داشت که در جشن‌ها بتن میکرد . اما اگر کسی بدقت نگاهش میکرد می توانست در همان لباس کار نیز اثری از زیبائی درچهرهٔ او ببیند. یك سنجاق سینهٔ مکزیکی

نقره‌ای داشت، که بعد از هفت ماه پرستاری از عمه‌اش از او بجا مانده بود ، و آن بشکل شمعی بود که دورتا دورش با مروارید وفیروزه‌های نامنظم زینت داده شده بود . این یادگاری‌ای بود که بعد ازچندین نسل باورسیده بود . هم چنین گردنبندی با دانه‌هائی کهربائی داشت که ازمادرش بیادگارمانده بود . نرما هرگز ازسنجاق مکزیکی وگردنبند با هم استفاده نمیکرد . علاوه براین ها ، او صاحب دو قطعه جواهر بود که تنها عیبشان داشتن ترك بشمارمیرفت وخود او نیز به وجود این ترك ها واقف بود . درته چمدانش یك حلقه ازدواج آب طلا داده‌شده ویك انگشترالماس مدل برزیلی بزرك داشت . این دوانگشتر رویهم پنج دلار ارزش داشتند . او آنها راهنگام خواب بدست میکرد وصبح‌ها باردیگر ازانگشتانش درمی‌آورد ودرچمدان مخفی‌میکرد. هیچ کس ازوجود این انگشترها خبر نداشت . هنگام خواب اوآنها را درانگشت وسطی دست چپش می‌چرخاند .

مقررات خواب دررل کرنرز ساده وراحت بود . درست در پشت سالن غذا خوری چار طاقی وجود داشت. درانتهای پیشخوان یك درباطاق خواب و نشیمن‌چیکوی‌ها بازمیشد وآن اطاقی بود با یك تختخواب دونفره ، یك رادیوی کوچك ، دوصندلی راحتی رفته ویك میز تحریر کوچك ــ که روی هم رفته با هم سازگاری داشتند ــ ویك چراغ مطالعه فلزی با لامپی سبزرنك . درب اطاق نرما باین اطاق بازمیشد، زیرا نظریهٔ آلیس این بود که باید کاملا مراقب دختران جوان بود واز طغیان آنها جلوگیری کرد . نرما برای رفتن به دستشوئی وحمام مجبوربود یا از اطاق چیکوی‌ها بگذرد ، یا اینکه از راه پنجره برود . اواغلب از راه دوم استفاده میکرد . اطاق مکانیك کارآموز درطرف دیگر اطاق چیکوی‌ها بود ، اما این یکی برای خود در ورودی‌جداگانه داشت که به‌قسمت پوشیده از درختان مو « مردان » در پشت گاراژ منتهی میشد . خانه چیکوی ها ساختمان جمع‌وجور و خوش آیندی بود . ربل کرنرز در زمان بلانکن ها محل نکبت بارکثیف و مظنونی بود ،

اما اکنون چیکوی‌ها آنجا را مرتب و تمیز کرده بودند، و با گذاشتن پولها در بانك، امنیت و آرامش بیشتری بر آنجا سایه افکنده بود. ریل کرنرز از درختان عظیم الجثه‌ای پوشیده بود، که از میل‌ها مسافت دیده میشدند. هیچ کس مجبور نبود در راه بدنبال نشانه‌های آنجا و جاده‌سان خود آن دلاکروز بگردد. مزارع وسیع حبوبات وغلات درشرق دره ودر دامنه تپه‌ها، وکوهها درسمت مغرب آن گسترده شده وبالای تپه‌ها از بلوطهای سرسبزی که بصورت لکه‌های سیاهرنك دیده میشدند تریامی نمودند. در تابستان هنگامیکه آفتاب پرحرارت، تابان وسوزان روی تپه‌ها پهن میشد سایهٔ درختان ریل کرنرز جائی بود که هیچوقت از یاد نمیرفت. درزمستان موقعیکه بارانهای سیل‌آسا آغاز میشد، رستوران محل گرم ودلپذیری برای خوردن قهوه و بـاقلای پخته و پیراشکی بود. در اواسط بهار زمانی که علفهای سرسبز و شاداب همه جارا فرامیگرفتند، زمانی که گلهای خشخاش زمین را برنگهای عالی آبی وطلائی درمی‌آوردند وهنگامیکه درختان عظیم برگهای زرد و سبز خودرا بآسمان می‌سائیدند، دلپذیرتر ازاینجا جائـی در دنیا پیدا نمیشد. زیبائی آن جا طوری نبود که بتوان با عادت کردن آن را نادیده انگاشت. زیبائی آنجا باطلوع آفتاب آدم رامسحور خودمی‌کرد وهنگام غروب خورشید دردی لذت بار در اعماق قلب پدید می آورد. رایحهٔ دل‌انگیز لوپاین‌ها (نوعی گل با دوگلبرك ازخانوادهٔ نخود) وعلفهای باطراوت دردماغ می‌پیچید واحساسات عاطفی وجنسی را دردرون آدم بیدار میکرد. ودراین فصل پرگل وسبزه بود که خوآن چیکوی قبل ازسپیده‌دم با چراغ برقی خود بیرون آمد و بسوی اتوبوس رفت. جوشی کارسون **Pimples Carson** مکانیك کارآموزش نیزخواب آلود ومنگ‌دنبالش براه افتاد. پنجره‌های سالن غذاخوری هنوز تاریك بودند. ازسوی، تپه‌های مشرق حتی کوچکترین اثری ازروشن شدن هوا دیده نمیشد. هنوز خیلی ازشب‌مانده بود وجغدها درمزارع دورونزدیك جیغ میزدند. خـوآن چیکوی بـه نزدیکی اتوبوس که جلوی گاراژ قرارداشت رسید. آن را در پرتو

نور چراغ برقی که مانند یك بالون بزرك و نقره‌ای مشبك بنظر میرسید بدقت وارسی کرد . جوشی کارسون که هنوز کاملا بیدار نشده بود دستهایش را در جیب گذاشته و میلرزید . لرزش او از سرما نبود بلکه ازشدت خواب آلودگیش بود .

باد خنکی که ازسمت مزارع می آمد، رایحهٔ لوپاین‌ها و بوی تند زمین نم آلود وداغ را با هم می آمیخت و بسوی آنها می آورد.

۲

نور تند چراغ قوه با صفحهٔ مخصوص پخش کننده نور بطرف زمین ، فقط پا های آنها و چرخهای ماشین و پائین تنهٔ درختان را روشن میکرد. نور آبی- سفید لامپ کوچك درمقابل آنها بالا و پائین میرفت و تاب میخورد . خوآن چراغ را بطرف گاراژ برد ، یك دسته کلید ازجیب لباس کارش بیرون آورد ، با یکی از آنها قفل دررا باز کرد ودرب بزرك وعریض گاراژ گشوده شد. آنگاه چراغ بزرك سقفی را روشن کرد وچراغ دستی را خاموش نمود .

خوآن یك کلاه خط دار مخصوص میکانیکی ازقفسهٔ خـود برداشت . لباس کار آستین دارش را که درجـلوی سینه و آستینها دگمه‌های برنجی بزرگی داشت پوشیده وروی آن نیز یك کت چرمی باسر آستینها و یقهٔ کشباف بتن کرد . کفشهائی که بپا داشت نوعـی پوتین بودو تختهای آنها بقدری ضخیم بود که باد کرده بنظر میرسیدند. یك زخم کهنه روی صورت و کنار بینی بزرك او مانند سایه‌ای که در جای پر نوری افتاده باشد بچشم میخورد . خوآن انگشتهای خودرا

درلا بلای موهای پر پشت وسیاهش فرو برد وهمه‌را در زیر کلاه‌میکا نیکی جا داد . دستهایش کوتاه وپهن وقوی بودند وانگشتها و ناخنهای درشتش ازفرط کارکردن پهن واززیادی‌چکش خوردن ومجروح‌شدن مخطط و نامنظم شده بودند . اولین بند انگشت وسطی دست چپش بریده شده وگوشت آن درمحلی‌که انگشت قطع‌گردیده بودقدری‌بر آمده شده بود . این برآمدگی‌کوچك توپ‌مانند شفاف بودو بافت آن باسایرانگشتان‌فرق داشت، گوئی بند آن می خواست خودش سرانگشت بشود.اوانگشتر بزرك طلای‌عروسی خودرابراین انگشت کرده بود و گوئی این انگشت بیشتر از کـار بـدرد زینت میخورد .

یك مداد ویك خط‌کش ویك اندازه‌گیر بادچرخ ماشین از سوراخی‌که درجلوی لباس‌کارش‌وجود داشت بیرون‌آمده‌بود.صورت خوآن همیشه اصلاح‌کرده بود ، ولی ازدیروزتا بحال بآن‌دست‌نزده بود ودرامتدادگردن وچانه‌اش موهای زیادی‌که بخاکستر وسفیدی گرائیده بودندبچشم می‌خورد ؛ولی‌این‌سفیدی فقط درهمان‌حدود بود وبقیه موهای‌ریشش بسیارسیاه بودند . چشمهای تیره ودرشتش‌حالت بخصوص داشتند . حالت آنها مثل حالت‌چشمان‌کسی‌بودکه سیگاری را زیرلب دوده می‌کند ونمیتواندآن را از دهانش بردارد . دهانش پهن وخوش ترکیب بود ، دهانی‌که درآدم ایجاد واکنش‌ میکرد ، لب زیرینش‌کمی برجسته ــ آنهم نه بحالت‌کج خلقی ،بلکه بحالت غرور واعتماد ــ ولب بالائیش‌گذشته اززخمی‌که درگـوشه چپ آن وجودداشت وازسفیدی به زردکمرنك متمایل شده بود خوش فـرم بنظرمیرسید . معلوم بودکه‌این لب درقدیم براثر حادثه‌ای شکافته است،واکنون این خط سفید وباریك ازمحکمی‌لب او می‌کاست‌وآن را به یك طرف جمع میکرد .گوشهای اوزیاد بزرك نبودند ، امـا در طرفین سرش مانند دو صـدف دریائی بچشم می خوردنـد و وضعشان بقسمی بودکه اگرآدم می خواست واضحتر بشنود بایستی دستهایش‌را دریشت‌آنها حائل بکند . بنظرمیرسیدکه خوآن همیشه

مشتاقانه بهمه چیز گوش می کند، وهنگامی که باشنیدن چیز های مضحك چشمان جمع شده‌اش خندان میشدند، نصف دهانش هما نطور بی تفاوت وجدی باقی میماند. حرکات محکم اوازاراده قوی‌اش خبر میدادند وحتی درمواقعی هم که کاری نمیکرد همان حالت اطمینان و بی تزلزلی درحرکاتش بچشم می خورد. راه رفتنش طوری بود که گوئی همیشه هدف ومقصد معینی دارد. دستهایش با سرعت ودقت مخصوصی تکان می خوردند واو هرگز آنها را بـه بازی باکبریت یـا امثال آن وا نمیداشت. دندانهایش بلند بودند ودودندان طرفین که با روپوش طلا پوشیده شده بودند به لبخند او نوعی حالت تندخوئی وعصبانیت میدادند.

در توی کارگاه خوآن اسباب ووسائل لازم را ازمیخ‌های روی دیوار برداشت وآنها راکه عبارت بودند از آچارها وانبردستها وچند عدد آچار پیچ گوشتی ویك چکش اتومبیل ویك منگنه، روی یك جعبه درازومسطح چید. درکناراوجوشی، هنوز خواب، آلودوگیج آرنج خودرا به تخته‌های روغنی کارگاه تکیه داده و بی حرکت ایستاده بود. اویك زیرپیراهن ژنده که مخصوص یك باشگاه موتورسیکلت سواری بود پوشیده ویك کلاه پشمی که کناره‌هایش مانند اره دندانه‌دار بود بسرداشت. جوشی پسرهفده ساله‌ای بود با اندام دراز و قلمی، شانه‌های باریك، دماغ گندهٔ روباه واروچشمانی که درآغاز صبح بیحال وبیحس ودراواخرروز به قهوه‌ای مایل بسبز تیره میگرائیدنـد. روی گونـه‌هایش کـرك‌های زردرنـگی که‌از زیادی جوش‌ها خط داروخراب شده بودند بچشم می خوردند. درمیان زخم‌های حاصله ازجوش‌های قدیمی، جوشهای جدیدی برنگهای زرشکی وقرمز، بعضی نوك تیز و برخی نوك گردسر برآورده بودند. پوست صورتش اززیادی استعمال داروهائی که برای این گونه جوشها فروخته می شوند ـ و هیچ وقت هم کاری صورت نمیدهند ـ برق میزد. شلوارش بسیار بلند بود، بطوریکه از پائین در حدود بیست وپنج سانتیمتر تاخورده بود. شلوار بوسیلهٔ یك کمربند چرمی پهن وزیباکه قلاب نقره‌ای

بزرك وكنده‌كاری شده‌ای داشت ودرچهار گوش آن چهارعدد فیروزه کارگذاشته شده بود باسن باریك ولاغراو را دربرگرفته بود . او همیشه سعی میکرد هرقدرکه می‌تواند دستهایش‌را در طرفین بدنش نگاهدارد ، امـا علیرغم این تلاش انگشتانش اغلب بطرف صورت ناهمواریش حرکت‌کرده وبا جوشها ورمیرفتند، ولی بمحض اینکه ملتفت عمل خود می‌گردید دوباره آنها را پائین میآورد . او بهر موسسه‌ای‌که راجع‌به معالجهٔ جوش‌صورت تبلیغ میکرد نامه می‌نوشت و نزدپزشکان بیشماری، نیزرفته بود، با وجوداینکه می‌دانست آنها نیزقادر بمعالجه جوشهای او نیستند و برای ازبین‌رفتن‌این‌جوش‌ها بایدچندسالی‌صبر بکند، معهذا آنها نیزباو پیمادها ودستورالعمل‌هائی میدادند ویکی‌شان‌هم‌برای‌رفع‌جوشها خوردن‌سبزیجات تازه راتجویز کرده بود .

چشمهای جوشی مانند چشمان گرك دراز وباریك و مورب بود ، واکنون نیز دراول صبح آنها از شدت خواب آلودگی قریب بسته شدن بودند . جوشی بطرز عجیبی عاشق خوابیدن بود . اگر اورا بحال‌خود می‌گذاشتند تقریباً تمام روز را می‌خوابید .همهٔ کارها واعمالش نشاهندهٔ جدال نیروهای درونی دوران بلوغش بودند.شهوت وهوسهای تندش پایدار وهمیشگی بودند وهنگامی‌که این شهوات و هوسها ازامورجنسی دور میشددرمجرای مالیخولیائی وسودازدگی احساسات‌ژرف وسوزناك‌قرارمی‌گرفت‌ویا بالاخره تحت تأثیر سخت مذهب واقع میشد . افکار و حرکات اومانند صورتش‌بودند:پیوسته درحال انفجار ، پیوسته حساس وعصیان زده . وزمانی‌که‌از تباهی وهرزگی خودکه‌معمولاحاصل‌تنبلی‌بیحدش‌بود‌بستوه می‌آمد ،پاکی و صفای شدیدی بروجودش مستولی می‌گشت ، آنوقت ازفرط ناراحتی وافسردگی بخواب‌میرفت.این عمل‌داروی مسکنی بودکه‌اوراتامدتی طولانی منگ‌وسنگین می‌کرد .

او آن‌روزصبح‌شلوار سوراخ‌داری‌که برنك سفیدوقهوه‌ای بود بپاکرده‌وزانوهای‌آن‌که تقریباً بالای‌برگردان‌پاچه‌هایش‌قرارداشتند

ازشدت کثافت رنك تیره بخودگرفته بودند . اودردوران افسردگیش بقدری ازپا درمی‌آمدکه نه خودش را می شست و نه زیاد چیز مـی خورد . اوکلاه دندانه‌دار را بخاطرزیبائی بسر نمیگذاشت بلکه اینکار را برای اینکه ازریختن موهای خرمائیش بروی‌چشمانش‌جلوگیری بکند میکرد ونیزبرای اینکه موقع رفتن بزیرماشین ازآغشته‌شدن آنها بروغن‌گریس ممانعت بکند. اواکنون بطرزاحمقانه‌ای خوآن چیکوی راکه اسبابها را روی جعبه می‌چید نگاه میکرد و درحین این تماشا ابرهای خاکستری خواب درمغزش بحرکت درآمده واز شدت تحرك آنها حالت تهوع باو دست میداد .

در این موقع‌خوآن‌گفت

ـ آن چراغ کاررا به سیم‌برق وصل‌کن . با تو هستم جوشی. بیدارشو !

جوش مثل سگی خود را تکان داد وتوضیح داد

ـ مثل اینکه طول سیم تا بیرون نمیرسد .

ـ بسیارخوب ، چراغ دستی وتخته پشتی را بیرون ببر . زودباش ،امروز بایدحرکت‌کنیم.

جوشی چراغ دستی را برداشت و آن را در توی حباب مخصوص حفاظ جای داد وشروع‌به‌بازکردن‌پیچ های سیم لاستیکی دستهٔ آن نمود .لحظه‌ای بعد نورچراغ‌دستی‌همه جا را فراگرفت . خوآن جعبه اسباب خود رابرداشت‌وازگاراژ بیرون‌آمد . نگاهش را بآسمان تیره دوخت .هوا داشت تغییرمی‌کردبادآرامی برگهای نورس بلوطهارا به جنبش‌وامیداشت‌وعطرشمعدانی‌ها رادرهمه‌جا پخش می‌کرد، معهذا بادی بود ناپایدارو مرطوب . خوان باد را چنان هو کشید که گوئی گل‌خوش‌رایحه‌ای‌را استشمام‌می‌کندسپس‌گفت

ـ خدایا ، اگرباران بیاید کارمان خراب خواهدشد .

ازقله های سمت مشرق نشانه‌هائی ازفرار سیدن صبح بچشم می‌خورد . جوشی‌درحالیکه چراغ دستی‌رابدست‌گرفته و سیم صاف وبدون پیچ آن را روی زمین می‌کشید ازگاراژ بیرون آمد . نور

چراغ درختان بزرك را برجسته‌جلوه‌میداد وبرگهای کوچك‌و نورس بلوطها را برنك سبز- زرد درمیآورد . جوشی چراغ را نـزدیك اتوبوس برد و به‌گاراژبرگشت‌و تختهٔ درازی راکه چهارچرخ‌داشت وموقع کاردرزیراتوبوس مورد استفاده قرار می‌گرفت بالگدنزدیك اتوبوس آورد و گفت .

ـ آره ، مثل اینکه می‌خواهد باران بیاید . تقریباً هرسال دراین موقع فصل درکالیفرنیا باران زیاد می بارد .

ـ من از این فصل‌گله ندارم ، ولی با این دنده‌های زوار دررفته ، با این مسافرین بی صبر و با این زمین‌گل آلود وخمیر مانند ازریزش باران-

ـ بلیشوی عجیبی بوجود می‌آمد .

خوآن‌ایستاده واطراف خودرانگاه‌کرد. گوشه‌های چشمانش ازناراحتی چین خوردند .

ـ بدون شك باران خواهدآمد . یقین دارم .

جوشی نگاهش را با بیحالی وبی میلی به دور دست‌دوخت. حالاکه اتوبوس بوسیله‌چراغ دستی روشن شده بود ظاهری عجیب ومأیوس‌کننده داشت،چون ماشین‌بعوض اینکه روی‌چرخهای عقب استوارباشد روی دوعددجك سنگین ایستاده بود .

آن یك اتوبوس قدیمی چهارسیلندر بود . موتورش کمیرسی کم‌استقامت‌وجعبه‌دنده‌اش‌خوب وانحصاری‌بودکه‌عوض‌سه‌دنده‌پنج‌دنده داشت . دوتا برای سرعتهای متوسط ، ودوتا دیگر برای سرعتهای زیاد ویکی هم برای‌عقب. دراطراف زهواردررفته آن‌که‌رنك‌ورویش رفته وآلومینیومها نمایان شده بودند آثارتصادفها ،فرورفتگی‌ها، گل‌ولای‌وخراشیدگی‌های بیشماری‌که‌نشانهٔ‌طول‌عمروزیادی‌کارکردنش بشمار میرفت بچشم می‌خوردند.رنك آمیزی‌دستی، یك‌اتومبیل‌قدیمی را حتی زهواردر رفته‌ترو بی معتبرتر ازآنچه‌که ممکن‌است باشد نشان میدهد .

داخل اتوبوس نیز دستکاری شده‌بود. صندلی‌ها که زمانی‌از

ساقه‌های نیشکر بافته شده بودند اکنون با یك پارچه روغنی قرمز رنگ روکش شده‌بودند. بااینکه این‌کار باسلیقه انجام یافته‌بود ، اماهرگز بخوبی کارهای کارخانه نبود . هوای داخل آن از بوی پارچه‌های روغنی و بوی بسیار زنندهٔ گریس و بنزین پر بود . کف اتوبوس بسیار بسیار کهنه بود واین معلوم میکرد که بعمرش مسافرتها و مشکلات فراوانی دیده است . چوبهای بلوط کف آن‌از زیادی‌رفت وآمد گودرفته وصاف‌شده‌بودند.دیوارهای اتوبوس‌مستقیم بالارفته وسپس بطرف وسط خم‌شده بودند . پنجره‌های آن هیچوقت مورداستفاده قرار نمیگرفت ، زیرابا بازشدن آنها تمام‌بدن آدم‌در معرض بادقرار می گرفت و باعث ناراحتی می‌گردید . درتابستان خوآن‌پنجره‌هارابرمیداشت‌ودر زمستان‌دوباره سرجایشان‌قرارمیداد

صندلی راننده دراثرفشارفنرهاسوراخ شده بود ، ولی جای سوراخها بوسیله‌یك تشکچه که‌روکش گلدار داشت پوشانده شده‌بود تارانندە ازگزند فنرهای سربر آورده درامان باشد . از بالای باد گیر اتوبوس چندنوع چیز آویزان بود : یك‌کفش بچه ــ که این یکی برای حفظ ماشین از بلایا بود ، زیرا پا های لرزان یك کودك‌احتیاج دائمی به‌کمك وحفاظت خداوند دارد ــ ویك‌دستکش کوچك بوکس ــ واین برای قدرت بود ، قدرت بازوئی‌که روی رل قراردارد ، پیستون رادر **لولهٔ** مربوطه میراندو قدرت راننده‌که به عنوان‌یك نیروی‌مجردمحسوب‌میشود. همچنین‌روی‌باد گیر یك‌عروسك کوچك پلاستیکی آویزان‌بود که‌موهائی‌از پرشترمرغ برنك‌سبز داشت‌و هنگام حرکت صدای دلپذیری بوجود می‌آورد واین بخاطر لذت چشم‌و گوش بود . هنگامیکه اتوبوس درحال حرکت بوداین ادوات جلوی چشم راننده باینطرف وآنطرف نوسان میکردند و بهمدیگر میخوردند .

علاوه بر اینها در بالای داشبورد مجسمه‌ای از « باکرهٔ گوادالوپه» **Virgin of Guadalupe** که‌برنگهای درخشان قشنگی رنگ شده‌بودقرار داشت . انوار بالای سراو طلائی‌رنگ و

خرقه‌اش آبی بود ودرمقابل ماه‌هلالی شکلی‌که بوسیلهٔ بچه‌فرشته‌ای گرفته‌شده بودایستاده‌بود. این‌مجسمه دلیل‌همبستگی خوآن‌چیکوی باابدیت بود. این‌یك عمل‌کوچك مذهبی بعنوان ارتباط باکلیساو عقیده‌دینی ویك‌عمل‌بزرك بعنوان یادآوری‌و احساس‌مذهب‌بود. این باکره تیره رنگ مادر او بودکه دریك خانهٔ مرطوب وتاریکی‌که اسپانیولی تکلم میشد اورا‌پرستاری کرده‌بود . زیرامادرش باکره گوادالوپه راخدای‌شخصی خودساخته بود . باوجود «سنت پاتریك» **St. Patrick** و«سنت بریجت» **St. bridget** وهزاران باکرهٔ دیگر، این‌یکی‌جسم‌تاریك خودرادر درون اوجای‌داده‌ودر نگهایش بجریان در آمده و ارتباط نزدیکی با او برقرار کـرده بود .

مادرش باکرهٔ‌خود راکه‌روزاو راباموشك‌های هوائی منفجر شونده جشن میگرفت تحسین میکرد ، ولی پدر خوآن چیکوی به هیچ وجه باین چیزها‌معتقدنبود. موشك‌هامعمولی‌ترین‌وسیله‌روزهای جشن‌مقدسین‌بودند. هیچ‌کس غیرازاین فکر نمیکرد . بادکنکهای بالارونده بطوروضوح نمایشگر روحی بودندکه بآسمانها میرود و ترکیدن پرصداوپرنورشان دراوج آسمان عبور در اماتیك آنهااز درگاه آسمان بشمار میرفتند . خوآن چیکوی با اینکه معتقد بـه مذهب ارتدکس نبود ، معهذا هنوز در پنجاه سالگی بدون دعا به باکره گوادالوپه اتوبوس‌را بحرکت درنمیاورد .مذهب اویك‌مذهب عملی وواقعی بود . درزیر مجسمه باکره توی‌داشبورد یك‌رولور ٤٥ کالیبر ساخت کارخانه اسمیت و وسون **Smith & Wesson** ، یك‌نوار یانسمان ، یك‌شیشه ید ، یك شیشهٔ کوچك نمك میوه ویك شیشهٔ ویسکی سربسته وجود داشت . بااین همه ساز وبرگ خوآن مطمئن بودکه می‌تواند ازخیلی جاها بسلامت‌بگذرد .

سپر جلوی اتوبوس یکبار نوشته‌ای راتحمل کـرده بودکه هنوز قابـل خواندن بـود .**el Gran Poder de Jesus** ، « قدرت عظیم مسیح » . اماروی آن‌را صاحب قبلی اتوبوس رنگ کرده بود . حالا کلمهٔ ساده « سویت هارت » **Sweetheart** با

حروف درشت روی سپر عقب آن نقش بسته بود . اتوبوس در میان کسانی که آن را می‌شناختند بنام **Sweetheart** «معشوقه» معروف شده‌بود. اکنون آن بدون حرکت ، باچرخهای عقب باز شده، پشت در هـوا معلق مانده وتنهٔ روی دو عـدد جك قـرار گرفته خیلی مفلوك جلوه‌میکرد.

خوآن چیکوی، حلقهٔ جعبه دنده‌تازه را برداشت ودرحالیکه آنهارا بدقت‌توی‌هم می‌گرداندگفت— چراغ را نزدیکتر نگاهدار .

ودنده رایکدور کامل درتوی حلقه‌گرداند و گفت

— یادم‌میآید یکروزیك حلقهٔ تازه رادریك دنده کهنه قراردادم وآن بلافاصله خراب شد .

— دنده قسمت‌بالا سروصدا براه‌میاندازد . طوری‌صدامی‌دهد که‌گوئی تمام‌ماشین‌سوراخ شده است. راستی فکرمی کنیدچه‌چیز باعث بیرون آمدن دنده‌ها شد؟

خوآن حلقه را جلوتر آورد ودرمقابل نورچراغ دنده‌را به آرامی چرخاند ، ودر حالیکه جاگیری هر دندانه را باهم امتحان میکرد گفت

— نمیدانم.دراین‌حوالی‌خیلی‌هاهستندکه‌دربارهٔفلزات وموتور ماشین‌هیچ‌چیز نمیدانند. فورد **Ford** رادرنظر بگیر. اوصد تا ماشین میسازد و بغیرازدوسه‌تا بقیه‌گندمیزنند.تنها یك‌جایشان خراب نیست بلکه تمام ماشین خراب است . فنرها وموتور ورادیاتور وپروانه و کاربوراتور . این‌هاکم‌کم می‌شکنند وکسی‌هم راه‌درست‌کردنشان را نمیداند . آدم یك ماشین دیگر میخرد وانتظار داردکه این‌هم مثل آن یکی دربیاید ولی می‌بیند که اینطورنیست.این‌یکی‌چیزی‌دارد که‌ماشین‌قبلی فاقد آن بود . این موتور قوی دارد . دراین موقع آدم هرکار بکند هیچ‌وقت‌ماشین‌خراب نخواهد شد .

— من‌یکی ازآنهارا داشتم . مدل **A** بود ، بعد فروختم . شرط‌می‌بندم هنوز هم‌کارمی‌کند. سه سال باآن‌کارکردم ودر عرض این‌مدت کوچکترین خرجی برایش نکردم .

خوآن حلقه ودنده‌را روی پلهٔ اتوبوس گسترد وحلقهٔ کهنه را اززمین برداشت ، باانگشتش شروع بدستکاری محلی که دندانه در آن نقطه شکسته بود کرد وگفت

ـ فلزات چیزی مضحکی هستند. گاهی بنظر میرسند که اصلا بدرد نمیخورند .ولی درصورتیکه این طور نیست. میدانی، درمکزیك، جائیکه زادگاه من آنجاست، مردم عادت دارند باخودشان دوسه کارد قصابی داشته باشند. آنها ازیکی از آنها استفاده کرده وبقیه‌را درزمین فرومیکنند. خودشان می گویند «تیغه‌ها استراحت می کنند». من نمیدانم این حرف درست است یانه ، ولی میدانم که کاردهای آنها تیغه‌های برنده‌ای پیدا می کنند . فکرمی کنم هیچ کس درمورد فلزات چیزی نمیداند، حتی مردمی که آن‌هارا می‌سازند . کمك کن این دنده رادر جایش بگذارم . اینجا. چراغ‌را پشت این نگاهدار . خوآن تخته چرخدار کوچکش‌را عقب اتوبوس گذاشت وروی آن درازکشید و با پاهایش خودرا بزیر آن لغزاند .

ـ چراغ راکمی بطرف چپ‌ببر . نه ، بالاتر . همانجا . حالاجعبه وسایل‌را هل‌بده . می‌توانی یانه ؟

دستهای خوآن بسرعت کارمیکرد . یك قطره روغن روی صورتش‌افتاد . باپشت دستش آن را پاك کرد وگفت ـ شغل عجب مزخرفی دارم .

جوشی درحالیکه اززیر اتوبوس بدقت‌اورانگاه میکرد گفت

ـ شایدبتوانم چراغ‌را بالای آن درخت آویزان بکنم .

ـ توباید هردقیقه آن‌را جابجا بکنی که من بتوانم کارم را بکنم .

ـ من خیلی امیدوارم که امروز بتوانیم این‌را راه بیاندازیم . میل‌دارم امشب را روی تختخواب خودم بخوابم. آدم نمیتواند روی صندلی هیچ‌استراحتی بکند .

خوآن باذهان بسته‌خندید:

ـ موقعیکه بعلت شکستن آن دنده مجبور به برگشت شدیم

عصبانی‌تر از آن مسافرین کسی را بعمر خود دیده بودی ؟ تو فکر میکردی که من عمداً این کار را کردم . آنها بقدری عصبانی بودند که پیراشکی‌های آلیس نیز رامشان نکرد. حدس میزنم آنها فکر میکردند که این نقشه ازطرف آلیس طرح شده‌است. مردم وقتی مسافرت میکنند میل ندارند هیچ چیز مانع سفر آنها شود و یا آنرا بهم بزند .

ــ بهرحال تختخوابهایمان را هم صاحب شدند . من دیگر دلیلی برای نالیدن آنها نمی‌بینم . باید شما ،من ، آلیس و نرما بنالیم که روی صندلی خوابیدیم. آن «پریچارد»ها **Pitchasd** بدتر ازهمه بودند . منظورم «میلدرد» **Mildred** دختر جوانشان نیست بلکه پدر ومادر پیرش رامی‌گویم . پیرمرد صدمرتبه بمن گفت که او رئیس یا چیزی شبیه این است وبخاطر این ایجاد زحمت شکایت خواهدکرد . منظورش این بود که خراب شدن اتوبوس تعمدی بوده است . با همه این احوال حالا اووزنش تختخوابهای شما راتصاحب کرده‌اند . راستی میلدرد شب راکجای اطاق خوابیده ؟

درچشمان جوشی برق زودگذری درخشید .

خوآن گفت

ــ حدس میزنم روی نیمکت ویا شاید پهلوی پدر ومادرش جسبانیده باشد . آن مردی هم که مال یك شرکت بوده اطاق نرما را صاحب شد .

- من کمی ازاوخوشم می‌آید . زیاد حرف نزد. او گفت فقط جائی برای ماندن می خواهد وتوضیح دیگری نداد . اما آن پریچاردهای پیر همه چیز می‌خواستند . آقای چیکوی، شما میدانید آنها کجا میروند ؟

- به مکزیك میروند . میلدرد دردانشگاه زبان اسپانیولی تحصیل می‌کند ودراین سفر نقش مترجم پدر ومادرش‌را بعهده‌دارد.

خوآن آچاری را روی پیچ انداخت وآن را آرام‌سرجایش محکم‌کرد ،آنگاه خودرا از زیر اتوبوس بیرون کشید .

ــ حالا باید قسمت عقب را درست‌بکنیم .

روشنائی روز آرام آرام در آسمان و بالای کوهها می خزید. سحرگاه بیرنك رنگهای خاکستری وسیاه را عقب رانده و رنگهای سفید وآبی را برنگهای نقره‌ای وقرمز واشیاء سبزه تیره رنك را سیاه می‌نمود. برگهای نورس درختان بلوط سفیدوسیاه می‌نمودند وکناره‌های کوهها تیزتر بنظرمیرسیدند. ابرهای تنبل وسنگین که گنگ و بیصدا در آسمان راه می پیمودند در حاشیه های شرقی‌شان رنگ قرمز کمرنگ بخود می گرفتند.

ناگهان چراغهای سالن غذاخوری روشن شدند و حاشیه‌های شمعدانی ساختمان در اطراف آن نمودار گردیدند. خوآن نگاهی بطرف چراغها انداخت و گفت

ــ آلیس بیدار شد. طولی نخواهد کشید که قهوه حاضر خواهد شد زودباش بیا کمك کن که عقب هم زودتر درست بشود.

دو مرد باهم کار را بخوبی پیش میبردند. هر کدام می‌دانست که چه کار باید بکند وهر یك وظیفه خود را انجام میداد. جوشی که به‌پشت‌دراز کشیده‌بود درحین کار، بامشاهدهٔ پیچ‌ومهره‌ها احساس‌خوشی میکرد. خوآن هنگامیکه با آچار پیچی‌را محکم‌میکرد دستش‌ردشد و پوست وگوشت بند انگشتش کنده شد. خون‌قیره رنگ بسرعت از دست روغنی‌اش بیرون زد. او بند انگشتش را بدهان چسبانند و شروع بمکیدن آن کرد وبا این‌کار یك خط ازروغن گریس در دور دهانش بوجود آورد.

جوشی پرسید:

ــ زخمش شدید است؟

ــ نه. فکر می‌کنم چیزی نشده. آدم نمیتواند هیچ کاررا بدون خونریزی بپایان برساند. این جمله‌ای است که پدر پیرم عادت داشت بگوید.

دوباره محل‌زخم‌را که تقریباً ازخونریزیش کم‌شده‌بود مکید.

گرما ورنگ سرخ‌سحرگاهی‌دزدانه روی آنها می‌افتادونور چراغ‌دستی کم کم رنگ می‌باخت.

جوشی با بیحالی پرسید :

ــ فکرمی‌کنید چندنفردیگر بااتوبوس«گری هوند» برسند؟

بعدناگهان فکری بمغزش خطورنمود. این‌فکر بقدری قوی بودکه تقریباً ناراحتش‌کرد و باصدائی متزلزل گفت

ــ آقای چیکوی .

صدایش‌آهسته و تمنا آمیزبود .

خوآن ازچرخاندن پیچ‌باز ایستاد ومنتظر شد تا بار دیگر از جوشی تقاضای یکروز مرخصی ویا چیزی شبیه آن بشنود . از لحن‌سخن‌گفتن او معلوم بودکه چیزی رادر خواست می‌کندو همین موضوع بودکه خوآن‌را ناراحت‌میکرد . ناراحتی همیشه باینطریق برایش آغاز میشد .

جوشی ساکت‌بود وهنوزکلمات موردنظرش راپیدانکرده‌بود. خوآن محتاطانه پرسید :

ــ چیزی میخواستی ؟

ــ آقای چیکوی ،می‌توانیم باهم توافق‌کنیم ــ منظورم‌این است‌که شماموافقت‌کنیدکه‌مرادیگر «جوشی»صدانزنید ؟

خوآن دست خودرا اززوی پیچ برداشت وسرش‌را ازکناره ماشین بیرون‌آورد . هردوبه پشت درازکشیده وصورتهایشان بطرف همدیگر بود . خوآن به جای جوشهای کنده شده وبه جوشهائی‌که سرهای‌زردشان راسفت ومحکم بحالت انفجاردر چهرهٔاو بالا آورده بودند نگاه‌کرد . بااین نگاه‌کردن حالت چشمانش نیز رو بنرمی گرائید . اوخودش ازخیلی وقت‌پیش باین فکربود وناگهان‌تعجب کردکه چراتا بحال این‌کار رانکرده است . آنگاه بتندی پرسید:

ــ اسم‌اصلیت چیه ؟

ــ اد . ادکارسون **Ed Carson** . اسم‌قبلیم کیت‌کارسون **Kit** بود. درمدرسه دستورزبان قبل‌ازاین‌که این‌جوشهارا دربیاورم کیت صدایم میکردند .

صدایش‌آرام وپخته بود ، اما سینه‌اش بسنگینی بالا وپائین

میرفت وهوا بسرعت واردسوراخهای بینی‌اش میشد .
خوآن به‌دوردست و به‌برآمدگی بوته‌های پیاز انتهای خانه‌اش چشم‌دوخت و گفت
ــ بسیارخوب . حالا جك‌ها را اززیر ماشین بردار .
وخودرا اززیر اتوبوس بیرون کشید .
ــ حالا باید روغن‌کاری کرد .
جوشی بسرعت بطرف گاراژ رفت، وپمپ روغن‌کاری راهمراه لوله‌هوا بیرون آورد ، بعدکلید آن‌راچرخاند وصدای‌فیس هوا توی پمپ روغن پیچید. هنگامیکه پمپ ازروغن‌پرشد وازنوك آن‌بیرون زد،صدای کوچکی کرد و با شنیدن این صدا جوشی برسر شاخهٔ آن فشار آورد .
خوآن گفت
ــ کیت ، دستهاتو پاك‌کن برو ببین آلیس قهوه را حاضر کرده یا نه ؟
جوشی بطرف گاراژ رفت . نزدیك درگاراژ درختهای بزرك بلوط محوطهٔ تاریکی بوجود آورده بودند . او لحظه‌ای در آنجا ایستاد تا نفسش سرجا بیاید ودر این موقع تمام بدنش از سرما میلرزید .

۳

هنگامیکه انوار طلائی خورشید ازسوی مشرق قله‌کوهها را روشن میساخت ، خوآن چیکوی از روی زمین برخاست و کثافت‌ها راازپاها وپشت‌لباس کارش پاك کرد . آفتاب روی پنجره‌های سالن غذا خوری برق می‌انداخت‌وگـرمارا روی‌علفهای سبزاطراف گاراژ می‌پراکند و بر بالای گلهای خوشرنگ خشخاش وجزایر بـزرگ گلهای آبی‌رنگ لوپاین جلوه‌گری مینمود .

خوآن چیکوی بطرف درورودی اتوبوس براه افتاد . ازآن بالا رفت وسویچ موتور رازد واستارت راباکف دستش بطرف پائین فشار داد . برای یك لحظـه استارت با صدای خشنی ناله‌کرد وبعد موتور روشن‌شد . مدت یك‌دقیقه موتور غرش میکرد تااینکه خوآن گازدستی‌را سرجای خود فشارداد . آنگاه‌بادستش کلاچ‌را فشرد و موتور رادردنده‌یك‌گذاشت وکلاچ را ول‌کرد. چرخهای‌عقب ماشین بآرامی درهواشروع بچرخیدن‌کردند وخوآن‌در حالیکه سعی‌میکرد کوچکترین صدای غیر عادی ماشین را ازنظـر دور ندارد بـرای

دیدن طرز کار چرخها به پشت آن رفت .

جوشی در گاراژ داشت دستهای خود را در یك ظرف پراز بنزین می‌شست . آفتاب روی برگ قهوه‌ای رنگی که از سال گذشته در گوشهٔ درگاه گاراژ باقی مانده بود افتاده بود . دراین موقع از زیر آن مگسی که شب را در آنجا اطراق کرده بود بسنگینی بیرون پرید و در مسیر انوار خورشید بجولان پرداخت . بالهایش در زیر نور آفتاب برنگ قوس وقزح در آمده واز سرمای شب بیحال بنظر میرسیدند . آنگاه پس از این پرواز روی درگاه نشست و بدن خود را با پاهایش پاك کرد و بعد خود آن هارا بهم مالید ، بعد صورتش را نیز با پاهای جلوئی‌اش تمیز کرد . دراین موقع آفتاب درزیر توده بزرگ ابری فرو رفت و گرمایش فروکش شد . ناگهان مگسی از جا برخاست و از زیر درختان بلوط گذشت و بسرعت بطرف سالن غذا خوری پرواز کرد ، ولی محکم بدرب توری آن خورده و بزمین افتاد و چند ثانیه بطور واژگون برروی زمین باقی ماند . بعد از جا برخاست ، پرگرفت وروی چهارچوب درب سالن نشست.

آلیس چیکوی که چشمانش از روی صندلی خوابیدن شب گذشته فرورفته بود ، کنار درآمد و به اتو بوس خیره شد . با اینکه درب توری فقط باندازهٔ سانتیمتر باز شد، معذالك مگس با سرعت زیاد پرگرفت و خود را ازلای باز در بداخل انداخت . آلیس ورود آن را دید و باحولهٔ ظرفها که در دستش بود محکم اورازد . مگس یك لحظه باحالتی گیج وزوز کرد و بعد در زیر حاشیهٔ پیشخوان نشست . آلیس به چرخهای عقب اتو بوس که درهوا می‌چرخیدند چشم دوخت و آنگاه بطرف پیشخوان برگشت و کلید اجاق ظرف قهوه را زد و آن را خاموش کرد . مادهٔ قهوه‌ای رنگ درون ظرف قهوه از پشت جدار شیشه‌ای آن رقیق و کمرنگ مینمود. آلیس حولهٔ خود را روی پیشخوان کشید وضمن این کار متوجه شد که کیك بزرگ نارگیلی درزیر پوشش نایلونی وشفاف خود بشکل «V» بریده و برداشته شده است. او کاردی را از توی سینی نقره‌ای برداشت، پوشش نایلونی را بالا زد و کناره کیك را با آن صاف کرد

وخرده‌هایش را بدهانش ریخت، ودرست قبل از اینکه پوشش را دوباره بخواباند، مگس اززیر حاشیهٔ پیشخوان یورش کرد و خودرا بطرف خرده‌های قسمت نارگیل دار کیك انداخت ودر آنجا خود را زیر یك پیش آمدگی کوچك چسباند، بطوریکه ازبالا اصلا دیده نمیشد. آنگاه از فرط گرسنگی باتلاشی سخت شروع بکندن شیرینی کرد. اواز اینکه به کوه بزرگ ورفیع کیك دست یافته بود خیلی خوشحال بنظر میرسید.

دراین موقع جوشی در حالیکه بوی بنزین وروغن گریس میداد وارد سالن غذا خوری شد وروی یکی از صندلیهای گردان دور پیشخوان نشست وگفت

ــ خوب شد. کارماشین را تمام کردیم.

آلیس بالحن طنز آمیزی پرسید

ــ بکمك کی این کار را کردی؟

ــ خوب، البته کار اصلی را آقای چیکوی کردند. حالا خیلی دلم میخواهد یك فنجان قهوه با یك تکه کیك بخورم.

آلیس بادقت موهای جلوچشمانش را کنارزد وگفت

ــ قبل از اینکه من بیدار شوم تو سهم خودرا برداشته‌ای دیکه نمیتوانی این کار را انکار بکنی.

ــ بسیارخوب، قبولش دارم. اما من هرچه که می‌خورم پول میدهم، مگر اینطور نیست؟

ــ چرا این همه شیرینی میخوری؟ توتمام روز را دور وبرسینی شیرینی‌ها می‌پلکی، آخرش هم نمیتوانی پول آنهارا بدهی. من شرط می‌بندم که علت بوجود آمدن این همه جوش نیز بر اثر افراط در خوردن شیرینی است. چرا برای یك مدت دست از این کار نمیکشی؟

جوشی باخجالت بدستهایش نگاه کرد. زیر ناخنهایش را که بنزین بآنجا نرسیده بود یك قشر سیاه رنگ گرفته بود.

ــ چون بهترین انرژی توی این جور خوردنیها است.

اشخاصی که کار می کنند ، به غذاهای پر انرژی احتیاج دارند . در حدود سه بعداز ظهر ، هنگامیکه آدم‌دارد ازحال‌میرود، باید ازاین جور چیزها خورد ، چون‌در آن‌موقع روزآدم احتیاج بیك خوردنی مقوی دارد .

آلیس گفت

ــ این‌کار درزیادکردن نفس خیلی مؤثر است.همانطورکه توبه‌غذاهای مقوی احتیاج‌داری من نیز ــ جمله‌خودرا ناتمام‌گذاشت . آلیس یك‌زن‌بسیار مادی بود، ولی‌هرگز کلمه‌ای راجع باین‌موضوع حرف‌نمیزد، بلکه‌فقط اعمالش نشان‌دهنده افکارش بود . آلیس یك فنجان‌کلفت و، مسطح و بدون نعلبکی برداشت وازظرف قهوه آنرا پرکرد وآنرا روی پیشخوان لغزاند . جوشی در حالیکه باگیجی‌و ابهام به‌دختر روی آگهی کوکاکولا که بوضع تحریك کننده‌ای بالای جعبه‌جك پوت‌آویزان بود نگاه‌میکرد ، چهارقاشق شکر توی‌قهوه ریخت‌وآنرا بهم‌زد وصبورانه تقاضای خودرا تکرار نمود :

ــ یك‌تکه کیك‌هم میخواهم .

ــ باشد. با این‌کارداری قبرخودت رامیکنی. داری‌مثل‌بالون می‌شوی .

جوشی نگاهش‌را به‌پشت خوش‌فرم آلیس‌دوخت وبعد بسرعت ازآن‌چشم برگرفت . آلیس کاردی از پشت پیشخوان برداشت و یك تکه‌ازکیك نارگیلی رابرید، وبااین عمل صخره کیك برروی مگس واژگون شدواو رادرزیر خودمدفون ساخت آلیس‌باگیرهٔ مخصوص کیك‌را برداشت وتوی نعلبکی‌گذاشت وآن‌راهم روی پیشخوان سر داد . جوشی در حالیکه با قاشق قهوه‌اش بطرف آن حمله میبرد پرسید

ــ آنها هنوزبلندنشده‌اند ؟

ــ نه ، اماصدای جنب وجوششان‌راشنیدم. مثل اینکه یکی‌ــ شان‌هم ازآب‌گرم استفاده میکرد . حالا یك‌قطره آب‌گرم دراینجا پیدا نمیشود .

ــ حتماً میلدرد بود .
ــ ها ؟
ــ دخترهرا میگویم . شاید اوحمام میگرفت .
آلیس نگاهش راروی‌او میزان کرد و بتندی گفت
ــ توغذای پرانرژی خودت‌را بخور وفکراین چیزهارا از کله‌ات بیرون کن .
ــ من‌که چیزی نگفتم . هی ، توی‌این‌کیك‌یك‌مگس‌افتاده!
آلیس یکه خورد :
ــ دیروزهم ازتوی سوپت‌یك مگس بیرون آمد . انگارتو درجیبهایت مگس حمل می‌کنی .
ــ نه ، نگاه‌کن . هنوز دست وپامیزند .
آلیس نزدیك آمدوفریاد زد :
ــ بکشش . له‌اش کن ! می‌خواهی دربرود !
بعدچنگالی ازپشت پیشخوان برداشت وبا آن شیرینی رابا مگس مخلوط‌کرد وهمهٔ آنها راباهم توی آشغالدانی ریخت . جوشی پرسید :
ــ پس‌کیك من‌چطور میشود ؟
ــ یك‌تکه‌دیگرمیدهم. من‌نمیدانم چراهمیشه درخوردنیهای تومگس پیدامیشود . ازغذای هیچ‌کس تابحال‌مگس درنیامده‌است.
جوشی بنرمی گفت
ــ فکرمی‌کنم این‌هم ازخوش‌شانسی من‌است .
ــ ها ؟
ــ گفتم که ــ
آلیس باعصبانیت وناراحتی گفت
ــ شنیدم‌که چه گفتی.مواظب‌حرف‌دهنت‌باش، وگرنه‌ازاینجا چنان‌بیرونت‌می‌اندازم‌که‌نتوانی‌فکرش‌هم‌بکنی مهم نیست‌که تو یك مکانیسین هستی ، درنظرمن فقط‌یك آشغال هستی . یك‌آشغال با صورتی جوشدار .

جوشی درجای خود خشك شد . ازشدت ناراحتی نمیدانست چه‌کار بکند . اوازاین حرکت آلیس سردر نمی‌آورد .

ــ من که چیزی نگفتم . آدم‌یك شوخی‌هم نمیتواند بکند ؟

آلیس بمرحله‌ای رسیده بودکه ازشدت عصبانیت نزدیك بود دیوانه‌شود وتمام‌آن روزرا برخود وبرهمه اطرافیانش حرام‌بکندو یادر غیراینصورت میبایست‌بسرعت آرام‌بگیرد. درسینه وگلوی‌خود فشاری احساس میکرد. درعرض چندثانیه موقعیت خودرا ارزیابی کرد . همه‌چیز مرتب‌بود و اتوبوس بایدحرکت میکرد . ممکن‌بود اشخاصی‌که درتختخوابهای آنهاخوابیده‌اند ازصدای بلندوعصبانی‌او برخیزند بیرون و در اینصورت احتمال‌داشت‌خوآن نیزکتکش‌بزنند. چنین‌اتفاقی قبلاهم افتاده‌بود. زیاد دردآور نبود ، ولی‌خوآن‌چنان میزدکه‌گوئی میخواهد بکشدش . وپس‌ازآن اتفاق‌همیشه دراین‌جور مواقع فکروحشتناکی درمغزش جای‌میگرفت‌که ممکن است خوآن ترکش‌بکند. آلیس می‌دانست‌که او زنهای زیادی راترك‌کرده است ولی‌ازتعدادشان درست اطلاع نداشت چون خوآن هرگزراجع باین موضوع کلمه‌ای حرف‌نمیزد ، ولی مردی‌بجذابیت او بدون شك در زندگی خود بازنهای زیادی آشنامیشد . همه‌این چیزهادر یك‌چشم بهم‌زدن ازنظرش‌گذشت وتصمیم‌گرفت‌که ازکوره درنرود. فشارروی سینه‌اش راتحمل‌کرد . بخشکی پوشش نایلونی کیك‌را بلندکرد و تکه‌بزرگی‌از آن‌را برید وتوی یك نعلبکی‌گذاشت وروی پیشخوان جلوجوشی قرار داد و گفت

ــ همه‌کس ممکن‌است عصبانی بشود .

جوشی‌نگاه‌خودرا ازناخنهایش برگرفت وبالا چشم دوخت. چین‌های کوچکی‌راکه‌برگردن آلیس جای‌گرفته بودند نگاه‌کرد . متوجه‌پر پشتی ابروهای اوگردید ، دست‌های او را دیدکه در آنها دیگراز لطافت ونرمی دست دختران جوان خبری نبود . برای او خیلی ناراحت ومتأسف شد . باخود فکرکردکه زیبائی چیز جالبی نیست. تنهاچیزی‌که دردنیا ارزش‌دارد جوانی است‌وکسی‌که‌جوانی

را ازدست‌بدهد تقریبا مرده‌است. اوامروز صبح یك پیروزی بزرگ بدست آورده بود ، واکنون نیز وقتی‌این ضعف ودودلی رادرآلیس مشاهده‌نمود دومین‌پیروزی رابخودش تبریك گفت .

ــ آقای چیکوی می‌گوید کـه دیگر مرا « جوشی » صدا نخواهدکرد .

ــ چرا ؟

ــ خودم این را خواستم . اسم من ادوارد است ودر مدرسه کیت صدام می‌کردند .

ــ پس‌خوآن هم «کیت» صدایت خواهدکرد ؟

ــ آره .

آلیس درواقع علت‌این کاررا نفهمید. درپشت سرش ازاطاق خواب‌صدای رفت‌وآمد وگفتگوی آهسته‌ای بگوش میرسید .جوشی باشنیدن صدای مسافرین باو نزدیك شد، چون از هر چه‌گذشته او مانندآنها یك‌غریبه نبود . آلیس گفت :

ــ بیینم چه‌پیش می‌آد .

آفتاب از پنجرهٔ جلوئی و در میتابید وروی دیوار نقش‌و نگارهائی بوجود می‌آورد وبسته‌های انگور وقوطی‌های نارنج‌رادر پشت‌پیشخوان چراغانی می‌کرد . لحظه‌ای بعدآفتاب درپشت ابرها فرورفت وتمام روشنی بتاریکی گرائیدند. رعدی‌در آسمان بغرش آمد،اماهنوز نشانه‌ای ازآغازباران درمیان نبود . صدای غرش‌رعد سقف‌خانه‌را بلرزه درآورد . جوشی بطرف در رفت وبیرون رانگاه کرد. باران‌آغازشده بود . تمام‌زمین‌رنگ تیره‌بخودگرفته وباران روی سمنت‌های جاده ضرب‌می‌گرفت. نگاه‌کردن بآن‌تیرگی‌مرطوب ملال‌آور بود . جوشی متوجه خوآن چیکوی شدکه درون اتوبوس پناه‌گرفته بود . چرخهای عقب‌اتوبوس هنوزبآرامی می‌چرخیدند. همانطورکه جوشی‌چشم بآن‌حدود دوخته‌بود،خوآن‌از اتوبوس‌بیرون آمد ، بطرف‌زمین خم‌شد وبسوی‌سالن غذاخوری‌دوید . جوشی‌دررا بازکرد وخوآن بداخل پرید، اماحتی‌در این‌دویدن‌کوتاه نیزپشتش

از شدت آب سیاه شده واز کفشهایش آب گـل آلود روی کف سالن می‌ریخت .

ـ خدایا ، جداً مثل اینه که ابرها منفجر شدند .

دیوارخاکستری رنگ باران تپه‌های مقابل‌را برنگ تیره در آورده و از آنها فقط روشنائی مختصری بچشم مـی‌خورد . سرهای لوپاین‌ها ازسنگینی آب باران بزمین خم‌شده بودند . گلبرگهای گلهای‌خشخاش از شدت ضربه‌های باران مثل سکه‌هائی طلائی‌پرپر شده‌و بزمین می‌ریختند .زمین‌که تقریبا خیس شده بود ، دیگر بیش ازآن نمیتوانست آب را بخود جذب بکند وباین جهت جویبارهای کوچکی درروی محلهای پست‌بوجود می‌آمدند . غرش‌رعد در روی شیروانی سالن‌غذاخوری «ربل کرنرز» سر وصدای عجیبی بپا کرده بود . خوآن چیکوی میزی‌درکنار پنجره سالن انتخاب‌کرده ویك فنجان قهوه خامه دار با یك تیکه نان شیرینی خورد و به باران سیل‌آسا چشم‌دوخت. دراین‌موقع‌نرما وارد شد ودر توی ظرفشوئی آهنی پشت پیشخوان شروع بهشستن ظرفها کرد . خوآن گفت:

ـ یك‌فنجان دیگربرایم قهوه بیاور .

نرما با بیحالی بطرف انتهای دیگرپیشخوان رفت‌و فنجان‌را پرکرد. رشتهٔ باریکی ازقهوه‌بآرامی از بغل فنجان‌لغزید و تاپائین آن‌رسید ، خوآن‌یك کاغذرومیزی برداشت وآن‌را مانند خشك‌کن بکنارهٔ فنجان مالید . بعد از نرما پرسید:

ـ مثل‌اینکه نتوانستی زیاد استراحت کنی .

نرما دخترکشیده‌ای بود. آدم‌می‌توانست ببیندکه اوازحالا وقبل‌ازاینکه بسنین پیری برسدپیر بنظر میآید . رنگ پوستش‌تیره ودستهای باریکش‌کك ومك داربودند. لباسش چروك زیادی داشت چیزهازیادی باعث‌شده بودند تااوباین صورت‌در بیاید .

ـ اصلا نخوابیدم . حتی‌سعی‌کردم روی زمین بخوابم ولی باز هم نتوانستم .

خوآن گفت:

ـ بسیارخوب ، سعی‌می کنیم که ازاین جریانات دیگه اتفاق نیفته . اگراین کاررا نمیکردم‌مجبور بودم‌یك ماشین پیدا کنم وآنها را به «سان‌یدرو» برگردونم .

آلیس بالحن مسخره آمیزپرسید :

ـ راستی فکر دادن رختخوابهایمان بآنها ازکجا به مغزتو خطورکرد ؟ فکرمی‌کنی درکجا غیر از اینجا می‌توانستند صاحب رختخواب بشند ؟ امروز هم مجبور نیستند کار بکنند .فقط می‌تونند خوب بخوابند .

خوآن گفت

ـ حدس می‌زنم دیروز ازدهنم‌دررفت .

ـ برای‌تو مهم نیست‌که زنت روی صندلی بخوبه ، هر وقت دلت خواست تختخوابهرا ازدستم می‌گیری .

آلیس‌احساس‌میکردکه باردیگرعصیان‌وعصبانیت دروجودش سربرمیدارد ،این‌کار اورا هراسان‌کرد . اونمیخواست این عصیان دروجودش‌بیدارشود.میدانست‌این‌عمل‌تمام‌کارهاراخراب‌خواهدکرد،و بهمین علت از آن می‌ترسید . امابا وجود این خشم‌در درونش سر برداشته‌وداشت حالت انفجاربخودمی‌گرفت.

قطـرات باران مانند یـك جـاروب سنگین روی شیروانـی می‌خوردند وسکوت رادر داخل سالن‌بهم میزدند . بارش بلاانقطاع ادامه‌داشت وصدای آن‌باصدای شرشر ریزش‌آب‌از لبه‌های شیروانی و ناودانها تقویت‌میشد .خوآن‌متفکرانه‌بزمین‌خیره‌شد و لبخندمحوی کنارخط سفید زخم‌لبش نقش بسته‌بود. اوآلیس‌را بحال خودگذاشته بودتا حرفهایش را بزند . خود آلیس هم این‌را میدانست . دراین دنیاتمام‌مناسبات‌وتمام موقعیت‌ها برای‌آلیس چیزهای دونفری بودند که‌درآن او وشخص مخاطبش اصل‌بودند وسایرین‌فرع‌وجدا ازآنها . فرقی نمیکرد ، خواه این شخص خوآن بودیا نرما یاکسی دیگر . هنگامیکه برای‌خوآن حرف می‌زد تمام‌دنیا تبدیل‌بخودشان می‌شد. زمانیکه‌با نرما درمی‌افتاد همه‌جا وهمه‌چیز از نظرش محومی‌شد وفقط

درلابلای دنیائی از ابرهای خاکستری رنگ اومی‌ماند و نرما .

اما خوآن . اومی‌توانست هرکاری رابکند و بهرچیز باعلم بوجود عمبستگی باشیئی‌ای دیگر بنگرد. چیزهائی باندازه های مختلف واهمیت‌های مختلف . او می‌توانست ببیند ،قضاوت بکند ، فکر بکند ولذت‌ببرد. خوآن می‌توانست ازمردم لذت‌ببرد . آلیس فقطمی‌توانست عشق بورزد ودوست داشته باشد، یااین‌که‌دوست نداشته باشد ومتنفرباشد. دربارهٔ همه‌چیز این‌دومورد برایش‌صدق می‌کرد.

آلیس‌موهای آزاد ونرم‌خودرا بالازد . این‌موها باو یك‌نوع حالت مرموز وباشکوهی میدادندکه مردان راتحت اختیار وبندگی خود می‌آوردند . اوعادت داشت درماه‌فقط یك‌بار به‌آنها آب بزند

چشمان خوآن بدور دست خیره شده وبخود مشغول بودند . این‌کاربرای‌آلیس ترس‌آوربود.می‌دانست‌که خوآن باوفکر میکند، اما نه‌بعنوان یك‌زن‌عصبانی‌که دنیارا در نظرش تیره وتار می‌سازد ، بلکه بعنوان یکی‌از هزاران زن خشمناکی‌که باید مورد مطالعه و بررسیشان قرارداد وحتی‌از آنها لذت برد . ترسی بود سرد وتنها . خوآن می‌توانست دنیائی‌راازنظراومحو بکند ولی‌حس میکردکه او قادرنیست‌هیچ‌چیزراازنظر خوان‌محو بکند . خوآن نه‌تنها می‌توانست تمام اطراف او را ببیند بلکه بوسیلهٔ او اشیاء دیگررا هم میدید . ترس زمانی را بیاد آوردکـه خوآن‌کتکش میـزد البته قبلا نیز کتکش زده‌بود ، واوبعوض اینکه ازخوآن متنفر شوداز این‌کار او احساس هیجان فراوانی‌کرده بود ــ اماخوآن این‌مرتبه اوراچنان زده‌بودکه‌گوئی داشت‌حشره‌ای راازبین میبرد. این‌کار برای‌خوآن خیلی‌هم مهم‌نبود ، حتی‌زیادهم عصبانی نشده‌بود ، غیرازاینکه‌کمی حوصله‌اش سررفته‌بود . او کتك‌زده بود فقط‌بخاطر اینکه چیزپرسر وصدائی‌را خاموش‌بکند، چون‌آلیس سعی‌کرده بودتوجه اورابوسیلهٔ یکی‌از طرقی‌که میدانست بخودجلب‌کند وبس . حالانیز سعی‌میکرد که‌یکی‌ازهمین کارهارا بکند ، وخوب‌میدانست چگونه‌کانون‌تمرکز چشمان خوآن‌که اکنون ازاودور شده‌بودند تغییر بدهد .

ــ من‌سعی می‌کنم خانهٔ کوچك وقشنگی برای‌خودمان‌درست بکنم. قشنگ، بایك فرش ویك‌دست مبل مخملی ، و توهم داری آن راتسلیم‌غریبه هامی‌کنی .

صدایش اطمینان خود راازدست میداد:

ــ واجازه میدهی‌که زنت تمام شب‌را روی یك صندلی‌بروز برساند .

خوآن آهسته نگاهش‌را بالاآورد وگفت :

ــ نرمایك فنجان دیگر قهوه بیاور . خامه‌اش زیاد باشد .

آلیس‌خودرا آماده طغیانی می‌کردکه میدانست بروجودش مستولی میشود ، ودراین موقع خوآن آهسته بطرف اوچشم‌دوخت. چشمان سیاهش موشکاف وگرم بودند. کانون‌تمرکزچشمهایش‌تغییر یافته بودند او بار دیگر به‌آلیس‌نگاه‌می‌کردوآلیس‌نیزمتوجه این موضوع بود .

ــ این‌کار برایت اذیتی نداشت . امشب بازهم‌تو رختخواب خودت‌بخواب.

نفس‌آلیس‌گرفت . موجی داغ تمام وجودش رافراگرفت و خشمش جای خودرا به یك هوس داغ وسوزاننده دادولبخندی تهی و بی‌معنی برصورتش نقش بست. لبانش را لیسید وخیلی بنرمی‌گفت

ــ خیلی حرامزاده‌ای .

وبعدآه عمیق لرزانیده‌ای‌کشیدوپرسید:

ــ تخم مرغ میخواهی ؟

ــ آره ، دوتا . فقط چهاردقیقه توآبجوش بگذار .

ــ خودم میدانم ازچه جورتخم مرغی خوشت می‌آید .گوشت خوك هم همراهش باشد ؟

ــ نه ، یك تکه نان برشته ودوتا نان شیرینی بده .

آلیس پشت پیشخوان‌رفت وگفت

ــ دلم می خواهد ازآن توبیرون بیایند . می‌خواهم ازحمام خودم استفاده بکنم.

ــ سروصدایشان شنیده می شود . چند دقیقه دیگر بیرون می‌آیند .

سروصدای آنها هنوز بگوش میرسید . دراین لحظه صدای قدمهائی‌دراطاق‌خواب شنیده شد، ویکی‌ازدرهای داخلی‌اطاق خواب بازگردیدوپس‌ازلحظه‌ای صدای تندیك زن‌بگوش‌رسید:

ــ فکرمی‌کنم می توانستید در بزنید !

ومردی جواب داد

ــ معذرت می‌خواهم مادام ، تنها راه بیرون رفتن از طریق پنجره بود .

مردی دیگر با صدائی یکنواخت ولرزان گفت

ــ دوست من ، همیشه بهترین راه درزدن است . پـایتان درد می‌کند ؟

در این موقع درانتهائی پیشخوان بازشد ومردکوچك اندامی وارد سالن غذاخوری گردید. اوکتی پوشیده بودکه از دوطرف دگمه می‌خورد و پیراهنی برنگ قهوه‌ای روشن که معمولاً مردان مسافر می‌پوشند بتن داشت وازظاهرآن‌معلوم بود جنسش‌خیلی خوب‌است . کتش فلفل نمکی بودکه برای این فصل مناسب بود و یك‌کراوات چروك خورده‌سبزرنگ‌نیزبگردن‌آویخته‌بود. صورتش مثل یك توله سگ تو ذوق میزدوچشمانش‌مانند چشمان توله سگها براق‌واستفهام آمیز بود . سیبلش‌که بدقت‌مرتب شده‌بود مثل یك‌کرم درخت‌بالای لبش درازکشیده بود وهنگامیکه حرف میزد بنظرمیرسیدکه بطرف بالاقوزمی‌کند. دندانهایش‌کاملا سفید بودند وفقط دودندان جلوئی فك‌بالا روکش طلا داشتند . چنان باکنجکاوی باطرافش نگاه می‌کردگوئی می‌خواست همه چیز را باچشمانش ببلعد . پیراهنش ظاهرکشیده‌ای داشت ومعلوم بود که یقه‌اش را در دستشوئی شسته‌و درکمدآویزان‌کرده‌اند تا خشك شود . دررفتارش نـوعی اطمینان توأم با خجالت ودرصورتش‌یك‌کیفیت‌گریزکه‌گوئی‌می‌خواهد خودرا درمقابل فحشهای آبداری‌محافظت‌بکند بچشم می خورد .

ـصبح بخیر . من دراین‌فکرم که شما دیشب‌راکجاخوابیدید.
جوهر نگرفته می بندم‌که تمام شب را بیدار مانده‌اید .
آلیس با ترشروئی گفت
ـ همینطور هم است .
خوآن گفت
ـ درست است . عوضش امشب رازودمیخوابیم .
ـ اتوبوس درست شد ؟ فکرمی‌کنید با وجود این بـاران بتوانیم راه بیافتیم ؟
خوآن گفت
ـ اوه،مطمئن باشید .
مرد درحالیکه پایش می‌لنگید انتهای پیشخوان را دور زد و باقیافه دردآلودی پشت میزکوچکی نشست .
نرما یك‌لیوان آب ویك دست‌کارد وچنگال نقره‌ای که‌روی یك دستمال‌کاغذی قرارداشت آورد و پرسید :
ـ تخم مرغ ؟
ـ نیمرو ، بازرده‌ها قاطی نشده ،گوشت خوك سرخ شده و نان سرخ شده باکره.حتماً باکره سرخش‌بکنید.سخت‌ترین چیز در دنیاگیرآوردن نان سرخ شده باکره است . شما آن‌را باکره‌سرخ بکنید ،کره‌اش هم زیاد باشد ، وبگذارید آنقدر سرخ شودکه‌دیگر جای زردرنگی در آن باقی نماند و خودتان هم‌آهسته آن را زیر وروکنید .
آنگاه پایش را باکفش قهوه‌ای رنگ و بندارش بلندکرد وبآن نگاه‌کرد وازشدت دردغرغرکرد .
خوآن پرسید:
ـ قوزك پایتان رك برك شده ؟
در این هنگام در انتهائی‌پیشخوان بار دیگر باز شدومردی متوسط‌القامه بیرون‌آمد. ژستش مانند «ترومن»**Truman**(رئیس جمهوری وقت آمریکا، قبل‌ازژنرال‌آیزنهاور.م.) و مانند روسای

شركتهای بزرك وما نندحسابدارهای‌قسم خورده بود. شیشه‌های‌عینکش چهارگوش بودند . لباسش خاکستری‌رنگ ومرتب بود ، وصورتش نیزکمی تیره رنگ می نمود .او بودتاجرولی‌طرزلباس‌پوشیدنش‌اورا صاحب شغل دیگری معرفی میکرد . روی سوراخ دگمه برگردن یقه‌اش سنجاقی بسیار ریز جاداده شده بود، بطوریکه‌ازفاصله‌چهار متری‌اصلا دیده نمیشد . دگمهٔ آخری جلیقه‌اش بسته نشده بود ، و درواقع خودش قصد بستن آن را نداشت. یك زنجیر طلائی زیبا ساعت وکلید ازمادگی رو بروی این‌دکمه گذشته وروی جلیقه تکان می‌خورد . مرد بعداز وارد شدن گفت

ــ خانم‌پریچارد نیمرو می‌خواهند،البته‌اگر تخم مرغ‌ها تازه باشند، نان برشته ومربا هم همراهش باشد،ودوشیزه پریچارد فقط آب‌نارنج وقهوه می‌خورد . من‌هم‌آب انگور وخامه وتخم‌مرغ خوب آب‌پزشده که‌حتماًزرده‌اش سفت‌باشدو نان‌برشته خشك وقهوه‌بوستونی **Boston** ــ که‌باشیر مخلوط شده باشد می‌خورم . می‌توانید همه این‌هارا توی‌یك‌سینی بیاورید .

آلیس باخشم باو نگاه کرد و گفت

ــ بهتر است تشریف بیاورید ودر همین بخورید.مادر اینجا برای کسی سرویس نداریم .

آقای پریچارد باسردی‌چشم باو دوخت و گفت

ــ شما مارا دراینجا نگاهداشته‌اید . من تقریباً یکروز از مرخصی خودرا ازدست داده‌ام . تقصیر من نبودکه اتوبوس خراب شد ، حالا لااقل می‌توانید صبحانه ما را باطاقمان بیاورید... زنم حالش خوش‌نیست . من عادت ندارم روی صندلی گردان بنشینم و خانم‌پریچارد هم‌همینطور .

آلیس سرش را مانند یك ماده گاو شیرده پائین انداخت وگفت

ــ ببینید ، من‌می‌خواهم‌دستشوئی بروم وصورتم را بشویم ولی شماها آنجارا آشغال کرده‌اید .

آقای‌پریچارد باعصبانیت عینکش راجابجاکرد و گفت .

ــ اوه ، می‌فهمم .

وسرش را بسوی خوآن گرداند و چنان برقی از چشمانش ساطع‌شد که شیشه‌های عینك عوض اینکه چشمهای اورا نشان بدهند بصورت دوتا آئینه درآمدند . دستش بطرف زنجیر رفت‌وآن رااز جیب جلیقه‌اش بیرون آورد . ازانتهای آن‌یك ناخن‌پاك‌کن طلائی باز کرد و بسرعت زیرتمام ناخن‌هایش‌را پاك کرد . بعدباطراف خود نگاه کردولرزشی که‌ازعدم‌اطمینان حاکی‌بود بروجودش مستولی‌شد. آقای پریچارد یك نفرتاجر بودوریاست یك‌شرکت‌تعاونی‌درجه‌دوم‌را بعهده‌داشت‌اوهیچوقت‌تنها نبود. کسب‌وکارش‌توسط یك‌دسته‌ازاشخاصی رهبری‌میشدکه همه‌مثل هم‌کارمیکردند، مثل‌هم فکرمی‌کردند وحتی شبیه‌هم بنظرمیرسیدند . غذاهایش باکسانی صرف‌میشدکه مثل‌خود اودرکلوبهائی‌که هیچ‌اصل‌وعقیده‌بیگانه‌ای‌را درآن‌جا راه‌نبودجمع می‌شدند . امورمذهبی برای اوهم خانه‌ای دیگربود وهم‌کلیسا ، واو هریك از آنهارا حامی وحافظ خود می‌دانست . یك‌شب درهفته با مردانی که‌کاملا همانند خودش‌بودند چنددست پوکر جالبی میزد ، و دراین‌بازی‌دستهٔ‌اوجزو بهترین بازیکنان پوکر شناخته‌شده بود . اوهرکجا که‌می‌رفت هیچوقت‌تنها نبود ، بلکه اجتماعی ازاین مردان بودندکه درشرکت ، درکلوب، درمجامع سیاسی شرکت می‌کردند .

اززمانی‌که بامردانی همانند خود متحد شده بود ، افکار و عقایدش‌رادراماں می‌دید.اوروزنامه‌ای رامی‌خواندکه توسط‌دسته‌شان وبرای خودشان نوشته میشد . کتابهائی بخانهٔ آنها می‌آمدکه قبلا بوسیلهٔ‌کمیتهٔ مخصوصی انتخاب میشد واگردر این کتابها مطالبی تحریك‌کننده وجود داشت ازطرف‌کمیته رد میشد . او ازکشورهای بیگانه‌واز بیگانگان‌متنفر بود، چون‌مشکل می‌توانست امثال‌خودش رادر آنجاها ببیند . اونمیخواست ازدستهٔ خود دور بیافتد . دلش میخواست بریاست این‌گروه‌برسد وتوسط آنهامورد تحسین‌وستایش قرارگیرد . اما بنظر نمیرسیدکه این‌آرزو صورت‌تحقق بخود بگیرد. درکاباره‌های مخصوصی که دختران روی میزها میرقصیدند وداخل یك‌جام بسیار بزرگ شراب می نشستند اوازشدت خنده‌زوزه می‌کشید،

ولی درهمین موقع نیز بیش از پانصد آقای پریچارد دیگر با او بودند.
وحالا پس از پایان سخنان ناهنجار آلیس در بارهٔ دستشوئی ، او نگاهی باطراف سالن غذا خوری انداخت و فهمید که درآنجا کاملا تنهاست . اینجا آقایان پریچاردهای دیگری وجود نداشتند .
برای یك لحظه شیشه‌های عینکش متوجه مرد کوچك اندام شد که لباس تاجری پوشیده بود ، امادر مورد او نیز یك نوع حالت تردیدوشك احساس میکرد. درحقیقت سنجاقی که روی سوراخ دگمه اوقرارداشت وازیك تکه آبی رنگ میناکاری شده وچندعدد ستاره تشکیل شده بود علامت یك کلوب آشنا نبود. دراین لحظه ازاین مردم وحتی از خودش نیز احساس تنفر میکرد . خواست باطاق خواب برگردد ودر را ببندد ، امادر اینجا زن تنومند ودلیری ایستاده بود که می‌خواست بدستشوئی برود . باسرعت زیاد دوباره تمام ناخنهایش را با ناخن پاك کن طلائی اش پاك کرد.
با تمام این افکار او کلا اینجور نبود . او یکبار به «یوجین دبس» **Eugene Debs** رأی داده بود ، اما این واقعه مال خیلی وقت پیش بود . مال آن زمانی بود که افراد دسته همدیگر را می‌پائیدند . هرگونه اختلاف قوانین رهبری دسته ابتداء یادداشت میشد وآنگاه درباره‌اش بحث میکردید . هر شخصی که اختلاف پیدا می‌کرد دیگر آدم منطقی محسوب نمیشد ، واگر در اختلاف خود پافشاری می‌نمود دیگر هیچ کس بااو معامله نمیکرد . اما کارهای زشت بطور جدی مذموم شمرده میشد . درزندگی آقای پریچارد هیچ نقطهٔ مبهمی وجود نداشت . او از آزادی خود صرفنظر کرده و بعد فراموش کرده بود که چه بوده است . اکنون از اعمال آندوره‌اش به عنوان حماقت جوانی یاد می‌کرد .موقعیکه بیست ساله بود به یوجین دبس رأی داد وبرای ملاقاتش به کشتی مخصوص اورفت . این هردو از چیزهائی بودند که فقط از پسرهای بزرگسال انتظار میرفت . او حتی گاهگاهی ضمن صرف ناهار درکلوب ازرأی دادن خودبه دبس ذکر می‌کرد تا ثابت کند که اوجوانی روحانی بودواگر اعمالی ازاو سر

زده‌بود ، این‌اعمال مانند جوشهای دوران بلوغ‌لازمه جوانی بشمار میروند . اواگرچه خودرا بخاطر رأی دادن به‌دبس بخشیده وحتی حالا از یادآوری آن‌نیزلذت میبرد ، اما مطلقا وجدا ازکارهائی‌که دخترش میلدرد انجام میداد ناراحت وعصبانی بود . میلدرد با دوستان واستادان واشخاص ناجور و خطرناکی که بنام « سرخ » (منظورکمونیست‌ها هستند. م .) خوانده میشدند رفت‌وآمدداشت. قبل از جنگ او پرچم‌کمك برای ژاپنی ها را بر افراشته وبـرای ژاپنی‌ها پول‌جمع می‌کرد واین‌همانکاری بودکه بنظر آقای‌پریچارد « سرخ‌ها» درجنگهای اسپانیا می‌کردند . او دربارهٔ این چیزها با میلدرد بحث‌نمیکرد . ومیلدرد هم‌نمیخواست دراین باره‌با اوحرف بزند . آقای‌پریچاردبشدت معتقدبودکه اگرکسی آرامش خودراحفظ بکند وخودداریش را از دست ندهد پیروز می‌شود . او می‌گفت که داشتن‌یك‌شوهر ویك‌بچهٔ ناراحتی‌های سیاسی میلدرد راحل می‌کند وپس‌ازاین جریان اوارزش واقعی خودرا باز مییابد .

آقای پریچارد جریان ملاقات خود را درسالن‌کشتی خیلی خوب‌بخاطر نمی‌آورد . اوبیست ساله‌بود ومست، وپس‌از آن‌ملاقات نیز در خود احساس سرزنش باری ازبی‌شخصیتی وغم احساس‌کرده بود . اودوهفتهٔ بعدی را هنگامیکه باوحشت انتظار اعلام نتیجه‌را می‌کشید بخاطر می‌آورد . حتی نقشه‌کشیده بودکه اگر آنها موفق شوند خودرا بکشد وآن‌را بصورت حادثه جلوه دهد .

اکنون عصبانی بود.اودر ضمن گذراندن تعطیلاتی بودکـه واقعاً آن‌را نمیخواست . او به‌مکزیك می‌رفت وعلیرغم آگهی‌هافکر می‌کردکه آنجا نه‌تنها کشورکثیفی‌است بلکه‌بطورخطرناکی نیزطرفدار اصلاحات اساسی‌می‌باشد.آنها نفت راملی‌کرده‌بودند .بعبارت دیگر نفع‌های‌خصوصی‌را دزدیده بودند.پس‌فرق آنجا باروسیه‌چه‌بود؛در نظر آقای پریچاردروسیه‌شیطانی‌بودکه تمام‌حیله‌گریها‌وشرارتها‌ووحشتها ازآن‌سرچشمه‌می‌گرفت‌اوامروزصبح‌عصبانی‌بودچون‌شب‌راهم‌نخوابیده بود.اورختخواب‌خودش‌رادوست‌می‌داشت‌ومعمولا یك‌هفته‌طول‌می‌کشید

تا به‌یك رختخواب تازه‌عادت بکند ودراینجاسه‌هفته بودکه مرتب در یك‌رختخواب می‌خوابیدو درهیچ‌کدام ازآنها احساس راحتی‌نکرده بود . اوخسته بودوپوست بدنش احساس زبری میکرد . آب اینجا بقدری بد بود که وقتی صورتش را اصلاح میکرد می‌دانست که در عرض سه روز اغلب موهایش حلقه خورده ودر گوشت گردنش فرو خواهند رفت .

دراین موقع دستمالی راازجیب خود بیرون آورد وعینکش رابرداشت وشیشه‌های آنراتمیزکرد وگفت

ــ جریان‌را بهزن‌ودخترم می‌گویم . ما نمیدانستیم که‌اینقدر شما راناراحت‌کرده‌ایم .

نرماابن کلمهٔ ناراحت رادوست‌میداشت وزیر لب‌گفت

ــ ناراحت ــ آقای‌گیبل من نمیخواهم شما را ناراحت بکنم ولی‌باید بدانید...

آقای پریچارد باطاق خواب برگشته وصدایش از آنجا به گوش میرسیدکه داشت موقعیت خودشان را شرح میداد و زنها نیز سئوالاتی می‌کردند .

مردسبیلو ازصندلیش برخاست ودرحالیکه یك‌پایش‌می‌لنگید زیرلب ناله‌کنان بطرف پیشخوان رفت . ظرف شکر را از آنجا بر داشت وبسوی صندلی خودبرگشت وناله‌کنان روی‌آن نشست .

نرما باعلاقمندی گفت

ــ من‌آن‌رابرایتان می‌آوردم.

مرد تبسمی باوکرد وباشجاعت توضیح‌داد:

ــ نمیخواستم بشما زحمت بدهم .

ــ زحمتی نبود .

خوآن فنجان قهوه‌را روی میز گذاشت . جوشی‌گفت

ــ دلم‌می‌خواهدیك‌تکه دیگر ازآن‌کیك‌گردودار بخورم.

آلیس باحواس پرتی تکه‌ای ازکیك‌را برید وتوی نعلبکی گذاشت‌روی پیشخوان لغزاند وبعدروی دسته یادداشت چیزی‌نوشت

جوشی گفت

ــ فکر می‌کنم تا بحال هیچ کدام از مسافرین شب را اینجا نمانده‌اند .

آلیس جواب‌داد آنقدر مسافر دراینجا مانده است‌که حتی خوداینجاهم خبرندارد .

خوآن روبه‌مردکوچك اندام‌کرد وگفت

ــ مثل‌اینکه قوزك پایتان بدجوری رگ‌برگ شده .

ــ شکسته.انگشتانم‌شکسته.اینجا. الان نشانتان میدهم .

آقای پریچارد از اطاق خواب بیرون آمد وپشت تنها میز باقیمانده نشست .

مردکوچك اندام خم‌شد وپاچه‌گشاد شلوارش‌را بالازد . بعد جورابش را درآورد وآن را بدقت روی‌کفشش پهن‌کرد . پایش از پشت‌تا نوك انگشتان باندپیچی شده بود . خونهادر باند پیچی نفوذ کرده وآن‌را خالدار کرده بودند .

آلیس بسرعت گفت

ــ احتیاجی نیست آن‌را بمانشان بدهید .

او ازدیدن خون‌ناراحت شده‌بود . مردکوچك اندام گفت

ــ بهرحال باید باند پیچی آن‌را عوض بکنم .

بعدتمیز زخم‌را بازکرد و پایش‌را همانطور نگاهـداشت . انگشت‌بزرگ ودوتا انگشت‌بغلی آن‌بطرز وحشتناکی له‌شده بودند. ناخن‌هاسیاه‌شده‌بودندونوك انگشتان ریش‌ریش‌وخون‌آلودو بدون‌پوست بودند.خوآن‌از جایش‌برخاسته بود . جوشی جلوآمد . حتی نرما هم نتوانست دور بماند .

خوآن گفت

ــ خدای من ، چقدر وحشتناك له شده‌است . اجازه بدهید آب بیاورم تا آن را بشوئید . شما باید داروی مخصوصی روی آن بگذارید . بایدضد عفونیش هم‌بکنید ، والا ممکن است پایتان‌را از دست بدهید .

جوشی‌از میان دندانهایش سوت‌تندی‌کشیدکه برعلاقمندی و ابراز احساسات اونسبت کیفیت زخم دلالت میکرد . مرد کوچك انـدام بصورت خوآن نگاهی می‌کـرد وچشمانش از لذت انتظار می‌درخشید وآنگاه‌پرسید:

ـ فکرمی‌کنید وضعش‌خیلی بده؟

خوآن‌گفت

ـ بنظرمن‌خیلی بده.

ـ فکر می‌کنید باید پیش دکتر بروم ؟

ـ اگرمن بودم این‌کار را می‌کردم.

مرد کوچك اندام ازشدت خوشی خندید وگفت

ـ این‌همان چیزی بودکه می‌خواستم بشنوم .

بعد ناخن شست پایش‌را برگرداند وآن‌را ازروی انگشتش بلندکرد . پوست ، خون وانگشت له‌شده باآن بلند شدند واز زیر آنهاپای سالم وانگشتان بی‌عیبش نمایان گردیدند.اوبعداز این‌کار سرش‌را عقب برد وخنده‌ای ازروی خوشحالی‌کرد وگفت

ـخوب بود. اینطورنیست ؟پلاستیکی‌بود.ازمحصولات‌ماست .

آقای پریچارد که نزدیك آمده بود نگاهی ازروی تنفر و بیزاری بصورت اوانداخت.مرد ادامه داد :

ـ اسمش « زخم مصنوعی یا» ومحصول‌کمپانی «لیتل‌واندر» Little Wondeu می‌باشد ویك‌جعبهٔ مسطح ازجیب بغلی‌اش بیرون‌آورد وآن‌را بدست‌خوآن‌داد وگفت

ـ شما نسبت بمن خیلی خوبی‌کردید ، دلم میخواهد یکی‌از اینهارا بشما بدهم . تقدیمی باکمال احترام ازطرف ارنست هورتن « Ernest Horton » نماینده‌کمپانی لیتل واندر .

صدایش‌ازشدت‌احساسات می‌لرزید :

ـ این‌محصول درسه اندازه تولید می‌شود ـ برای انگشتان له‌شده ، اول، دوم وسوم . این‌یکی‌که بشما دادم مخصوص انگشت سوم است . درست مثل‌همین یکی‌که دیدید . فقط یك‌بسته باند ویك

شیشه خون مصنوعی کافی است که این باند پیچی وحشتناك را بوجود بیاورد . برای نرم‌شدنش بهتر است اول آنرا درآب گرم بشوئید بعداً استفاده بکنید . دراین حال بقدری شبیه پوست می‌شود که کسی نمیتواند مصنوعی بودنش‌را تشخیص بدهد . شما می‌توانید با این کار یکدنیا شوخی بکنید .

آقای پریچارد بجلوخم‌شده بودودرعالم‌خیال خودش‌رامی‌دید که‌درجلسه‌ای مجتمع ازاعضاء دسته جوراجورهای خودرا درمی‌آورد. اومی‌توانست این‌کار را بعداز بازگشت از مکزیك انجام بدهد ودر ابتداء نیز داستانی در بارهٔ حمله راهزنان تعریف‌بکند .باهمین خیال پرسید:

ـ قیمتشان‌چقدراست ؟

ارنست هورتن گفت

ـیك‌دلار ونیم. امامشکل‌بتوانم‌آنهارا بطورجزئی بفروشم. کمپانی‌در این‌مورد اختیارات‌کمی بمن‌داده است . درعرض دوهفته چهل‌دوجین ازآنهارا فروخته‌ام .

چشمان آقای پریچارد ازشنیدن این‌مطلب بازشد وگفت

ـ نه ؟

ـ اگرحرفهایم را باور نمی‌کنید می‌تونم دفترچه سفارشات را نشانتان بدهم . این تازه ترین وسریعترین فروشی است که من انجام داده‌ام . «لیتل واندر» ازاین راه‌ثروت‌کلانی بهم خواهدزد.

آقای پریچاردپرسید :

ـ دلیل این‌کار چیه ؟

ـ نمیتوانم بشما بگویم،مگراینکه عضو شرکت باشید ، خودتان میدانیدکه این‌یکی ازاصول تجارت است .

آقای پریچارد باسر تأئیدکرد :

ـ خوب ، من‌میل دارم یکی از آنها را بهمان قیمت جزئی فروشی بخرم .

ـ بعدازصبحانه یکی بشما میدهم .

وآنگاه از نرما پرسید:
ـ نان سرخ شده با کره حاضر شد ؟
ـ همین الان .
نرما این را گفت وبا حالتی تقصیرکار پشت پیشخوان رفت وکلید برشته‌کن برقی را زد .
ارنست با خوشحالی گفت
ـ می‌بینند، علم‌روانشناسی است که همهٔ این‌چیزهارا می‌فروشد. ماسالها است که انگشت‌های بریدهٔ مصنوعی جمع کرده بودیم وآنها خیلی آهسته فروش میرفتند . اما این‌علم روانشناسی است که شمارا وادار به‌کندن کفش وجورابتان می‌کند . هیچ کس فکر نمی‌کند که آدم بخاطر یك شوخی خودش را اینقدر زحمت بدهد ، ودر عوض شخصی‌هم که‌دست باین‌کار میزند حق‌الزحمه خوبی دریافت می‌کند .
آقای پریچارد باتحسین گفت
ـ من‌حدس میزنم ازاینکار پول‌کمی‌عاید شما میشود .
دراین موقع احساس می‌کرد که حالش قدری بهترشده است.
ارنست گفت
ـ پول‌خوبی درمی‌آورم . من دوسه چیزکوچك دیگر دارم که‌ممکن است آنها نیز نظرشما راجلب بکنند . البته، برای فروش نیستند بلکه فقط برای معامله های عمده می‌باشند ، اما من بشما نشان‌خواهم داد . ممکن است آنها نیز باعث خنده‌شما بشوند .
آقای پریچارد گفت
ـ من‌مایلم نیم‌دوجین ازاین‌پاهای‌مجروح‌را بخرم .
ـ ازهرسه اندازه ؟
آقای پریچارد جواب مثبت داد . او آنها را بعنوان هدیه می‌خرید ، و از این‌کار هیچ گونه قصد هم چشمی و رقابت نداشت . «چارلی جانسون» Charlie Johnson حقه هائی‌خیلی بهتراز حقه های او بلد بود . چارلی فطرتاً یك آدم کمدی بود .
ـ فکرمی‌کنم یك‌عدد ازانگشت سوم وسه‌عدد ازانگشت‌دوم

و دو عدد از انگشت اول بخرم بهتراست . همین‌ها برای من کافی است .

در بیرون کیفیت باران عوض‌شده بود واکنون باقطرات‌درشت خیس کننده وطوفانی می‌بارید .

خوآن با فنجان قهوه‌اش کنار پنجره نشست . هنوز نصف نان‌شیرینی‌اش توی نعلبکی باقی مانده‌بود .

ــ انگار رفته رفته ازشدت باران کم میشود . دلم میخواد قبل‌از حرکت یك‌باردیگر چرخهای عقب راامتحان بکنم .

جوشی گفت

ــ میتونم یك‌تکه‌دیگر ازآن‌کیك‌نارگیلی بخورم ؟

آلیس گفت

ــ نه ، نمیتوانی ، باید یك قسمت ازآن را برای مشتریها نگاهدارم .

ــ خوب ، من‌هم مشتری هستم ، مگر نه ؟

ــ من‌نمیدانم اگر امروز مسافرینی از سان یزیدرو برسند ازکجا برایشان کیك بیاورم .

درانتهای دیگرپیشخوان یك‌سینی پرازشیرینی وجود داشت که‌بصورت پله‌چیده شده‌و بوسیلهٔ میله‌هائی‌از خودشیرینی دورش بسته بودند . جوشی‌از صندلی‌گردان خودبرخاست وبطرف آن رفت . او اوازمدتها پیش‌بفکراین شیرینی‌ها بود . بالاخره سه‌تکه از آنها را برداشت ودر جیبش‌گذاشت وگفت

ــ یکی برای روت کوچولو **Ruth** ، یکی برای « نست» دوست داشتنی **Nest** ویکی هم برای نارگیل عزیز !

آلیس گفت

ــ قیمت هریك ازآن نارگیلهای‌عزیز ده‌سنت میشود . آنها گردو دارند .

ــ خودم میدانم .

آلیس دسته‌یادداشت راازپشت پیشخوان برداشت وگفت

ــ اکنون حسابت ازحقوقت نیزبیشتر شده‌است .

۴

هنگامیکه پریچاردها از اطاق خواب بیرون آمدند نرما بسرعت گفت

ـ من‌می‌روم موهایم‌را شانه‌بزنم وخودم‌را کمی‌را تمیز بکنم.

وبتندی بطرف درحرکت کردولی آلیس‌فوراً دنبال‌او رفت و بسردی گفت

ـ بعداز اینکه من‌از حمام بیرون آمدم تومیروی .

نرماازاطاق آقاوخانم چیکوی گذشت وباطاق خواب خود رفت . دررا ازپشت بست وچون درقفل نداشت ، زائده‌کوچك کنار قفل‌را روی‌آن لغزاند تاکسی بی‌اجازه وارد نشود .

تختخواب باریك نظامیش درهم وبر هم بود و جعبه بزرگ اشیاء نمونه ارنست هورتن کنار دیوار قرار داشت. آنجااطاق‌بسیار باریکی بود . یك کمد بایك کاسه ویك کوزه‌کنار یکی از دیوارها قرارداشت . یك بالش ابریشمی که دورتادورش ریشه‌دار بود باپونز بالای‌کمد نصب‌شده بود.رنگ‌بالش زردروشن‌بودوروی‌آن‌دوعددلوله

توپ متقاطع و یك عدد گل سرخ نقاشی شده بود . بالای بالش شعر زیر که بنام «دعای یك سرباز بمادرش» شهرت داشت نوشته شده بود :

درمیان گلوله و نارنجك ، من بتو فکر می‌کنم مادرعزیز
امیدوارم که دعای تومرا حفظ بکند ،
وهنگامیکه جنگ باپیروزی خاتمه می‌یابد
بار دیگر بسوی تو بازگردنم ، ای تنهاکس من .

نرما نگاه سریعی به پنجره که ازشدت باران رنگ تیره بخود گرفته بود انداخت ، وبعد دستش را به یقه لباسش برد و آن را برگرداند . بروی کنارهٔ برگشته یقه کلید کوچکی سنجاق شده بود . نرما آن را باز کرد چمدانش را از زیر کمد بیرون کشید وقفلش را باز کرد ودر را بلند نمود . در ته چمدان عکسی از کلارك گیبل دریك قاب نقره‌ای قرار داشت وزیر عکس امضاء «با بهترین احترامات ــ کلارك گیبل» بچشم میخورد. نرما این عکس امضاء شده وقاب آن‌را از یك مغازه در سان یزیدرو خریده بود .

آنگاه دستش را با سرعت به ته چمدان برد، اندکی بعد انگشتانش با یك جعبه مربعی شکل انگشتر بیرون آمدند . اودر آن را باز کرد و وقتی از وجود انگشترها مطمئن شد دوباره آنرا بست ودر ته چمدان جاداد، بعد درچمدان را بست و آن را قفل کرد ودوباره زیر کمد هلش داد و کلیدرا به یقه‌اش سنجاق کرد. آنگاه کشوی کمدرا باز کرد وازتوی آن یک عدد شانه و یک بروس در آورد و بطرف پنجره رفت. روی دیوار درکنار پرده‌های گلدار سرخ وسبز رنگ یک آئینه چهارگوش قرارداشت . او جلوی آن ایستاد و بخودش خیره شد. روشنائی سبز رنگی از پنجره روی صورتش می‌تابید . چشمانش را بشدت باز کرد وبعد طوری لبخند زد که تمام دندانهایش نمایان شدند. لبخندش باروح وپرنشاط بود . روی نوك پاهایش کمی بلندشد وموهایش را بشدت موج داد ودوباره لبخند زد . آنگاه شانه را درمیان آنها فرو برد وهنگامیکه دندانه‌های آن بموها گیر کرد آن‌را در همانجا رها کرد ومدادی از کمد درآورد وآن‌را روی ابروهای کم پشتش کشیده وروی قسمت منحنی آنها بقدری تکیه

کردکه صورتش شکلی دیگر بخودش گرفت . پس‌از این‌کار شروع به‌شانه‌کردن موهایش‌کرد . دەمرتبه به‌یک طرف ودەمرتبه به‌طرف دیگر شانه‌کشید ودر ضمنی‌که موهایش راشانه میکـرد ساق پاهای ماهیچه دار و نرمش‌رایکی پس‌ازدیگری بلندکرد وآن‌هارا براندازنمود . همانطورکه ازعکس ستارگان سینما معلوم‌بود ، اگردختری ساق‌پای خوشگلی‌نمیداشت هیچ شغلی باو نمیدادند و این‌یک امر عادی بود . آنگاه بسرعت بطرف پنجره‌که روشنائی آن رفته رفته تیره‌تر می‌شد چشم‌دوخت . اواز اداواصول درآوردن درروی صحنهٔ رقص متنفر بودولی‌حرکاتش مانند یخی‌که روی آب‌شناورباشد نرم وروان بودند . اواز روبرو چندان چشم‌گیر نبود . چون‌زیباترین‌و بهترین قسمت صورتش پشت چشمانش بودنـد کـه‌آنها نیز همیشه پوشیده ومخفی بودند. دراین موقع‌دستگیره دراطاق خواب صدائی کردوبعد فشاری بدر واردآمد . نرماراست شدوبطورجدی‌ایستاد، فقطیکی ازدستهایش حرکت‌کرد وبسرعت وتندی ابروهایش راپاك کرد وموفق شد لکه‌های آن را ازپیشانیش نیز ازبین ببرد . دراین موقع‌ضربه‌ای‌بدراطاق‌خورد،ضربه‌ای‌بودآهسته‌ومؤدبانه. نرما بروسش رادرکمدگذاشت ، لباسهایش‌را صاف ومرتب‌کرد وبطرف در رفت . دستگیرهٔ‌آن را گرفت وآن‌رابطرف‌خودکشید.لای درقدری‌بازشد و صورت ارنست هورتن ازلای‌آن نمایان گردید. سبیل پرپشتش بالای دهانش‌را پرکرده بود . نرما هنوز درراهمانطور نگاهداشته بود . ارنست گفت

ــ شما ها خیلی خوب ومهربانید و من نمیخواهم بجز در موارد ضروری مزاحمتان‌بشوم .

نرما واکنش مبهمی از خودنشان داد ، اماهنوزکمی‌بسختی نفس‌می‌کشید. بعددر را کاملا بازکرد وقدم بعقب‌گذاشت . ارنست با دست پاچگـی لبخندی زد وداخل اطاق شد . بطرف تختخواب رفت‌وگفت

ــ من‌میبایست این‌رختخواب رامرتب می‌کردم .

وملافه وپتوراکنار زدوشروع به‌صاف‌کردن چین‌خوردگیهای آن‌نمود . نرماگفت

ــ نه ، من خودم این‌کار رامی‌کنم .

ــ شماحتی منتظر انعامی‌هم‌که می‌خواستم بدهم‌نشدید. ولی بهرحال من‌باید آن‌را بدهم .

سپس رختخواب را چنان بدقت مرتب‌کردکه‌گوئی سالها کارش مرتب‌کردن رختخوابها بوده‌است . نرما گفت

ــ من‌خودم می‌توانستم این‌کار رابکنم .

ــ خوب،حالاکه تمام‌شد.

بعد بطرف چمدان اشیاء نمونه‌اش رفت‌وگفت

ــ اشکالی‌ندارد من این را بازکنم ؟ میخواهم چند چیز از تویش‌درآورم .

ــ خواهش می‌کنم .

چشمان نرما پس از احساس علاقمندی نسبت به محتویات چمدان بود .

ارنست چمدان بزرگ راروی تختخواب اوگذاشت وکلیدآن رازد ودرش‌را بازکرد.درداخل آن چیزهای عجیبی بود . لوله‌های مقوائی ودستمالهائی برنگهای گوناگون، سیگارهای منفجرشونده، بمب‌های بو دار ، جغجغه‌ها وشیپورها وکلاههای کاغذی مخصوص جشن‌ها ، طنابهای‌کوتاه ودگمه‌هائی باشکال مضحك وبالش های ابریشمی‌که یکی‌شبیه آنهانیز به‌کمد نصب‌شده بود . همهٔ‌این چیزها درتوی چمدان بزرگ ارنست جاگرفته بودند . ارنست شش عدداز زخمهای مصنوعی پارا ازبسته‌ها بیرون آورد . نرما نزدیکتر رفت تااشیاءگوناگون‌و عجیب داخل‌چمدان‌را بهتر ببیند. ناگهان چشمانش روی‌دسته‌ای ازعکسهای هنرپیشگان ثابت ماندند . این‌عکسها شبیه آن‌عکس‌هائی نبودندکه اوتابحال دیده بود . این‌ها روی‌کاغذهای ضخیم چاپ‌شده وداخل‌پاکتهای پلاستیکی نازکی قرارگرفته بودند، ویك‌چیز عجیب دیگری نیزداشتند وآن این بودکه عکسها مسطح

بنظر نمیرسیدند . باحقهٔ خم کردن عکس و یا شاید با حیله‌های نور گودی وعمق صورتها کاملا بچشم می‌خوردند . آنها سه بعدی بنظر میرسیدند و اندازه‌هایشان نیز بیست‌در بیست‌و پنج بود . بالای‌همهٔ آنها عکسی‌از « جیمز استوارت » **James Stewart** قرار داشت‌که لبخندمیزد . عکس‌دومی راکه زیر آن بود نرما بخوبی نمیتوانست ببیندوفقط یك پیشانی که مقداری‌موروی‌آن‌ریخته‌بود بچشمش‌میخورد . اواین موهاو پیشانی را خوب میشناخت . لبانش ازهم باز شدند و برقی در چشمانش درخشید . دستش آهسته بطرف چمدان حرکت کردو عکس‌جیمز استوارت راکنار زد، وعکس‌کلارك‌گیبل بانگاهی گیراوجذاب نمایان‌گردید . اوحالتی جدی ومحکم‌داشت . چانه‌اش جلو آمده وچشمها نافذوجدی بودند. نرما تاکنون اورا باین‌حالت ندیده بود. نفس‌عمیقی راکه از تعدل کشیده‌بودسعی کرد کنترل کند تا صدایش بگوش ارنست نرسد . عکس را برداشت و با چشمهائی از حدقه درآمده وهیپنوتیز شده به‌چشمهای کلارك‌گیبل‌خیره گردید ارنست‌که باو نگاه‌می کردعلاقمندیش راحس نمود وگفت

ــ ناك‌اوت‌که نشدید ؛ این یك طریقه جدید است . متوجه هستید‌که چگونه مثل یك‌مجسمه برجسته بنظر میرسد ؟

نرما بدون اینکه حرفی بزند وباسرحرفهای اورا تأئید کرد. ارنست ادامه داد :

ــ پیش بینی می‌کنم‌که این‌ها را هرجا ببرم در عرض مدت بسیارکوتاهی تمام عکس‌های دیگر ازدیوارها برداشته‌شوند. اینها ضداسید ، ضد رطوبت هستند ورنگشان هم تغییر نمیکند وتا آخر همینطور باقی میماند. درضمن این‌ها داخل قابهایشان پرس‌شده‌اند وتاابد ازبین نمیروند .

درتمامی‌این‌مدت نرما چشم‌ازعکس برنگرفته‌بود. ارنست‌دستش را بطرف عکس‌برد وبا انگشتانش طوری‌آن راگرفت‌که‌گوئی‌شیئی گرانبهائی‌را می‌گیرد . صدای نرما باغرغر گرفته وآهسته بگوش رسید :

ـ قیمتش چنده ؟

ـ این‌فقط نمونه است . این‌هارا نشان میدهم تا معامله‌های بزرگ بکنم . برای فروش نیست . باید آن‌هارا سفارش بدهید .

ـ چقدر میشود ؟

انگشتانش ازشدت فشار سفید شده بودند . ارنست از نزدیك باو نگاه کرد . صورت جدی ومحکم ، ماهیچه های سفت آرواره و سوراخهای گشادبینی‌اش راکه نفس‌ها بسختی از آن‌ها بیرون‌می‌آمدند مشاهده کرد بعد گفت:

ـ دوعدد ازآنهارا می‌توانم بطورجزئی بفروشم . ولی من گفتم‌که میخواهم بشما یك انعام خوبی بدهم ، حالا این را بعنوان انعام ازمن قبول می‌کنید ؟

صدائی گرفته ازحلقوم نرما بیرون آمد :

ـ بله .

ـ بسیار خوب ، می‌تونید بردارید .

سفیدی انگشتان نرما رفته‌رفته محوشدند. برقی‌از خوشحالی درچشمانش درخشید . لبهایش را لیسید وگفت

ـ متشکرم . متشکرم آقا .

بعد چهره‌اش را بطرف عکس برگرداند وآن را به صورتش فشرد . پلاستیك مثل شیشه‌سرد نبود ، بلکه‌گرم ونرم وخوش‌آیند بود. ارنست گفت:

ـ فکرمی‌کنم بایك نمونه بتوانم کارم را اداره بکنم . ببینید من بطرف جنوب میروم وتاشش هفته‌دیگر نمیتوانم به‌اداره مرکزی برگردم. می‌خواهم دوهفته ازاین مدت‌را درلوس آنجلس بگذرانم. آنجا برای چیزهای تازه محل‌بزرگی است .

نرما عکس‌را باخود بکنارکمد برد وکشورا بازکرد، عکس رازیر دسته‌ای ازلباسهایش فروبرد وکشورا بست .

ـ فکرمی‌کنم به‌هالیوود هم‌خواهید رفت .

ـ اوه‌البته. برای‌چیزهای تازه‌آنجاحتی‌بهتراز لوس‌آنجلس

است . ضمناً اقامت درآنجا جزو تعطیلاتم نیز محسوب خواهدشد . درآنجا دوستان زیادی دارم . تعطیلاتم رامیگذرانم، گردش میکنم دوسه‌تا پرنده شکار میکنم وهرگز وقتم را هدر نمیدهم . در آنجا دوستی از دوران نظام وظیفه دارم‌که اکنون در یك استودیو کار می‌کند . دفعه‌آخرکه آنجا بودم درجشنی شرکت‌کردم‌که‌در «ملرز گروتو» **Melrose Grotto** شروع شده ودر ملرزکه بغل دست «آر. ك. او.» **R. K. O.** (یکی‌از استودیوهای هالیوود که‌بعداً ورشکست‌شد) قرار دارد پایان یافت. واقعاً یك‌جشن بود! نمیخواهم برایتان بگویم که‌چه‌کارها کردیم ، ولی‌هرگز در تمام عمرم آنقدر خوش‌نگذرانده بودم . وبعد بادوستم به‌استودیو برگشتیم .

نرما چنان حالت جدی بخود گرفته بودکه گوئی یك تولهٔ شکاری حشره‌ای‌رامی‌یابد . بعد پرسید:

ـ گفتیددوستانی دربین‌کارکنان یکی‌از استودیوها دارید ؟ کدام استودیو ؟

ـمترو گلدوین‌مایر

ارنست بعدازگفتن این جمله چمدان اشیاء نمونه را بدون اینکه نگاهی به نرما بکند جمع‌کرد . او صدای نفس های نرما را نمی‌شنید وهنگام حرف زدن نیز متوجه صدای غیرعادی او نبود .

ـ شما باین استودیو زیاد رفت وآمد می‌کنید ؟

ـآره، ویلی **Willie** اجازه عبور می‌گیرد . من‌هم میروم و گاهی اوقات‌فیلمبرداری آنهارا تماشا میکنم . ویلی درآنجا چوب براست . قبل‌از جنگ درآنجاکار میکرد وحالاهم دوباره به‌همانجا برگشته است . من‌واوهردو سرباز بودیم ، دوست خیلی خوبیست و نمیدانیدکه درجشن‌ها چه‌کار میکند ! بازنهای زیادی آشناست . آنقدر شمارهٔ تلفن زنها را داردکه نمیتوانید تصورش را بکنید . یك‌کتابچه سیاه‌کلفت پرازشماره تلفن. اوحتی نمیتواند نصف‌بیشتر این زنها راکه شماره تلفنشان رادارد بخاطر بیاورد .

دهان ارنست گرم شده بود . روی صندلی پشت صافی کنار

دیوار نشست وخنده‌کنان ادامه داد :

ـ ویلی قبل‌از جنگ اول در «سانتا آنا» Santa Ana مقیم بود، قبل‌از اینکه من‌حتی اورا دیده باشم. افسرها میخواستند از کتابچه سیاهرنگش اطلاعاتی کسب بکنند و بدین جهت او را به هالیوود میاوردند واوهم برای آنها زن می‌آورد . ازآن وقت‌ببعد اوهرموقعی که‌دلش‌میخواست‌مرخصی‌می‌گرفت‌وزمانی‌هم که‌میدیداسباب واثاثیه‌اش‌را به‌کشتی میبرند حساب کارخود رامی‌کرد .

در ضمن این‌کنفرانس چشمان نرما با ناراحتی باطراف دوخته‌شده وانگشتانش به‌پیشگیرش‌چسبیده بودند .

صدایش ابتداء بلند وبعد آهسته‌تر بگوش رسید :

ـ اگر باعث ناراحتی‌تان نمیشد می‌خواستم یك لطفی بمن بکنید .

ـ خواهش میکنم . چه‌می‌خواهید ؟

ـ موقعی که به استودیوی متروگلدوین مایر رفتید واتفاقاً آقای گیبل‌را دیدید نامه‌ای راکه بشما میدهم باو میدهید ؟

ـ آقای گیبل کیه ؟

نرما باچهرهٔ‌عبوسی گفت:

ـ آقای کلارك گیبل رامیگویم .

ـ اوه . کلارك گیبل . شمااورا می‌شناسید ؟

نرما بسردی گفت:

ـ بله،من‌دخترعمویش هستم .

ـ اوه ، فهمیدم . مطمئن باشیدکه نامه‌تان رامیرسانم .اما شاید بآنجانرفتم . چرا آنرا باپست نمی‌فرستید؟

نرما چشمهایش‌را باریك کرد وباالحن مرموزی گفت

ـ نامه‌های پستی بدست او نمیرسند . چون یك دختر ،که منشی‌اش است آن‌هارا بازکرده ومیخواند وبعد میسوزاند .

ـ نه ! برای چه ؟

نرما برای جواب دادن باین سئوال لحظه‌ای سکوت کرد و

و بعد گفت:

ــ آنها نمیخواهند اواین نامه‌ها را ببینند .

ــ حتی اگر نامه از فامیلهای اوباشد ؟

ــ حتی اگر ازدختر عمویش باشد .

ــاوخودش این‌حرف را بشمازد؟

ــ بله .

چشمان نرما با بیحالی بازشده بودند وادامه‌داد:

ــ بله ، البته‌من بزودی آنجامیروم . چندی پیش پیشنهادی دریافت کردم ومی‌خواستم بروم ولی‌پسرعمویم ــ آقای کلارك گیبل‌را می‌گویم ــ گفت « نه ، تو باید اول دراین‌کار تجربه داشته‌باشی. توجوان هستی وتا بحال هیچ زحمتی نکشیده‌ای » ومن‌هم شروع به اندوختن تجربه کردم . این‌کار را با مردمی کــه برای خوردن غذا باینجا می‌آیند بهتر میشود انجام داد. من‌همیشه روی آنهامطالعه می‌کنم .

ارنست با نگاهی مشکوك باومینگریست . اوتا بحال داستان های زیادی‌دربارهٔ مستخدمه‌هائی‌که ستاره‌های تئاترهای‌شبانه‌شده‌اند شنیده‌بود .اما نرما نه‌لوندی‌این‌کارراداشت ونه‌اندام.پاهای نرما مثل چوب بودند . اما بعداً بخاطرش آمدکه دوسه‌تااز این‌هنرپیشه‌ها بدون آرایش بقدری معمولی بودندکه هیچ‌کس نمی‌شناختشان . در بارهٔ آن‌ها نیزچیزهائی خوانده بود . ونرما بااینکه مثل آنها هم نبود ولی بهرحال ممکن بودرلی باو بدهند . وباداشتن پسر عموئی چون کلارك گیبل اوعهده‌دار رلی میشدکه‌شکست توکارش نبود .

ــراستی،من‌فکر نکرده بودم که‌دیگر بیش‌از این نمیتوانم‌ازویلی بخواهم که‌برای‌من‌اجازه‌عبور بگیرد.خیلی بآنجارفت وآمدکرده‌ام،اما اگرشما بخواهید میروم اوراپیدا می‌کنم ونامه‌تان‌را میدهم. راستی ازکجافکر میکنید که‌آنها نامه‌های پستی را دور می‌ریزند ؟

نرما باشور واشتیاق گفت:

– آنها میخواهند تادم‌مرگ بااوکار بکنند وبعد مثل یك کفش کهنه دورش بیاندازند .

امواج احساسات پشت سر هم نرما رادربرمیگرفتند . او در حال‌شور وجذبه بود ، ودرهمان حال هراس مبهمی نیز آرام آرام‌در دلش ته‌نشین میشد . نرمادختر دروغگوئی نبود . اوقبلا هرگز از این‌کارها نکرده‌بود، ولی‌حالاداشت‌وارد ماجرائی میشدکه‌ادامه‌اش طولانی بود وخودش‌هم این‌را میدانست . یك‌سئوال ویا قسمتی از معلومات ارنست ممکن بوداورا رسواکرده وماجرای نامطلوبی‌ببار بیاورد . ولی‌هنوز نمیتوانست ازگفتن این‌چیزها خودداری بکند :

– اومرد بزرگیست. جنتلمن‌برجسته‌ای است اودوست‌ندارد که‌ازش شخصیت دیگری بسازند،چون‌خودش‌هیچ‌وقت‌مثل آنها نیست. حتی نقش رت باتلر Rhett Butler»(قهرمان‌کتاب‌بربادرفته‌که کلارك‌گیل‌در فیلمی بهمین‌نام‌عهده‌دار نقشش‌بود.م.)را نیز نمیخواست بعهده‌بگیرد، برای این که خودش بیوفا نیست ودوست هم ندارد که نقش‌مردان‌بیوفارا بعهده بگیرد .

ارنست سرش‌را بزیر انداخته وزیرچشمی روی‌نرما مطالعه می‌کرد ، ویواش یواش داشت موضوع حالیش میشد . نرما هما نقدر زیبا بودکه خودش میخواست . در چهره‌اش وقار،شجاعت واحساس واقعی‌عشق موج‌میزد . حالا فقط دوراه‌برای ارنست باقی‌مانده‌بود. یابحرفهای اوبخندد ویااینکه بازی‌را ادامه‌بدهد . اگرشخص‌ثالثی دراطاق میبود – برای مثال یك‌مرد – امکان داشت اوبرای حفظ خودش درمقابل مسخرهٔ آن‌شخص بحرفهای‌نرما بخندد. وتازه‌آنوقت نیزشرمنده وناراحت میشد ، زیرا بخوبی می‌توانست ببیندکه چه گردباد سهمناکی‌مغزاین دختر جوان رادرهم می‌کوبد این همان چیزی‌بودکه تازه بمذهب روی‌آوردگان راوادارمی‌ساخت‌که شب‌های متوالی راروی‌کف جلومحراب بصبح برسانند . این‌عمل ازتراوشات یك‌عشق روحانی ویك‌سادگی فوق‌العاده بودو ارنست قبلاآن رادر شخص دیگری ندیده بود .

ــ باشد ، نامه را میرسانم ومی گویم که دخترعمویش فرستاده است .

حالتی از ترس برچهرهٔ نرما نشست کرد :

ــ نه ، من میخواهم غافلگیرش کنم . فقط بگوئید که نامه را از طرف یك دوست آورده اید . غیرازاین چیزدیگری نگوئید .

ارنست پرسید :

ــ فکرمی کنید کی بآنجارفته وشغلی برای خود انتخاب خواهید کرد ؟

ــ راستش آقای گیبل می گوید که باید تا سال دیگر صبر بکنم. می گویدمن هنوز خیلی جوان هستم واحتیاج به تجربه ومطالعه روی مردم دارم. باوجود این، گاهی اوقات ازاین کار خسته میشوم. گاهی آرزو می کنم ای کاش در خانهٔ خودم میبودم . باآن پرده های کلفت و بزرگ وآن کاناپه طویل . دلم می خواهد تمام دوستانم را ببینم ــ بت دیویس **Bette Davis** ، اینگرید برگمن **Ingrid Bergman** وجون فونتین **Joan Fontain** را (سه تن ازبزرگترین آکتریس های آندوره سینما که دوتای اولی هنوز هم درکار سینما خواستاران بیشماری دارند. م .)چون من باکسانی که کارشان فقط طلاق گرفتن واعمالی ازاین قبیل است معاشرت نمیکنم. مادورهم جمع میشویم ودربارهٔ چیزهای جدی حرف می زنیم واکثر اوقاتمان را بامطالعه می گذرانیم چون بااین کارهاست که شخص ترقی کرده و به یك آکتریس بزرك تبدیل میشود. درآنجامهمانی های زیادی ترتیب می دهند که درباره شان نمیشود حرفی زد. امانه برای ما. منظورم این است که ماها باینجور مجالس نمیروم . ما حتی برخی اوقات دختر های خیابانی را بخانه دعوت میکنیم و با آنها مثل افراد هم طبقه خودمان قهوه میخوریم وصحبت می کنیم، چون خودمان بهتر میدانیم که هرچیزی راکه بدست آورده ایم مدیون دوستارانمان هستیم .

نرما در درون خود از ترس می لرزید وازاین لرزش نمیتوانست جلوگیری بکند، اورؤیاهای خودرا بصورت کلمه درآورده و برزبان

رانده بود، وازاینکه نمیتوانست ازادامه‌آن بازایستد سخت‌هراسان بود. ارنست گفت:

ــ دراول من نفهمیدم، ولی‌مثل اینکه عکس‌شمارا درمجلات دیده‌ام. پس‌شما تقریباً یك‌هنرپیشه هستید.

ــ بله، اماشمامرا بااسمی‌که دراینجا دارم‌نمیشناسید. من درهالیوود ازاسم دیگری استفاده میکنم.

ــ آن‌اسم چیه؟

ــ نمیتوانم بگویم. شما تنهاکسی دراین حوالی هستیدکه همه‌چیزرا دربارهٔ من‌می‌دانید. حالاخواهش میکنم این‌هارابکسی نگوئید، قول میدهید؟

ارنست تکانی‌خوردو گفت:

ــ بله. اگرشما بخواهید بکسی چیزی نخواهم‌گفت.

ــ اسرار مرانزد خودتان نگاهدارید.

ــ مطمئن باشید، شمافقط نامه را بدهید ومن‌سعی میکنم‌آن رابدست اوبرسانم.

دراین موقع صدای‌آلیس ازآستانه درشنیده شد:

ــ شماسعی می‌کنید چی‌را بدست‌کی برسانید؟ شمادوتاتنها دریك اطاق‌خواب چه‌کار میکنید؟

چشمان آلیس بدون‌هدف وباسوء ظن‌برای یافتن مدرك‌جرم گردشی‌کرد، ازچمدان اشیاء روی تختخواب ردشد وروبالش‌متوقف گردید، اطراف‌آن رابازرسی‌کرد وبعدبطرف نرما برگشت. گذر چشمانش از پاهای نرما آغاز شد، ازساقها گذشت، لحظه‌ای روی دامنش درنگ‌کرد، روی کمرش تردیدی بوجود آمد وبعد روی صورت برافروخته اوماندگارگردید. نرما از دست پاچگی تقریبا بیحال‌شده‌بود. گونه‌هایش‌گل‌انداخته‌بودند. آلیس دستهایش‌راروی کفلهای خودگذاشته بودوهمانطور نگاهش‌میکرد. ارنست باآرامش خاطر گفت:

ــ من‌داشتم چمدان اشیاء نمونه‌امرا برمیداشتم وایشان ازم

خواستند که یادداشتی برای پسرعمویشان درلوس آنجلس ببرم .

ــ اودر لوس‌آنجلس پسرعموئی ندارد .

ارنست باعصبانیت گفت:

ــ چرا ، دارد ومن‌هم اورا میشناسم .

وباهمین‌حمله طغیانی که آلیس‌ازصبح تابحال آن‌ارفروخورده بودمنفجر شدوفریادش بلندگردید :

ــ گوش بدهید. من نمیگذارم شما لاتهادختران خدمتکار مرا قربزنید .

ــ کسی با اوکاری‌نداشت . حتی دستم نیز بدستش نخورده است .

ــ نه ؟ خوب ، پس در اطاق خوابش چه‌کارداشتی؟ یك نگاه بصورت اوبکن .

خشم تکاندهنده‌ای برآلیس مستولی‌شده‌بود . صدایش‌گرفته وتقریبا بصورت جیغ درآمده‌بود . موها بصورتش ریخته وچشمانش ازحدقه درآمده ومرطوب، ولبانش بیرحم‌وسرد شده بودند . گوئی جنگجوئی بودکه میخواست ضربت‌کاری خودرا برپیکر نیمه‌مدهوش دشمنش فرود آورد :

ــ من‌نمیگذارم این‌کار رابکنید. شمافکر می‌کنیدمیخواهم اوراکتك‌بزنم ؟ فکرمیکنیدمیخواهم‌تمام‌آن‌حرامزاده‌ها رادر اینجا جمع بکنم ؟ مارا باش‌که اطاقها وتختخوابهایمان بشماها دادیم !

ارنست‌فریاد کشید:

ـ یکدفعه‌گفتم‌که بین ماهیچ اتفاقی نیافتاده است .

اوبا نا امیدی در میان این همه عصبانیت دست وپا میزد . تکذیب‌ها و انکارهایش درگوشهای خود مانند یك اعتراف بجرم صدامی‌کردند، نمیدانست‌که چراآلیس این‌کارهارا می‌کند ، واین بیعدالتی بقدری گلویش رامی‌فشردکه خشم وعصیان در درون او نیز سر برمیداشت . دهان نرما باز مانده واین‌همه عصبانیت رادر خود می‌بلعیدوباهر نفسی‌که می‌کشید فریادی‌کوتاه ازگلویش خارج‌میشد

دستهایش درجلو چنان باهم‌در جدال بودند که گوئی می‌خواستند همدیگررا ازبین ببرند .

آلیس قدمی بطرف نرما برداشت . مشت دست راستش گره شده بود ، اما نه‌مثل مشت یك نفر زن ، بلکه با انگشتانی محکم تاخورده که بنداول آنها توی کف دست فرورفته وانگشت شستش‌را درمیان آنها گرفته بود . حرفهایش زننده وناخوش آیندبودند .

ــ ازاینجا برو بیرون ! از تمام اینجا دور شو ! برو زیر باران یاهرجاکه دلت میخواهد .

بعد بطرف نرما یورش آورد. نرما قدمی بعقب گذاشت واز ترس‌چیغی ازگلویش خارج‌شد .

صدای قدم های تندی از بیرون در شنیده‌شد وصدای‌خوآن بگوش رسید :

ــ آلیس !

آلیس ایستاد . دهانش همانطور باز ماند و نگاهش حالت هراسانی بخودگرفت . خوآن آهسته وارد اطاق شد . دستهایش را توی جیبهای لباس‌کارش فروبرده بود . مثل یك‌گربه سوی آلیس خزید. انگشتر طلائی انگشت بریده‌اش در زیر نوری‌که از پنجره می‌تابید برق‌میزد. طغیان آلیس‌مبدل به‌نوعی وحشت‌گردید. آهسته از انتهای تختخواب‌گذشت وکورکورانه آنقدر عقب رفت تا پشتش بدیوار خورد ، درهمانجا ایستاد ونجواکنان‌گفت:

ــ کتکم نزن . اوه ، خواهش میکنم نزن .

خوآن نزدیکتر آمدودست راستش آهسته بطرف بازوی او حرکت‌کرد . خوآن نگاهش را مستقیم بآلیس دوخته وبجز او هیچ جارا نگاه نمیکرد . بعدبآرامی آلیس‌را تاب‌داد ودر طول اطاق بسمت در هل داد ، از در بیرونش انداخت ودر را بروی نرما و ارنست بست .

ارنست و نرما بدربسته خیره‌شده وبسختی نفس می‌کشیدند . خوآن آلیس را بطرف تختخواب دو نفره خودشان‌بردواورابآرامی

برگرداند و آلیس مانند اشخاص فلج به پشت روی تختخواب افتاد و وحشیانه باو خیره شد .

خو آن بالشی از بالای تختخواب برداشت و آنرا زیر سر او گذاشت . دست چپش با انگشتر نگین دار وحلقه ازدواجاش بنرمی صورت آلیس را نوازش کردند :

ــ الان حالت خوب میشود .

آلیس بازوانش را روی صورتش قرارداد وصدای هق هق گریه سخت وخشکش بطور گنگی بگوش رسید .

۵

برنایس پریچارد **Bernice** و دخترش میلدرد و آقای پریچارد دور میز کوچك سمت راست در ورودی سالن غذا خوری نشسته بودند . این گروه کوچك خیلی بهم نزدیك بودند . میلدرد نسبت به پدر و مادرش که بهرحال پیر بودند احساس سرپرستی میکرد. او اغلب تعجب می کرد که والدینش چگونه با این سن وسال در این دنیای بی‌قانون ودرندشت زنده مانده‌اند . او آنهارا مثل بچه‌های کوچك، ساده و بی‌دفاع میدانست ومسلم بود که این موضوع درمورد مادرش صدق میکرد . اما میلدرد به‌فنا ناپذیری بچه‌وبه پشتکار او درانتخاب راهش نیزمی‌اندیشید . نوعی از این‌فنا ناپذیری در مورد «برنایس» صدق میکرد . او نسبتا زیبا بود ، بینی‌اش راست ویك عینك فنری مدل قدیم که اززیادی کارکرد ازشکل افتاده بود بچشم داشت . قسمت بالائی وغضروفی بینی‌اش درزیر عینك باریك مینمود و دو نقطه‌قرمز طرفین‌اش از فشار عینك برروی آن حکایت میکرد.

چشمان کبود و نزدیك بینش باو یك نوع حالت دلچسب وروحانی میدادند . اوحالت زنانه و لطیفی داشت وهمیشه لباسهائی میپوشید که‌مال دورانهای پیش بود . اوگاهگاهی‌درلباسهایش ازتوروسنجاق سینه‌های آنتیك استفاده می‌کرد. کمرپیراهنش همیشه حاشیه دوزی شده ویقه‌ها وسردستها همیشه بی عیب بودند . اودرموقع شستشواز آب سنبل‌دار استفاده می‌کرد وبدین جهت پوست ولباسها وکیفش همیشه بوی سنبل میدادند ، ولی ازطرف دیگر نیز ، تقریبا بطور نامحسوسی بوی ترشی ازاوبمشام میرسید . او دارای‌زانوان‌وپاهای قشنگی بود ، وکفش بسیارگران‌بهائی بپا داشت‌که بنددار بود و بچه‌گانه بنظرمیرسید ورویش نیزپاپیون کوچکی قرارگرفته بود. دهان پژمرده ونرمش‌که شبیه‌دهان بچه‌ها بود ، هیچ‌گونه شخصیتی باو نمیداد. اوخیلی‌کم‌حرف میزد ، اما درمیان دستهٔ خودشان بخاطرخوبی ودانائیش شهرت واعتبار زیادی داشت . خوبیش این بودکه سخنان قشنگ ودلنشینی دربارهٔ مردم میزد ، حتی‌مردمی‌که آنها را نمی شناخت . ودانائی‌اش هم این بودکه هرگز در بارهٔ چیزهائی مبتذل ومعمولی ازقبیل عطر وغذا باکسی بحث نمیکرد. اوعقایداشخاص دیگر بالبخندی آرام می‌شنید وگوئی‌آنها رابخاطر داشتن چنین عقایدی می بخشید ، اما حقیقت این بودکه او اصلا بحرفهای آنهاگوش نمیداد .

بارها شده بودکه میلدرد بعد ازایراد سخنانی‌دربارهٔسیاست یا اقتصاد وقتی به مادرش نگاه می‌کرد ولبخند عفوکننده اورامی‌دید ازفرط عصبانیت‌گریه‌اش می‌گرفت . مدت زیادی طول‌کشید تا او بفهمدکه مادرش به حرفهائی‌که‌دربارهٔ مردم یا جاهاویاچیزهای مادی میشودگوش نمیدهد . اما ازسوی دیگر ، برنایس هرگز جزئیات اجناس ورنگها وقیمت‌های آنها را فراموش نمیکرد . او می توانست بطور دقیق بخاطر بیاوردکه برای دستکش‌های سیاه جیرهفت سال‌پیشش چقدر پول داده است . او عاشق هرنوع‌دستکش وانگشتربود . مجموعهٔ نسبتا بزرگی هم ازانگشترداشت ، اماهمیشه

آن‌هارا بهمراهی یك چیزدیگراستعمال میکـرد . انگشتری نگین الماس دارکوچك وحلقه ازدواجش را همیشه بدست داشت . اواینها را فقط هنگام حمام‌کردن ازدست‌درمیآورد. وضمناً مواقعی که‌شانه‌ها و بروسهایش‌درداخل دستشوئی درآمونیاك می شست آنها رابیرون می آورد . آمونیاك حلقه‌ها تمیز می‌کرد والماس را قدری بـرق انداخت .

زندگی زناشوئی برایش بسیاردلپذیربود . اوعاشق شوهرش بود وفکر می‌کردکه نقاط ضعف ونقشه‌ها وهوسهای اورا بخوبـی میداند . برنایس خـودش را در میان آنچه‌کـه روپوش راهبه‌ای خوانده میشود می پوشاند ، واین‌کاراورا ازهرگونـه تجربه‌های جنسی زناشوئی باز میداشت .اوفقطاز بوی ترشی‌که یادگاردوران آبستنی میلدرد بود رنج میبرد ولی عملی برای ازبین بردن آن بو نمیکرد. این‌کارها برایش عادی ومعمولی بودند . اواززنانـی‌که دارای غریزهٔ جنسی زیادی بودند با نام «زن‌آنجوری» یادمی‌کرد ونسبت باین نوع زنها ومعتادین بمواد مخدره والکل اظهار تأسف می‌نمود .

اودرآغازززناشوئی احساسات جنسی شوهرش را پذیرفته‌بود ولی بعداً بتدریج بی میلی غیرمحسوسی‌درروجودش شکل‌گرفته‌سپس احساسات جنسی خودرا کنترل‌کرده ورفته رفته آن را ازبین برده بود ، وبا این‌کار اعمال جنسی‌شوهرش نیز بتدریج انگشت‌شمارشده تااینکه آقای پریچارد خودش قبول‌کرده بودکه‌زنش دارد بسنی میرسد که چنین چیزها برایش بی‌اهمیت مینماید . برنایس نسبت بخودش زن نیرومندی بود . اوخانه را باکفایت تمام تمیزوراحت نگاهمیداشت وغذاهائی می پخت‌که دارای خاصیت غذائیت بیشتر و خوشمزگی کمتری بودند. نسبت‌باستعمال ادویجات رغبتی نداشت ، زیرا سالها پیش باوگفته بودندکه ادویجات باعث زیاد شدن قوه‌باه مردان می شوند .هیچیك ازاین سه نفر ــ آقای پریچارد،میلدرد وخودش ــ چاق نبودند ودلیل‌این لاغری هم شاید‌بی خاصیتی غذاها

بود . هیچکدام ازغذاهای او اشتهاانگیز نبودند .

دوستان برنایس اورا دوست داشتنی ترین وبی تکبرترین فردی می‌شناختندکه تا بحال دیده بودند واغلب بااوبمانندیك شخص مقدس رفتارمی کردند. خودش غالب اوقات می گفت که بخاطر بهترین ووفادارترین دوستانی که درتمام دنیا دارد احساس خوشبختی فوق‌العاده‌ای می کند . اوگلها را می پرستید . آنها را می کاشت و پرورش میداد وپرگل میکرد وگلهایشان را می چید ودر اطاقمی گذاشت . اوهمیشه گلدانهای بزرگی ازاین گلهارا درخانه‌اش داشت و تمام گلها را خودش بطرز زیبا وجالبی مرتب می کرد .

برنایس هیچوقت دارو نمی‌خورد و با این که از یبوست رنج می برد ولی سخنی برزبان نمی‌آورد . اوهرگز نه دچار مرض سختی شده بود ونه حادثه‌ای ناگوار ، ودرنتیجه ازمیزان شدت دردها نیز اطلاعی نداشت . یك بخیه‌درپهلو ، یك پشت درد ویك درد معده درزیرقلبش کافی بود اورا متقاعد بکندکه داردمی میمرد . هنگامیکه میلدرد را بدنیا می‌آورد مطمئن بودکه میمردوکارهای خودراطوری مرتب کرده بودکه پس‌ازمرگش آقای پریچارد کاملا راحت باشد. اوحتی نامه‌ای نوشته بودکه میبایست پس‌ازمرگش باز میشدو دراین نامه به آقای پریچارد توصیه کرده بودکه بعد ازمرك اودوباره ازدواج بکند ولی زنی را انتخاب نمایدکه مادر مهربانی برای بچه‌اش باشد . خودش بعدها این نامه را ازبین برد .

حرکات وفکر اوهردو بکندی کارمی کردند . دردرون‌خود همیشه با حسادت خسته‌کننده‌ای که نسبت به مردمان خوشگذران داشت درجدال بود ، در حالیکه خودش‌را درمیان‌ابرهای‌خاکستری رنك ودریك اطاق خاکستری رنك مشاهده میکرد .اوبرای‌زندگی کردن قوانین وقواعدی مخصوص خود داشت :تحصیلات‌خوب‌است. جلوی‌هوای‌نفس‌راگرفتن‌لازم‌است ،هرچیزدرجای‌خودووقت‌خود.سفر باعث ازدیاد تجربه است .وهمین پنداخیربودکه بالاخره اوراوادار کردکه تعطیلات را به مکزیك برود .

چگونه او توانسته بود منظورش را عملی سازد خودش هم نمیدانست . برای رسیدن باین منظور مرحله‌ای طولانی گذرانده بود. هزارجور پیشنهاد وحادثه پیش آورده بود تا اینکه بالاخره آنها را وادار به قبول منظور خود کرده بود . شوهرش ابدا نمیخواست باین مسافرت برود . اکنون نیز او این کاررا بخاطر خانواده‌اش میکرد وامیدوار بود که ازلحاظ اجتماعی این سفرمثمرثمر واقع شود .

میلدرد هم باین سفر راضی بود ، اما نه با حضور والدینش. اومی خواست مردمان جدید و بیگانه‌ای ببیند وازطریق این تماس‌ها وجود خودش نیز برایش بیگانه وقابل تحمل گردد . میلدرد حس می‌کرد دردرونش احساساتی نهفته‌است که تا بحال پوشیده‌مانده‌اند .

برنایس پریچارد با اینکه موهوم‌پرستی وخرافات راانکار می‌کرد ، معهذا بطورشدیدی تحت تأثیر حوادث پیش آمده بود . خراب شدن اتوبوس درآغاز سفرشان اورا هراسان ساخته‌بود، زیرا بنظرش میرسید که این حادثه‌ازحوادث دیگری که بتدریج سفرآنها را ضایع خواهدکرد خبرمیداد . اودربارهٔ استراحت نکردن آقای پریچارد بسیارحساس بود. شب گذشته هنگامیکه درتختخواب دو نفری چیکوی‌هادرازکشیده‌وازبیخوابی به نفسهای آه مانندشوهرش گوش میدادباوگفت : «وقتی‌که این سفرپایان یافت‌همه‌چیزبرایمان صورت ماجرا پیدا خواهدکرد . من تقریباً ازالان می شنوم که تو داری این حرف را میزنی. خیلی خنده‌دارخواهدبود »

شوهرش جواب‌داده‌بود : «آره‌همینطوراست»

میان این دونفر علاقه‌محکمی برقراربود ورابطه‌شان‌تقریباً مثل رابطه یك برادروخواهر بود . آقای پریچارد کوتاهی‌های‌زنش را درمقام زناشوئی نشانهٔ خانمی اومیدانست . اوهیچوقت نگران بیوفائی زنش نبود . ناخودآگاه میدانست که برنایس دربرابراین گونه اعمال بدون واکنش است . واین فکررفته رفته جای‌محکمی درمغزش پیداکرده بود . اعصاب خراب وخوابهای‌بدودردهای‌طاقت فرسائی‌که بعضی مواقع درشکمش می پیچید عوض اینکه‌اورا وادار

به ورزش نمودن بکنند بسوی افراط درخوردن قهوه سوق میدادند.

اوموهای زیبای زنش راکه همیشه مواج و تمیز بودند دوست میداشت ، لباس‌های ساده و بی‌گـل اورا دوست میداشت و عاشق تعریفهائی بود که ازخانه داری و گلهای زنش میشد . برنایس از آن زنهائی بود که میشد بهوجودش مباهات کرد . اودختر قشنگ وسالمی تربیت کرده بود .

میلدرد دخترزیبائی بود . بلندقد بود، بطوریکه پنج سانتیمتر ازپدرش ودوازده سانتیمتر ازمادرش بلندتر بود . میلدرد چشمان کبود وضعیف را ازمادرش بارث برده بود . هنگامیکه می‌خواست چیزی را بدقت ببیند عینك میزد . اوهیکل خوبی داشت، پاهایش خوش ریخت ومچ شان باریك وقشنگ بودند. رانها وباسن‌اش سفت وپروازیادی ورزش کردن کشیده ومستقیم بودند . اوتنیس باز خوبی بود ودرتیم بسکتبال دانشکده نیزسانتر باز می‌کرد . پستانهایش بزرك وسفت ودرانتها پهن بودند. میلدرد هیکل ظاهری خودرا هم‌از مادرش بارث برده بود . وتا بحال دوماجرای عشقی بزرك داشته بود که باو خشنودی ورضایت حاصله از روابطی‌راکه به تماس جسمانی تبدیل می شدند فهمانده بودند .

چانه میلدرد مانند چانه پدرش ثابت ومحکم بود، اما دهانش پرونرم وقدری نیز حالت‌ترس ازآن‌خوانده میشد . عینکش‌دارای دسته‌های کلفت‌وسیاه بودوهنگام استفاده ازآن قیافه یك دانشجو را پیدامی کرد .

تا بحال کسی ندیده بودکه میلدرد بـدون‌عینك درپیست رقص ظاهرشود . اوبراستی خوب می‌رقصید،وشایدرقص‌را نیزمثل‌تمرینات ورزشی بادقت‌وبدون وقفه تمرین میکرد . اوجدا تمایل مبهمی بـه رهبری داشت ، اما کسی می توانست این کاررا بکندکه‌دارای‌عقاید محکم وپرقدرتی باشد .

عقاید میلدرد محکم بودند ، ولی با هم تناقض داشتند .او تابحال کارهای خوبی انجام داده بود. او ابدا پدرش را نمی‌فهمید

زیرا آقای پریچارد معمولا حرفهای میلدرد را ردمیکرد. میلدرد اغلب باگفتن یك چیز منطقی ومستدل وعلمی بپدرش اورا درچنان گنگی وعدم قابلیت تفکر مفرطی مییافت که ترس برش میداشت. ولی بعد اورا درموضوعی دیگر چنان مطلع ووارد می دیدکه از نظریهٔ قبلیش بر می گشت . زمانی که بارفتاری نسبتاً ازخود راضی، پستی و بیرحمی وخست را بعنوان صفات یك تاجر برای پدرش فهرست میکرد پدرش آرامش فکراورا با عمل یا فکری مهربان آمیز وپراحساس برهم میزد .

اوازز ندگی عاطفی ومهیج پدرش هیچ چیز نمیدانست همانگونه که پدرش دربارهٔ او اطلاعی نداشت . در حقیقت میلدردفکر می‌کردکه یك مرددرسنین بالا هیچ گونه زندگی هیجان آوری ندارد . اوکه اکنون بیست و یك سال داشت ، حس می کردکه همهٔ عصاره‌های جوانی درپنجاه سالگی خشك می شوند ـ وحتماًهم همینطوراست ـ ودر این سنین نه مردها و نه زنها توجه آدم را جلب نمی کنند . یك مرد یا زن عاشق پنجاه ساله احساس ناهنجاری درآدم بوجود می‌آورد .

اگرچه بین میلدرد وپدرش شکافی وجود داشت ، ولی در درعوض بین اومادرش فاصله عظیمی حکمروائی می کرد . زنی که هیچ گونه هوسهای نیرومندی برای خشنودشدن نداشت ، هیچ وقت نمیتوانست با دختری که این هوسها را دارا بود توافق داشته باشد. کوشش اولیه میلدرد برای شریك کردن مادرش درشوروهیجانات خود ومواجه شدن با بی توجهی مادر وشکست دراین کار اورا درلاك خود فروبرد . برای مدتی طولانی سعی نکرد بکسی اعتماد بکند . احساس می کرد که تمام زنان دنیامثل مادرش هستند واودراین میان تنها افتاده است . اما بالاخره یك زن جوان قوی هیکل وعضلانی که در دانشگاه هوکی روی یخ وعملیات نرمش وتیراندازی یادمیداد توانست اطمینانش را جلب بکند. زن جوان پس ازجلب این اطمینان

خواست بااو همخوابه شود . میلدرد زمانی توانست این واقعه‌تکان دهنده را ازخاطرش محوکندکه با یك جوان دانشجوکـه در رشته مهندسی تحصیل می‌کرد وموهای زیر وصدای، نرمی داشت همبستر شد .

ازآن ببعد میلدرد تنها با خودش مشورت می‌کرد ، و بـا فکرهائی مخصوص بخود منتظرزمانی بودکه مرگ یا ازدواج یایك حادثه دیگراورا ازدست والدینش‌رهائی‌بخشد . اما او پدرومادرش را دوست داشت و هرموقع با این فکر روبرو میشدکه انتظار مرك آنها را می‌کشد وحشت برش میداشت .

مابین این سه نفر هیچ وقت اتفاق نظرنزدیکی بـوجـود نیامده بود ، حتی اگر چه هرسه نفر باین عمل تظاهر می‌کردند . آنهادوست داشتنی‌وشیرین‌بودند ، ولی‌خوآن وآلیس چیکوی‌دارای چنان روابط منظم ویابرجائی با همدیگربودندکه تصورش برای آقا یا خانم پریچاردغیر ممکن بود. دوستی‌های نزدیك وارضاء کنندهٔ میلدرد هم باکسانی بودکه والدینش‌کوچکترین اطلاعی از هستی وزندگی آنها نداشتند . این بی اطلاعی میبایست‌وجودداشته باشد . پدر و مـادرش مجبور بودندکه اینطور باشند . پدرش فکر می‌کرد زنان‌جوانی‌که روی‌صحنه‌هاالبت‌میرقصند فاسدالاخلاق‌هستند اما هیچ وقت باین فکر نیافتاده‌بودکه‌اوکه‌این‌دختران‌راتماشامی‌کند ، برایشان‌کف میزند وپول خرجشان‌می‌کند، خودنیزهمان‌راهی راکه به فساد اخلاق وتباهی میانجامد اختیارکرده است .

آقای پریچارد یك یا دومرتبه بنا باصرار زنش سعی‌کرده بود دربارهٔ مردان به میلدرد اخطاربکند وباویاد بدهدکه چگونه خودرا حفظ بکند . اوعقیده داشت‌که دارای معلومات نسبتاً زیادی است وتمامی این‌معلومات‌علاوه برشایعات ، بادیدن‌اطاقهای‌خصوصی کاباره‌ها ، بی عاطفه‌گیها وعدم‌واکنش زنش برای او حاصل شده است .

اتوبوس سرگردان

آن روز صبح میلدرد یك بلوز کشی ویك دامن چین‌دار کوتاه پوشیده و کفشهائی از پوست شبیه گوزن بپا داشت. هر سه دور میز کوچکی در سالن غذاخوری نشسته بودند. کت سیاه پوست روباهی و چهار رهی خانم پریچارد به قلابی که در کنار آقای پریچارد قرار داشت آویزان بود. عادت آقای پریچارد این بود که بمحض درپوشیدن یا درآوردن کت کمك بکند و ببیند که آیا کت خوب آویزان شده است که بزمین نیفتد یا نه. هنگامی که علائمی از نامرتبی در کرکهای آن مشاهده می‌کرد آنهارا با دست صاف می‌کرد. آقای پریچارد این کت را دوست میداشت، درحقیقت آن را بخاطر اینکه بسیار گرانبها بود دوست میداشت، ودلش می خواست آن را بتن زنش ببیند و صحبت های تحسین‌آمیز ومعامله‌گرانه سایرزنها رادرباره‌اش بشنود، چون هم روباه سیاه کمیاب بود وهم کت یك سرمایه پرارزش محسوب میشد. آقای پریچارد احساس می‌کرد که این موضوع کاملا قابل بحث است. او بود که همیشه برای اولین بار پیشنهاد میکرد که آن را درانبار تابستانی بگذارند و او پیشنهاد کرده بود که بهتر است کت را بهمکز یك نبرند. زیرا اولا آن جا یك منطقهٔ گرمسیر بود و ثانیا ممکن بود سارقین آن را بدزدند. ولی خانم پریچارد اصرار داشت آن را با خود ببرد، چون اولین محلی که آنها واردش می‌شدند لوس آنجلس وهالیوود بود ودرآنجا همه کتهای خز می پوشیدند، ثانیاً بطوریکه شایع بود شبهای مکزیکو سیتی بسیارسرد میشد. آقای پریچارد بآسانی تسلیم زنش شد، زیرا برای او نیز باندازه زنش، کت پوست روباه نشان دهنده موقعیت آنها بود. این کت آنها رااشخاصی موفق، محافظه کارومشهور معرفی میکرد. اگرانسان لباسی ازپوست روباه بتن واسباب واثاثیه خوبی داشته باشد درهمه جا رفتار بهتری با او میشود.

اکنون کت درکنار آقای پریچارد آویزان بود و او انگشتان خودرا درعمق کرکهای آن فرو برده و موهای پرپشت آن راکه خم شده بودند بلند میکرد. آنها درحالیکه دور میز نشسته بودند از

اطاق خواب صدای گرفتهٔ آلیس که نرما را سرزنش میکرد شنیده میشد. بستی حیوان صفتانه صدای آلیس آنهارا سخت تکان داده وحدالمکان بهم دیگر نزدیکشان کرده بود . میلدرد که سیگاری آتش کرده بود، نگاههایش راازمادرش میدزدید . اوسیگار کشیدن راازشش ماه پیش که قدم به بیست ویك سالگی گذاشته بود شروع کرده بود . بعدازیك جروبحث مختصر درابتداء دیگراین موضوع دوباره مطرح نشده بود، ولی مادرش هردفعه که میلدرد درجلوروی او این کاررا می کرد با درهم کشیدن چهره عمل اورا تقبیح میکرد.

باران بند آمده بود وتنهاقطراتی چندازدرختهای سفیدبلوط روی شیروانی چکه می کرد . زمین خیس و نرم شده بود. دانه‌های حبوبات وغلات اززیادی آب سنگین ومتورم شده ودراین هوای بهاری با تنبلی وسنگینی زیرآن بارندگی سخت دراز کشیده بودندوموجهای خسته جویبارها ازرویشان می گذشتند. آب باران اکنون جوشان و خروشان برای یافتن زمین‌های پست درطول مزارع درحرکت بود. گودالهای کنار شاهراه اصلی پرشده ودربعضی جاها آب حتی روی جاده راهم موردتاخت وتازقرارداده بود . ازهمه جانجوایا خروشی ازآب بگوش میرسید. گلهای طلائی خشخاش تمام گلبرگهایشان پرپر شده ولوپاین‌ها نیز مثل دانه‌های غلات سنگین شده وسرهایشان را بروی زمین خوابانده بودند .

آسمان شروع به بازشدن میکرد . ابرها پراکنده میشدند و آسمان صاف باابرهائی بسان ابریشم که ازگوشه وکنارآن عبور می‌کردند دورنمای زیبائی بوجود آورده بود. دربالای اتفاعات باد شدیدی میوزید که ابرها را پراکنده میساخت ، قاطی هم میکردودرگیرهم دیگرمیانداخت. امادرروی زمین هواکاملا آرام بودوبوی کرمها و علفهای خیس وریشه‌های روباز شده مشام را نوازش میدادند .

درحوالی رستوران وگاراژ «ربل کرنرز» آبها ازگودالهای کم عمق سرازیرشده و بسوی گودالهای عمیق کنار شاهراه جاری می‌شدند. اتوبوس درحالیکه هنوزآب ازکناره‌ها وبادگیرهایش قطره

قطره بزمین می چکید تمیزی ودرخشانی بخصوصی پیدا کرده بود. داخل سالن غذاخوری کم کم داشت گرم میشد .

جوشی پشت پیشخوان ایستاده وسعی میکرد درکارها کمك بکند ، واین کاری بود که تا امروز ازاوسر نزده بود. درحرفه‌های دیگراوهمیشه ازکارکردن متنفربود ودرنتیجه ازاربابانش نیز بدش می‌آمد. اما تجربهٔ آن روزصبح هنوز با قدرت تمام دروجودش حکم فرمائی می کرد . اوهنوز طنین صدای خوآن‌را درگوشهایش می‌شنید که می گفت«کیت، دستهایت راپاك کن وبرو بمین آلیس قهوه‌راحاضر کرده است یانه.» این‌خوش‌آهنگترین جمله‌ای بود که تا بحال‌شنیده بود . اکنون می‌خواست کاری برای خوآن انجام بدهد . او آب نارنج را برای پریچاردها گرفته‌وقهوه‌شان را نیز برده‌بودواکنون سعی میکرد در حالیکه مواظب برشته‌کن می باشد نیمرو را هم درست بکند .

آقای پریچارد گفت،

ــ برای همه‌مان نیمرو درست بکنید، این‌کارآسانتراست . می توانید مال مرا درماهی‌تابه بگذاریدوآنها خوب سفت بکنید.

ــ بسیارخوب.

ماهی تابه بسیارداغ بود وتخم‌مرغها تیك‌تیك صدامی‌کردند وقطرات روغن ازشدت حرارت ببالا می جستند .

میلدرد پاهایش را درازکرده ودامنش را تا زیرزانو کشیده بود . قسمت لخت پاهای او درسمت جوشی قرارگرفته‌بودند.جوشی می خواست برگردد وآنها را نگاه بکند. برای این‌کارچشمان‌تیز وباریکش نگاههای سریع ونامحسوسی بطرف آنچه‌که در دیدرسش بودمی انداختند . دلش‌نمیخواست میلدرد درحین دیدزدن‌پاهایش اورا غافلگیربکند وبرای این‌کار در مغزش داشت نقشه‌می‌کشید . اگرمیلدرد تکان‌نمیخورد، او یك دستمال سفره برمیداشت، بعدتخم مرغهاراسرمیز آنهامیبرد، بعدازگذاشتن‌بشقابهادرجدودده قدم‌ازمیز آنها دور میشدو دستمال را عمداً روی زمین می‌انداخت، بعدببهانهٔ

برداشتن آن بزمین خم میشد و از لای دستهایش عقب را نگاه می کرد و آنوقت بهتر و بدون دغدغه می توانست پاهای میلدرد را دید بزند. او دستمال سفره را آماده کرده و تخم مرغها را تند تند بهم میزد تا قبل از تکان خوردن نقشه‌اش را عملی بکند. تخم مرغها را قاطی کرد. آنها پف کرده بودند و او برای اینکه قشر برشته‌شده در ته ماهی تابه باقی بماند حرارت زیر آن قدری کم کرد. بوی خوش تخم مرغها سالن غذاخوری را پر کرده بودند. میلدرد نگاهی سوی جوشی انداخت و برق چشمان او را بخوبی دید، بعد بپائین نگاه کرد و وقتی متوجه شد که دامنش کنار رفته است آن را سرجای خود کشید. جوشی این عمل او را بدون اینکه مستقیما نگاه بکند دید و فهمید که حین نگاه کردن غافلگیر شده است و از خجالت خون بچهره‌اش دویدو گونه‌هایش سرخ شدند.

در این موقع دودسیاهی ازماهی تابهٔ تخم مرغها و دود کبودی از برشته کن بیرون زد. خو آن آهسته از اطاق خواب بیرون آمد و غرغر کنان گفت:

ـ خدای من، داری چه کار می کنی کیت؟

جوشی با ناراحتی گفت:

ـ می خواهم کمك بکنم.

خو آن تبسم کرد:

ـ خوب، متشکرم. اما فکر می کنم بهتر است کمك خود را با تخم مرغها شروع نکنی.

بعد بطرف اجاق گاز رفت و تابه داغ تخم مرغهای سوخته را برداشت و تمام آن را در آشغالدانی سرازیر کرد و تابه را زیر آب گرفت. تابه هیسی کرد و آب لحظه‌ای جوشید و بعد آرام گرفت.

ـ کیت، برو بیرون و سعی کن موتور را روشن کنی. اگر دیدی روشن نمیشود زیاد زور نزن. علتش فقط از آب است. اگر فورا روشن نشد سر توزیع کن را بردار و نوك آنها را خشك کن. ممکن است خیس شده باشند. وقتی روشن شد، چند دقیقه کم گاز بده و بعداً گاز را زیاد کن تا چرخها خوب بگردند. اما مواظب باش ماشین زیاد

تکان نخورد وازروی جك‌ها نیافتد. فقط بگذار چرخها آرام بگردند.
جوشی دستهایش پاك کرد و گفت:
ـ اول ظرف روغن را نگاه نکنم که ببینم روغن‌دار دیا نه؟
ـ چرا، خوب بکارت واردهستی ، آره، یك نگاه به روغنش بکن . امروز صبح کاملا جرم بسته بود.
ـ ممکن است اززیادی تکان خوردن باشد.
جوشی فراموش کرده بود که آخرین نگاه را به پاهای میلدرد بکند وهمه‌اش به حرفهای خوآن گوش میداد .
ـ کیت، من با اینکه فکر نمیکنم کسی آن‌ها را بدزدد، ولی تو آخرین نگاهت را بکن.
جوشی باین شوخی بامزه اربابش خندید وبطرف دررفت . خوآن ازپشت پیشخوان باوخیره شده بود، بعدروبه سایرین کرد و گفت :
ـ حال زنم زیاد خوب نیست . چه‌کاری می توانم برایتان بکنم ؟ بازهم قهوه می خواهید ؟
آقای پریچارد گفت :
ـ بله . آن پسره می‌خواست برایمان نیمرو درست بکند ولی همه‌شان را سوزاند . زنم می خواست آنها قدری آبدار ـ
خانم پریچارد مداخله کرد:
ـ البته اگر تخم‌مرغها تازه باشند .
آقای پریچارد گفت :
ـ اگرتازه باشند ، مال مرا برشته کنید
خوآن گفت :
ـ همه‌شان تازه هستند . همین الان ازیخچال درآورده‌ایم .
خانم پریچارد گفت:
ـ فکر نمیکنم بتوانم تخم مرغ دریخچال مانده را بخورم .
ـ خوب، همه‌شان اینطوری‌هستند . من بشما دروغ نمیگویم.
ـ انگار نان شیرینی بخورم بهتراست.

ـ آقای پریچارد گفت:
ـ من همان نیمرو را می خورم .
خوآن نگاهی گستاخ وتحسین آمیز بساق پـاهای میلدرد انداخت . میلدرد هم باو نگاه میکرد . نگاههای خـوآن آهسته از روی پاهای او برخاست. درعمیق تیرهٔ آنها لذت فراوانی موج میزد. نگاههایش بقدری تحسین آمیز بودند که میلدرد یك کمی سرخ شد ودراعماق قلبش گرمی بخصوصی احساس کرد ومثل اینکه دستش به سیم برق خورده باشد لرزید .
آنگاه نگاهش را ازخوآن دزدیدو گفت :
ـ اوه ـ ! برای من یك فنجان دیگرقهوه بیاورید. بهتر است نان شیرینی هم بیاورید .
خوآن گفت ،
ـ فقط دوعددنان شیرینی باقی مانده . من دوتا نان شیرینی و یك حلزون برایتان می آورم و دعوایش را خودتان بکنید .
صدای بکار افتادن موتور اتوبوس ازبیرون بگوش رسید ودرعرض یك لحظه اززیادی بنزین به خرخر افتاد .
خوآن گفت :
ـ خوب کارمی کند .
ارنست هورتن آرام وتقریباً بطورمرموزازاطاق خواب خارج شد ودررا آهسته پشت سرش بست . قدم زنان بسوی آقای پریچارد آمد وشش عدد بستهٔ کوچك جلوی او گذاشت وگفت :
ـ همانهائی که می خواستید . شش تا هستند .
آقای پریچارد کیف پولش رادرآورد وگفت :
ـ بیست دلارخرد دارید ؟
ـ نه ، ندارم .
آقای پریچارد ازخوآن پرسید:
ـ شما بیست دلارخرد دارید ؟
خوآن صندوق پول را بازکـردومیلهٔ سنگین آهنی آن را

بلند نمودو گفت :

ــ دوتا ده دلاری دارم .

ارنست‌هورتن گفت:

ــ کارمان را راه می اندازد . من یك‌دلارو خرده‌ای‌دارم. شما باید بمن‌نه‌دلار بدهید.

بعد یکی ازده دلاریهارا گرفت و یك دلار بآقای پریچارد پس داد.

خانم پریچارد پرسید:

ــ اینها چیه؟

ویکی ازآنها برداشت ولی شوهرش آن راازدستش گرفت‌و بطورمرموز گفت :

ــ نه ، نباید دست بزنی.

ــ اما این هاچیه ؟

آقای پریچارد خنده‌کنان گفت :

ــ چیزی است‌که فقط من باید بدانم . زیاد طول نمی‌کشد که توهم میدانی .

ــ اوه ، هدیه است؟

ــ درسته . اما دختر کوچولوها در کارهائی‌که مربوط بآنها نیست دخالت نمی‌کنند .

آقای پریچارد همیشه‌هنگام شوخی زنش را«دختر کوچولو» صدامی‌کرد. خانم پریچارد نیزبی اختیار حالت شوخی‌بخود گرفت:

ــ پس دختر کوچولوها کی هدیه‌های قشنگ را می بینند؟

ــ بعداً میفهمی .

سپس بسته های مسطح را درجیبش فروبرد . او می‌خواست دریك فرصت مناسب ازآنها بعنوان انگشت‌یا استفاده بکند.دراین حیله قدری هم تغییراتی داده بود . می‌بایست وانمود کندکه پایش بقدری مجروح شده است‌که خودش نمیتواندکفش وجورابش را در آوردو زنش را وادار به درآوردن جورابش می‌کرد . چقدر صورت او با دیدن زخمها تماشائی خواهد بود ! ووقتی این زخمها را در

پای او ببیند تقریباً بحال مرگ خواهد افتاد .
خانم پریچارد با کج خلقی پرسید :
ــ بالاخره میگوئی اینها چی‌اند ، الیوت ؟
ــ خواهی دانست دختر کوچولو . تــوفقط ازموهای‌قشنگت مواظبت کن .
بعد روبه ارنست کردوادامه داد :
ــ ببینید ، من یك حقهٔ تازه‌ای فکر کرده‌ام که بعداً بشما می‌گویم .
ارنست گفت :
ــ این چیزی است درتمام دنیا صدا خواهدکرد . شما یك چیز تازه‌ای کشف می‌کنید واختیار این کارراداریدد .تازه نمیخواهید به ریشهٔ آن بروید . فقط یك حقهٔ جدید فکر کرده‌اید ، در حالیکه ازآن انواع واقسام استفاده‌ها میشودکرد.
ــ درست می‌گوئید .
ارنست گفت :
ــ حرف‌زدن دربارهٔ حقه‌های جدید مضحك‌است.
روی یك صندلی گردان نشست‌وپاهایش‌رادرازکردوادامه‌داد:
ــ خنده‌داراست که آدمها اینقدر اشتباهی فکرمی‌کنند. من خودم اختراعی کرده‌ام وفکرمیکردم‌که می توانم با این‌کــار در گوشه‌ای بنشینم وپولهای سود حاصله راببشمارم . اماخیلی‌دراشتباه بودم . ببینند درهمین آمریکا اشخاصی مثل من‌زیاد هستندکه بایك چمدان مسافرت وزندگی می‌کنند . مثلا فکرکنید بجائی دعــوت داریدکه همه باید لباس رسمی شام بپوشند . اما حمل لباس شام با خود مستلزم اشغال‌جای عمده‌ای ازچمدان است، درصورتی که‌درتمام مسافرت یکی‌دومرتبه بیشتر هم ازش‌استفاده نمیکنید . بااندیشیدن باین موضوع بودکه فکری توکله‌ام پیدا شد . فرض کنید شما یك لباس بازرگانی تیره‌وقشنگ دارید ــ آبی تیره یا تقریباً سیاه ویا ارغوانی ــ وفرض‌کنید غیر از این لباس چیزهای‌کوچك ابریشمی

مثل برگردانهای یقه و نوارهای ابریشمی نیز که فقط جای کمی اشغال می‌کنند همراهتان باشند . بعد از ظهر شما لباس تیره قشنگتان را می‌پوشید، یقه‌های ابریشمی را بآن وصل می‌کنید و نوارهای شلواررا به‌محل مخصوص می چسبانید و آنوقت شما دارای یك لباس رسمی شام خواهید شد . من حتی اندازه‌های آنها راحساب کرده بودم و میدانستم که چمدان کوچکی برای حمل آن کافی است .

آقای پریچاردفریاد زد :

ــ ببین ! این فکر خیلی عالی است . برای چه آدم قسمت اعظم چمدانش را برای بردن یك لباس شام اشغال بکند . دلم می‌خواهد من نیز همینکاررا بکنم . اگر شما جواز بگیرید و یك شرکت بازکنید ، یك شرکت بزرگ ملی تبلیغاتی ، ممکن است ستارگان بزرگ سینما با شما قرار داد ببندند .

ارنست دستش جلو آورد و گفت:

ــ این همانکاری است که من هم حسابش را می‌کردم. ولی اشتباه می‌کردم و شما هم اشتباه می‌کنید . من همهٔ این نقشه‌ها را روی کاغذ آوردم، برای اینکه طرز پیشرفت کار بدانم و برای آویزان کردن نوارها از شلوار در بالای آن حلقه‌های کوچك و باریك ابریشمی بوجود بیاورم . ولی بعدها یکی ازدوستانم که ازطرف یك کارخانه بزرك لباس دوزی مسافرت می‌کند ــ

با دهان بسته خندید و ادامه داد:

ــ او بسرعت مرا وارد قضایا کرد و گفت« آنوقت تمام خیاطها و تمام کارخانه داران بزرك را دربرابرت خواهی دید . آنها درهمه جا لباس شام را از ۵۰ الی ۱۰۰ دلار می فروشند و تو با عقاید خودت می خواهی یك لباس شام را به ۱۰ دلار تمام بکنی ، بخاطر همین کار آنها فورا دستت را می‌گیرند واز مملکت بیرونت می‌اندازد»

آقای پریچاردموقرانه ، باسر تصدیق کرد و گفت:

ــ بله ، میشود موضوع را مجسم کرد . آنها مجبورند منافع

خود وصاحبان سهامهایشان را حفظ بکنند.

ـ بهمین دلیل این کارزیاد امیدوارکننده نبود . نشستم ویك چیزدیگر بوجود آوردم .حساب کردم که شخصی، فرض کنیم باهواپیما مسافرت می کند ـ اومجبوراست باندازه معینی باخود برداشته باشد. و برای اینکار لازم است چمدان را باچیزهای ضروری پربکند . این کارشبیه آن است که آدم دودست لباس بردارد ولی وزن آن دو دست لباس مساوی وزن یك دست باشد . وحساب کردم که این کار ممکن است بدردکمپانی‌های جواهرسازی بخورد . فکر تازه‌ام این بود که یکنوع بسته بندی زیبا بوجود بیاورم که تمام سنجاق‌هـای کراوات ودگمه‌های سردست و یقه‌ها ونوارها درآن جابگیرند. من هنوز در این مورد زیادفکر نکرده‌ام .کسی هم ازم چیزی نپرسیده، ولی ممکن است روزی ازش پولی دربیاید .

آقای پریچارد گفت :

ـ من وشما باید یك صحبت مفصلی با هم بکنیم شما این‌ها به ثبت رسانده‌اند ؟

ـ معلوم است که نه . من نمیخواستم تا زمانیکه نظرشخصی را برای شرکت دراینکارجلب نکرده‌ام زیرهزینه وخرج بروم .

ـ، فکرمی کنم حق با شما باشد . وکلای ثبت و انجام همهٔ کارها پول زیادی می خواهند . شاید شما حق دارید .

بعد موضوع را عوض کردوازخوآن پرسید :

ـکی می توانیم ازاینجا حرکت بکنیم ؟

ـ «گری‌هوند» ساعت ده باینجا میرسد . معمولا آن‌ها بـا خود بار ومسافر می‌آورند وما هم ساعت ده ونیم حرکت می کنیم . جدول ساعات . اینجا است کار دیگری می توانم برایتان بکنم ؟ باز هم قهوه می‌خواهید ؟

آقای پریچارد گفت :

ـ یك فنجان قهوه برای من بیاورید.

خوآن قهوه راآورد وازپنجره اتوبوس راکه چرخهایش در

هوا می‌گردیدند نگاه کرد . آقای پریچارد نگاهی به ساعتش کرد و گفت :

ــ هنوز یکساعت وقت داریم .

دراین موقع مردی بلندقد که ازشدت پیری پشتش خمیده بود ازکنار ساختمان ظاهر گردید . اوهم یکی از مسافرین بود که در اطاق خواب جوشی خوابیده بود . دررا بازکرد ووارد سالن غذا ــ خوری شد وروی یکی ازصندلیهای گردان نشست. دردمفاصل گردن اورامجبورکرده بود که دائما بزمین نگاه کندو باین جهت سرش نیز همیشه بطرف پائین بود. سنش ازشصت سال ببالا بود واپروانش مانند ابروان یك سك کوچك « اسکای » از بالای چشمانش آویزان بودند .گودی درازوعمیق بالای لبش درروی دندانها مانند پوزهٔ خوك بالاآمده بود . چشمانش زردطلائی بودند و خیلی وحشی جلوه می‌کردند. بمحض نشستن بدون مقدمه گفت :

ــ ازاین کار اصلا خوشم نیامد. دیروز هم وقتی ماشین را کردید خوشم نیامد .

خوآن گفت :

ــ من فنرعقب اتوبوس درست کردم. الان کاملا آماده حرکت است .

ــ فکرمی‌کنم که بهتراست ازادامه سفرصرفنظر بکنم و با «گری‌هوند» به سان یزیدروبرگردم .

ــ بسیارخوب ، می توئید این کاررا بکنید .

مرد گفت:

ــ یك احساس بخصوصی بمن داده است . از این احساس اصلا خوشم نمیآید . احساسی است که سعی می‌کندبمن اخطاربکند. تابحال دومرتبه این احساس بمن دست داده است . یکبار محلش نگذاشتم وتوی دردسرافتادم .

خوآن باقدری اوقات تلخی گفت:

ــ اتوبوس کاملا سالم است .

ــ دربارهٔ اتوبوس حرف نمیزنم . من سالهاست دراین منطقه زندگی می‌کنم واینجاها را بهتر می شناسم . حالا زمین‌ها پرازآب است . رودخانه سان یزیدرو هم بالا خواهد آمد . خودتان میدانید که سان یزیدروچگونه بالا می‌آید . درست اززیر «پیکو بلانکو» Pico Blanco شروع‌شده و بسوی «لان پاین کانیون» Lone Pine Canyon سرازیرمیشود ودرسرراه خودگردابهای عظیمی بوجود می‌آورد . آب زمین‌های باران خورده سرازیر شده وهرقطره‌اش به سان یزیدرومیپیوندد . آن ازهم‌اکنون شروع به طغیان کرده است .

خانم پریچارد باظاهری نگران پرسید:

ــ فکرمی‌کنید احتمال خطری هم میرود؟

آقای پریچارد گفت :

ــ نه عزیزم .

مرد ادامه داد :

ــ این یك احساس مخصوصی است که بمن دست داده است. جاده قدیمی سابقا رودخانه را دور میزد وهرگز آن راقطع نمیکرد ازسالهای سی بااینطرف آقای «تراسك» Trask رئیس راه سازی این منطقه شد . بنظراوراه قدیمی بقدرکافی خوب نبود . بدین جهت دوتاپل زد . ولی ازاین پلهاچی حاصل شد؟ فقط دوازده‌میل راه نزدیکترگردید . این‌کار برای ما بیست‌وهفت هزاردلار خرج برداشت . آقای تراسك یك کلاهبردار بود .

پیرمرد گردن شق وخشکش‌را برگرداند وپریچاردها را از نظر گذراندوگفت:

ــ یك کلاهبردار واقعی . سه سال پیش موقعی که‌داشت‌میمرد بعلت اقدامات دیگری تحت تعقیب بود . مرك یك مردثروتمند . دوتاپسرهایش اکنون دردانشگاه کالیفرنیا با پول مالیات دهندگان تحصیل می‌کنند .

ازسخن‌گفتن بازایستاد ولب بالائی‌اش را ازروی دندانهای زردش تکان داد ودنبالهٔ سخنانش راگرفت :

ــ اگرآن پل‌ها واقعا خوب باشندمی‌توانند تاآخرمقاومت

بکنند . ولی من خیال‌می‌کنم آنها بقدرکافی محکم نیستند ، بدین جهت من مسافرتم را در همین جا قطع می‌کنم و به سان یزید رو برمیگردم .

خوآن گفت:

ــ رودخانه پریروز کاملا آرام وخوب بود . درته‌آن بسختی آب پیدا میشد .

ــ شما رودخانه سان‌یزیدرو را نمی شناسید . آن می‌توانند درعرض دوساعت بالا بیاید . من حتی پهنای نیم میلی‌آن هم را دیده‌ام‌که پربود ازگاوهای مرده ولانهٔ جوجه‌ها . من یکبار ضرر این احساس راکشیده‌ام و این دفعه دیگر نخواهم رفت . البته من آدم خرافاتی نیستم .

ــ فکرمی‌کنید اتوبوس بتواند ازروی پل بگذرد ؟

ــ نمیتوانم بگویم‌که چه فکر می‌کنم . فقط میدانم‌که آقای تراسك یك‌کلاهبردار بود . از اوسی وشش هزاروپانصد دلار باقی مانده است واکنون پسرهایش دردانشگاه مشغول خرج کردن آن پولها هستند .

خوآن ازپشت پیشخوان بیرون آمد و بطرف تلفن دیواری رفت‌وگوشی‌را برداشت‌وگفت:

ــ الو ، مرکزسرویس برید **Breed** درجاده سان خوان را بدهید. من‌شماره‌اش نمیدانم .

لحظه‌ای‌صبرکردوبعدگفت :

ــ الو،من چیکوی. از کرنرزتلفن میزنم . وضع رودخانه چطوره؟ بله ؟ خوب ، پل‌سالم است ؟ بله . بسیار خوب . بزودی می‌بینمت.

گوشی‌را سرجایش‌آویزان‌کرد وتوضیح داد:

ــ رودخانه خیلی بالاآمده است ولی می‌گویندپل‌کاملاسالم است .

ــ هنگامیکه صدای غرشی در « پاین‌کانیون» بگوش‌برسد،

رودخانه ساعتی یك یا بالا می‌آید . زمانیکه شما بآنجا میرسید امکان دارد پل کاملا ازبین رفته باشد .

خوآن با اندکی بی‌صبری بطرف‌او برگشت:

ــ می‌گوئید چه‌کاربکنم ؟ نروم ؟

ــ هرکارکه دلتان می خواهدبکنید . فقط اینکه من با شما نمیآیم وبه‌سان‌یزیدرو برمیگردم . نمیتوانم با قبول این حرفهای چرند حماقت خودرا ثابت بکنم. یکبار باین‌احساس توجه نکردم وهردوپایم شکست . نه آقا ، من نمیروم ، دیروز هم وقتی ماشین خراب شد این احساس بمن دست داد.

خوآن‌گفت :

ــ خوب ، فکرکنیدکه‌ازاین سفرصرفنظرکردید؟

ــ این‌کاررا خواهم‌کرد . شما دراین جا زیادقدیمی نیستید. شما نمیدانیدکه من چه چیزها دربارهٔ تراسك میدانم. با سالی‌هزار وپانصددلار حقوق سی‌وشش هزاروپانصددلار پول نقد ویك‌ملك‌شصت جریبی ازخود بارث‌گذاشته است . بمن بگوئید این‌کار چگونه امکان دارد؟

ــ بسیارخوب. من شما را سوار«گری‌هوند» می‌کنم و بس میگردانم .

ــ بسیارخوب، دیگردربارهٔ‌تراسك چیزی‌نمیگویم. منظورم این بودوقایعی راکه در اینجا اتفاق افتاده است بشما حالی‌کنم . حسابش را هم‌که دادم سی‌وشش هزاروپانصد دلار!

ارنست هورتن پرسید:

ــ فرض‌کنیم پل ازبین برود؟

خوآن‌گفت :

ــ آنوقت ما هم نمیتوانیم ازروش بگذریم .

ــ پس چه‌کارمی‌کنیم؟دوباره باینجا برمیگردیم ؟

ــ مسلم است یاباید این‌کاررا بکنم ویاازروی‌آن بپریم .

مرد خمیده پشت ازروی خشم‌تبسمی‌کردوگفت :

ــ می بیند ؟ دوباره باینجا برمیگردید ولی آنموقع دیگر اتوبوسی بمقصد سان‌یزیدرو پیدا نخواهید کرد . مجبورید در همین جا بمانید . ولی تا چه مدت ؟ ماهها ؟ آنقدر منتظرمی شویدکه پل را دوباره درست بکنند ؟ رئیس جدید راهسازی‌این جارامی‌شناسید؟ او یك بچه محصل است . تازه از دانشکده درآمده . فقط کتاب خوانده بدون اینکه‌کوچکترین تجربهٔ عملی داشته باشد . ممکن است بتواند نقشهٔ یك پل را بکشد ولی آیا می تواند درستش هم بکند ؟ خواهیم دید .

خوآن ناگهان خندید وگفت:

ــ خیلی خوبست . هنوزپل قدیمی خراب‌نشده شمادارید‌فکر خودرا برای ساختن یك‌پل‌جدید خسته می‌کنید .

پیرمردگردن دردمند خودرا بطرف‌اوچرخاند وگفت :

ــ آیا شما ازکارتان ناراحت هستید؟

برای لحظه‌ای برق سرخ تیره‌ای درعمق چشمان‌سیاه خوآن درخشیدن‌گرفت . سپس گفت:

ــ بله ، بعضی مواقع وقتی می‌بینم‌که هنوز با این اتوبوس کارمی‌کنم دچار تعجب می شوم . شاید زیاد باین شغل ادامه ندهم. مانند یك سردرد است . هیچ احساسی بآدم دست نمیدهد جزاینکه همه چیز بصورت پیچ‌ومهره‌ها درنظرش مجسم می‌شود!

برنابس‌که خیلی دقیق این‌مکالمه راتعقیب می‌کردگفت:

- برای من این چیزها مهم نیست . اما می‌گویند اکنون درمکزیك فصل خشکی است . هوایش‌مثل‌هوای پائیزاست وهنگامی تابستان واقعی میشودکه باران بیاید .

میلدردگفت :

ــ مادر، آقای‌چیکوی مکزیك را می‌شناسند . اصلاخودشان اهل‌آنجا هستند.

- اوه ، شما آنجائی هستید ؟ الان درآنجا هوا خشك است، اینطورنیست ؟

خو آن گفت

- بعضی جاها . فکرمی کنم جائی که شما می خواهید بروید نیز اینطورباشد . درسایرجاها خشکی فصل معنی ندارد .

آقای پریچارد گلویش صاف کرد و گفت:

- ما بهشهرهای «مکزیکو» Mexico و «پیو بلا» Puebla بعدبه «کیورناواکا» Cuernavaca و تاکسکو Taxco میرویم اگرممکن باشد سفری نیز به «آکاپولکو» Acapulco خواهیم کرد ودرصورت خوب بودن هوا بدیدن کوههای آتشفشانی نیز میرویم .

خو آن گفت :

ــ حتم دارم بهتان خوش خواهد گذشت.

آقای پریچارد پرسید :

- شما آنجاها را می شناسید؟

- معلوم است .

ــ آنجا چند هتل دارد ؟ میدانید وضع آژانس های مسافرتی چطور هستند ؟ همه چیزشان خوب است ؟ چندتا هستند ؟

خوان بالبخندی گفت:

ــ هتل ها عالی اند ، تعدادشان هم خیلی زیاد است و می توانید ناشتائی راهم هرروزصبح دررختخواب بخورید .

ــ علت این سئوال ناراحتی امروز صبح نبود .

ــ میدانم . بهرحال درآنجا همه چیزبروفق مراداست .

خوآن بروی پیشخوان خم شده وببازوهای خود تکیه داده وبطور مرموزی حرف میزد :

ــ بعضی مواقع خیلی بی حوصله میشوم . باآن اتوبوس هی بیا وبرو . بیاوبرو . گاهی توکله‌ام می‌افتدکه همه چیزرا ول کنم و سربآن تپه ها بگذارم . یادماجرای آن ناخدای کشتی درنیویورك می‌افتم که یك روز راه دریا را پیش گرفت و دیگر خبری ازش نشد . شاید دردریا غرق شد ویاشاید دریکی ازهزاران جزیره این دنیای بزرگ ماندگارگردید . من حال او را خوب درك می کنم .

دراین موقع کامیون بزرگی که یك تریلی نیز به پشتش بسته بودروی شاهراه ظاهر شد . در مقابل رستوران از سرعتش کاست و راننده بیرون را نگاه کرد . خوآن دستش را بطور افقی تکان داد وکامیون درد نده دوجا گرفت ودوباره سرعتش زیادشد ودورگردید .

آقای پریچارد گفت:

ــ فکر کردم می‌خواهد اینجا بیاید .

خوآن گفت :

ــ اوپیراشکی تمشك دوست دارد . هروقت از آنها داشتیم اینجا توقف می‌کند . من اکنون بادست باو گفتم که از آن پیراشکی‌ها نداریم .

میلدرد بادلفریبی به‌خوآن چشم دوخته بود .

دروجود این مردسیاه چرده ودرچشمان گرم وعجیبش که او را می‌پائیدند چیزی نهفته بود که میلدرد احساس می‌کرد بطرف آنها کشیده میشود . دلش خواست توجه اورا ، توجه مخصوص او را ، بخودش جلب کند . شانه‌های خودرا بقدری عقب برد که پستانهایش بالا آمدند، سپس پرسید :

ــ برای چه مکزیك را ترك کردید ؟

بعداز پرسیدن این سئوال عینکش را از چشمانش برداشت تا خوآن راهنگام جواب دادن بدون عینك ببیند . سپس روی میز خم شده وانگشت سبابه‌اش را بگوشهٔ چشم چپش گذاشت وپوست و پلکهای آن را بعقب کشید . این عمل کانون تمرکز چشمان اوراعوض میکرد ونیز می‌توانست صورت خوآن را بهترو واضح تر ببیند . گذشته از آن ، این کار بچشمان او فرمی باریك وخستگی آور میداد که خیلی زیباتر بنظرمیرسیدند .

خوآن گفت:

ــ خودم هم نمیدانم چرا آنجا را ترك کردم .

نگاههای گرمش مثل این بود که میلدرد رامحاصره کرده‌واو را نوازش می‌کردند . میلدرد دراعماق قلبش کمی احساس ضعف و

درعین حال خوشی کرد. باخود اندیشید: «باید ازاین کارجلوگیری بکنم. دیوانگی است» یك تصویر سریع و جنسی در مغزش شکل گرفته بود.

خوآن گفت:

ــ مردم آنجا، بغیرازکسانی که ثروتمندهستند، مجبورند بسیار سخت کار بکنند وپول خیلی نا چیزی بدست آورند. حدس میزنم دلیل اصلی مهاجرت من نیزهمین جریان بود.

برنایس پریچارد بالحنی که گوئی تعارف می کند گفت:

ــ شما خیلی خوب انگلیسی حرف میزنید.

ــ چرا نزنم؟ مادرم ایرلندی بود ومن درآن واحددوزبان یاد می گرفتم.

آقای پریچارد پرسید:

ــ پس شما تبعهٔ مکزیك هستید؟

ــ فکرمی کنم اینطور باشد. تابحال هرگزبآن فکرنکرده ام.

ــ می توانید مدارك زمان کودکی خودرا نگاه بکنید.

ــ برای چه؟

ــ همینطوری. بهتراست این کار رابکنید.

ــ این کاربرای دولت فرقی نمیکند. آنهاهم می توانند از من مالیات بگیرند وهم پیش آگهی های مالیاتی بفرستند.

نگاه های خوآن با میلدرد بازی می کردند. با نگاه پستانهای اورا لمس می کرد وازآنجا بروی کفلهایش می لغزید. اوآه کشیدن وبه پشت تکیه دادن میلدرد رادیدودرته قلبش احساسی از تنفربوجود آمد، امانه خیلی زیاد. چون احساس تنفرش چندان قوی نبود. اما خون سرخ پوستان در رگهای اوجاری بود ودراعماق وجودش تنفرشدیدی نسبت به پوست سفیدوچشمان آبی رنگ وموهای بلوند احساس می کرد. آن یك تنفرویك ترس ذاتی بود. این مردمان چشم آبی هستندکه قرنها بهترین سرزمین ها، بهترین اسبها وبهترین زنها راصاحب میباشند. هیجانی شبیه حرارت آتش دردلش احساس می کرد

ووقتی فکرمی کردکه می تواند این دختررا دراختیار بگیرد واورا مچاله‌اش بکند و در صورت تمایل مورد تجاوزش نیز قرار بدهد احساس لذتی عظیم می کرد . اومی‌توانست دخترك رابرآشفته بکند وبعد ازآن‌که هم‌ازلحاظ روحی وهم ازلحاظ‌جسمی اغوا وفریفته‌اش نمود مثل یك دستمال مچاله شده دورش بیاندازد . بیرحمی در وجودش بغلیان آمده وخودش نیزمدام باین بیرحمی‌میدان میداد. صدایش نرمترو پراحساسترمیشد . هنگام صحبت مستقیماً توچشمان کبود او می‌نگریست :

ــ کشور من ، حتی اگرچه درآنجا زندگی نمی کنم ، همیشه درقلبم جای دارد .

درباطن باین حرف خندید . ولی‌میلدرد نمی‌خندید . اوکمی بجلوخم شده وگوشه های چشمهایش را بعقب کشیده بود ، بطوریکه اکنون دیگرصورت خوآن کاملا واضح میدید .

خوآن ادامه داد:

ــ ازآنجا چیزهای زیادی بخاطرمی آورم. درمیدان شهرمان نامه نویسان عمومی می نشستند وهمه جورکاربرای آنهائی که خواندن ونوشتن بلد نبودند میکردند .آنها مردان خوبی بودند و مجبور بودنداین‌طورباشند . اگراینطور نمیشدند مردم‌شهرفوراً میفهمیدند. آنها ازخیلی‌چیزهاخبرداشتند ومردم‌تپه ها رابخوبی‌می‌شناختند . و بخاطر می‌آورم یك روز صبح وقتی پسرکوچکی بودم روی سکوئی نشسته بودم .آن روز درشهرجشنی‌بافتخار یکی‌ازمقدسین برپابود. کلیسا پرازگل وشیرینی‌بود و در میدان نیزیك چرخ و فلك‌کار گذاشته بودند . تمام شب فشفشه‌بآسمان میفرستادند . درپارك ملی شهریك نفرسرخپوست بسوی نامه نویسی‌آمده وگفت: «می‌خواهم نامه ای به سرپرستم بنویسی . من‌تمام‌گفتنی‌ها راخواهم‌گفت وتو آنهارا خوب وزیبا بروی‌کاغذ بیار، بطوریکه اومرابی‌ادب ندانند» مردپرسید:«نامه ات طویل است ؟» سرخ پوست‌جواب‌داد:«نمیدانم» «پولش‌یك‌پزومیشود» ومردکوچك اندام سرخپوست پول راپرداخت

وگفت: «می‌خواهم به سرپرستم بگوئی که من نمیتوانم بشورومزرعه خودم برگردم ، برای اینکه دراینجا چیزهای زیبائی دیده‌ام و باید دراینجا بمانم. باو بگوکه من خیلی‌متأسف هستم وجداً منظورم رنج دادن او ودوستانم نیست . من باآنها خیلی‌فرق دارم وآنها مرا درك نمی‌کنند . اگردوباره به مزرعه برگردم غمگین و ناراحت خواهم بود-ودوستانم نیزچون باآنها فرق دارم طردم خواهندکرد وازم متنفرخواهند شد . من دراینجا ستاره‌ها را دیده‌ام . این هارا باو بگو . وبگوکه صندلیهرا بدوست همچون برادرم‌وخوکهرابا دو تا بچه هایش به پیرزنی‌که شب مریضی‌ام بربالینم نشست بدهد . ظرفهایم رابه برادرزاده‌ام بدهد . به سرپرستم بگوکه خداوندهمیشه همراهش باشدوزندگی رابخوشی بگذراند . همهٔ این ها رابهش بگو»

خوآن مکث‌کرد ولبهای میلدرد رادیدکه‌کمی‌ازهم بازشدند، ودیدکه میلدرد این داستان را شرح زندگی او میداند . میلدرد پرسید :

ـ بعداً چه شد ؟

ـ اوچرخ وفلك رادیده بود . اونمیتوانست آن را ترك بکند . شب درکنارآن خوابید وطولی نکشیدکه دیگرپولی برایش نماند و ازگرسنگی داشت میمردکه صاحب چرخ وفلك باو اجازه داد تاهندل آن رابچرخاند ودر عوض غذای مجانی بخورد . او هرگزنمیتوانست چرخ وفلك راترك بکندوآن را دوست میداشت . اوشاید هنوز همآنجا باشد .

خوآن باگفتن جمله اخیربارديگربا همه بیگانه شد . اما درگفته هایش جزئی تکیه‌ای احساس میشد .

میلدردآه عمیقی کشید . آقای‌پریچاردگفت:

ـ بگذارید بی‌پرده بگویم . اواز ملك وتمام متعلقات خود دست‌کشید وهرگزبه وطن بازنگشت فقط بخاطراینکه یك چرخ و فلك دیده‌بود ؛ خنده آوراست .

خوآن گفت:

ـ اوحتی صاحب ملکش هم نبود سرخپوستان کوچك هرگز صاحب زمین هایشان نیستند ، اما اوازسایر چیزهائی که در اختیار داشت صرفنظر کرد .

میلدرد به پدرش خیره شد . این هم یکی‌ازآن دفعاتی بود که پدرش در نظراو احمق وتهوع آور جلوه میکرد . چـرا پدرش نمیتوانست زیبائی این داستان را درك بکند ؟ نگاههـای میلدرد بار دیگر بصورت خوآن برگشتند تاباو بگویند کـه حرفهایش را می‌فهمند ، واندیشیدکه در چهرهٔ خوآن چیزی را می بینندکـه قبلا هرگز ندیده بود . اندیشیدکه درصورتش‌یك نوع خشونت‌بیرحمانه‌ای دیده میشود ، اما بعداً فکرکردکه ممکن است حالت چشمهای او همیشه اینطوری باشد.چشمان لعنتی‌اش بخوبی نمیتوانستند ببینند . اما چیزی‌که می‌دید برایش تکاندهنده بود . نگاهی سریع‌به مادر وبعد بپدرش انداخت‌که ببیند آیا آنها متوجه چیزی شده‌اند یا نه اما آنها بانگاههائی بیحال به خوآن چشم دوخته بودند .

پدرش آهسته ولی باحالتی عصبانی به‌میلدردگفت:

ـ می‌توانم بفهمم که اوچگونه فکرمی‌کرد . چرخ وفلك در اولین دیدار جالب است ولی بعداً بآن عادت می‌کند . یك شخص درعرض چند روز به یك قصرهم عادت می‌کند و بعـد طالب چیزهای دیگری میشود .

ـ آن فقط یك داستان بود .

میلدرد باچنان سبعیتی سخن‌گفت که‌پدرش‌با تعجب‌نگاههایش را چپ چپ باو دوخت .

میلدرد تقریباً می‌توانست انگشتان خوآن راروی رانهایش حس بکند . بدنش از شدت هوس احساس سوزشی تحـریك کننده و ناخوش آیند می‌کرد . اوازشدت اشتیاق جنسی زیاد احساس‌خارش می‌نمود و نسبت به پدرش طوری عصبانی بودکه‌گوئی اودر حین یك تماس‌باعث قطع‌آن شده بود . عینکش را روی چشم‌گذاشت ،بسرعت خوآن رانگاه‌کرد وبعد چشمهایش را برگـرداند . چشمان خوآن

فقط روی او نشست کرده و بدیگران ابداً توجهی نداشتند .

خوآن بانوعی خشونت ازاین کار لذت میبرد . او دردل به میلدرد و نیز نسبت به واقعه‌ای که داشت اتفاق می‌افتاد و پدر و مادر میلدرد اطلاع نداشتند می‌خندید . و ناگهان هوس تصاحب میلدرد بصورت گرهی در سینه‌اش تلمبارشد وسینه‌اش دردگرفت واواین دردرا بخوبی احساس کرد . اندیشید که حالش خوش نیست .

دراین موقع ارنست هورتن گفت:

ـ من همیشه قصه داشتم سفری به مکزیك بکنم . بخاطر همین فکر می‌خواهم ازاداره مرکزی تقاضای مرخصی بکنم . امکان دارد در آنجا بااشخاصی باارزشی تماس بگیرم . دراین جشن‌هائی که آنها می‌گیرند چیزهای تازه‌ای پیدا میشود ؟

خوآن گفت :

ـ مسلم است . آنها تسبیح‌های کوچك وعکسهای مقدسین و انواع شمع‌ها وچیزهائی ازاین قبیل میفروشند . بستنی وشیرینی‌هم میفروشند .

ـ خوب ، اگر کسی بآنجا رفت وخواست چیزهائی از این قبیل بخرد ، شاید بتواند آنها رادر جاهای دیگرارزانتر گیر بیاورد ویا تسبیح‌های بهتری پیدا بکند ، بدون اینکه آتشبازی برایش مهم باشد . شرکت ماهمیشه جشن هایش راباتمام انواع آتش بازیها بر گزار می‌کند . بهرحال این عقیده من است .

خوآن نگاهی به تودهٔ ظرفهای نشسته درظرفشوئی کرد . ازبالای شانه اش به دراطاق خواب چشم دوخت وبعد دررا بازکرد وداخل اطاق رانگاه کرد . رختخواب خالی بود . آلیس بلند شده بود . اما در حمام بسته بود . خوآن برگشت وشروع به مالیدن ظرفهای کثیف داخل ظرفشوئی کرد .

اکنون آسمان بسرعت صاف میشد . وآفتاب طلائی رنگ بی رادع و مانع برروی زمین های شسته شده میدرخشید . برگهای جوان بلوط ها درزیر نورآفتاب تقریباً زرد رنگ دیده می‌شدند .

مزارع سرسبز بطرز وصف نا پذیری شاداب و جوان بنظر میرسیدند .

خوآن خندهٔ کوتاهی کرد ، بعددوقطعه ازنان را برید . آقای پریچارد گفت:

ــ فکرمی‌کنم بهتراست یك کمی قدم بزنم .

واززنش پرسید:

ــ می‌خواهی‌بامن بیائی عزیزم ؟

زنش نگاه سریعی بدراطاق خواب انداخت‌وگفت:

ــ کمی صبرکن .

شوهرش منظور اورا فهمید وگفت

ــ بسیار خوب ، دربیرون منتظرت هستم .

٦

بعداز آنکه خوآن آلیس راترك کرد ، او درتختخواب خود به پشت‌دراز کشیده و بازوانش راروی‌صورتش‌قرارداد ، ومدت زیادی باین حال باقی‌ماند .هق هق هایش مثل گریه‌یك‌بچه بتدریج متوقف گردید . اکنون می‌توانست صدای‌زمزمه گفتگو راازسالن غذاخوری بشنود . بازویش ازاشك چشمانش‌گرم و خیس بود . چنان احساس راحتی ورهائی از هیجان میکرد که‌گوئی طناب محکمی رااز دور بدنش بازکرده بودند . همانطورکه دراثر این احساس راحتی‌دراز کشیده بود ، فکرش بیاد اتفاقی افتادکه رخ داده بود . زنی‌راکه به‌روی‌نرمافزیادکشیده بودبخاطر نمی آورد . بامداد برایش بصورت مه دارو مبهمی‌آغاز میشد . هنوزبرای عمل خود دلیل منطقی پیدا نکرده بود . حالاکه بآن موضوع می‌اندیشید ، میدانست‌که در آن مورد واقعاً به نرما مظنون نبود ، واگراین سؤظن را هم دارا بود درواقع برایش اهمیت چندانی نداشت . اواز نرما خوشش نمیآمد. هیچ چیزاوبرایش مهم نبود . بیچاره بچه‌گربه که مورد تهمت قرار

گرفته بود .

زمانیکه نرما برای کار کردن بآنجا آمد . البته آلیس تمام فکرش متوجه اعمال دختره وخوآن بود ، ووقتی ازطـرف خوآن هیچ گونه عمل ، هیچ گونه تعجیل وهیچ گونه تمایل ویا چشم چرانی ندیدازاین فکرمنصرف گردید . ازآنموقع ببعد با نرما کاری نداشت بجزدر مواردی که بعنوان راهنمائی دربردن قهوه یاشستن ظرفها در کاراو مداخله می کرد . اگرمردم در زندگی او دخالت نمی کردند اواز هیچ چیزویا هیچ مردی خبرنداشت . وحالا ، همانطورکه بر اثر آرامش وگرمادرازکشیده بود . مغزش شروع به کار نموده واحساس وحشت می کرد .

دوباره بصحنهٔ ماجرا برگشت . وحشتش دراثر رفتار آرام ونرم خوآن کمتر شد . او امکان داشت کتکش بزند . اما امتناع خوآن از این کار نیز آلیس را ناراحت کرد . شاید خوآن دیگر توجهی باونداشت . اومعتقد بودکه مهربانی بدون دلیل یك مـرد آغازعدم توجه وبیوفائی اوست . سعی کرد بخاطر بیاوردکه خانم و دختر پریچارد چه شکلی هستند . وسعی کرد بخاطر بیاوردکه آیا خوآن بیکی ازآندو بگرمی نگاه میکرد یانه . اوخوآن را خوب می‌شناخت . خوآن هنگامی کـه شیئی مـورد دلخواهش را میدید چشمانش مثل بخاری حرارت پیدا می کردند. بعد بایك تکان جزئی بخاطرآوردکه اوتختخوابشان را بـه پریچاردها داده بود . اکنون می‌توانست بوی عطرآنهارا ازرختخوابها بشنود . همـراه این بو تنفروناخشنودی شدیدی دروجودش رخنه کرد .

به زمزمه‌هائی که‌ازسوی درشنیده‌میشدگوش‌داد . خوآن‌با نها صبحانه میداد . اگرتوجه خوآن جلب نشده بود هرگز چنین‌کاری نمیکرد . می‌گفت بجهنم ومیرفت‌بااتوبوس سروکله میزد . ترسی ناراحت‌کننده بروجود آلیس مستولی شد . اوبا نـرما رفتار بدی کرده بود . چاره‌اش‌آسان بود . اشخاصی مثل‌نرما را با نشان دادن کمی ضعف میشد نرم کرد و بطرف خود برگرداند . دختری مثل

او که تشنهٔ محبت بود باکمی تندی رنجیده خاطر می‌شد و از یك ملاطفت جزئی دلشاد می‌گردید . آلیس خودش ازاین گرسنگی محبت مغرور بود و نمیتوانست خودرا با نرما مقایسه بکند . او برای خود شخص بزرگی بود وهمه سایرین جز خوآن بسیار خرد و کوچك . خوآن امتداد زندگانی او بشمار میرفت . اندیشید بهتراست قبل از هرچیز نرما را بحال خود بگذارد .

آلیس برای اداره کردن رستوران به نرما احتیاج داشت، چون بلافاصله پس ازرفتن خوآن با اتوبوس مشرو بخواری او هم شروع میشد وهنگام بازگشت خوآن باو می‌گفت که از دندان درد نزدیك بود بمیرد و بدین جهت مشروب خورده است . البته او این کار رازیاد نمیکرد . ولی اکنون احساس می‌کرد که بی‌اختیار بطرف آن کشیده میشود . واگرواقعاً قصدداشت دست باین کار بزند ، بهتر بود از همین حالا شروع به این گم کردن بکند . خوآن اززنان مشروبخور بدش می‌آمد . آلیس بازوان خودرا ازصورتش برداشت . چشمانش ازشدت فشاردستها گود نشسته بودند و مدتی طول کشید تا حالت عادی خود را باز یافتند . دراین حال مشاهده کرد که چگونه خورشید انواربی دریغ خود را از پنجره باطاق انداخته و چگونه ارتفاعات‌تپه های غرب می‌درخشیدند . روز زیبائی داشت آغازمیشد.

با تلاشی سخت بدنش را بلند کرد و بطرف حمام رفت . در آنجا گوشه ای ازحوله را با آب سرد خیس کرد و آن را روی صورتش قرارداد تا چین هائی را که ازفشار بازوها برگونه های گوشتالوش باقی‌مانده بود ازبین ببرد . بعدانتهای حوله را دور صورت و بینی و به حاشیهٔ موهایش کشید . یکی از بندهای پستان بندش پاره شده بود . اوجلو لباسش را باز کرد و دید که هنوزیك سنجاق کوچك رویش آویزان است . دوباره باسنجاق بندآن را درست کرد . با این که پستان بندکمی‌سفت شد اما آلیس این موضوع را بعد ازرفتن خوآن فهمید . او موقعی‌یك پستان بندتازه می‌خرید که این بندها دیگر به پیراهن نچسبند .

بعد از آن موهایش را شانه زد وبلبهایش ماتیك مالید. چشمانش هنوز قرمز بودند. بایك قطره چکان چند قطره دارو در آنها ریخت و نوك مژه هایش رابا انگشت پاك کرد. برای یك لحظه خودرا درآئینهٔ قفسه داروها تماشاکرد وبعد بیرون رفت. لباسهای چروك شده‌اش را درآورد ولباس تازه ای بتن کرد.

سپس بسرعت طول اطاق خواب را پیموده وبطرف در اطاق نرما رفت وآن راباآرامی کوبید. جوابی نیامد. دوبـاره زد. از داخل اطاق صدای خش خش کاغذی بگوش میرسید. نرما بطـرف درآمد وآن راباز کرد. بادیدن آلیس چشمانش خیره شدند ومثل اینکه ترس برش داشت. دردستش یك مدادتراشیده بود که قبلا از آن برای ابروانش استفاده کرده بود. بادیدن او احساسی ازخطر درصورت نرما دیده‌شد و بسرعت گفت:

ــ من هیچ کار بدی باآن شخص نمیکردم.

آلیس قدمی بداخل اطاق گذاشت. مواقعیکه نرما رنجیده‌خاطر میشد او می‌دانست که‌چگونه دلش رابدست بیاورد.

ــ میدانم توکاری نمیکردی عزیزم.

وبعد چشمانش‌را بقسمی بزمین دوخت کـه‌گوئی ازکار خود شرمنده است. اودر بدست‌آوردن دل دختران خوب وارد بود.

نرما گفت:

ــ خوب، اما شما نمی‌بایستی‌آن حرفها رامی‌زدید. تصور میکنیداگرکسی آنها می‌شنید باور نمی‌کرد؟ من‌ازآنجور دخترها نیستم. من سعی می‌کنم‌بدون ایجاد دردسرزندگی خودرابگذرانم.

ناگهان ازفرط ترحم‌بخوداشك ازچشمانش سرازیرگردید.

آلیس گفت:

ــ من نمیبایستی‌آن‌کار را می‌کردم. درآنموقع حالم‌خیلی بد بود. وقت ماهم‌است. توخودت‌میدانی‌که دراین‌جورمواقع آدم چقدر بیچاره می‌شود. گاهی‌اوقات آدم نزدیك است دیوانه بشود.

نرما باعلاقمندی باو نگاه می‌کرد. اواولین مرتبه بودکـه این همه

نرمی درآلیس می‌دید . واولین باربودکه آلیس‌به جلب توجه‌نرما احتیاج داشت . آلیس ازاین جور دخترها وزنها بدش می‌آمد .در وجود اواحساس تنفر شدیدی نسبت بـه سایرزنها وجود داشت ، و الان نیز هنگامی‌که چشمان نرما رااز فرط بیچارگی و ناراحتی پر از اشك دید احساس پیروزی‌کرد . وادامه داد:

ـ خودت بهتر می‌دانی‌که دراین‌گونه مواقع آدم بچه حالی درمی‌آید . آدم بسرحد جنون‌کشیده میشود .

ـ میدانم .

آثار نرمی ومهربانی ازلحن نرما خوانده میشد . اوسرش برای عشق ، برای معاشرت وبرای سایر روابط بشری‌کـه امکان داشت بوسیلهٔ آنها بین دونفر دوستی برقرار شود دردمی‌کرد .

دوباره‌گفت:

ـ میدانم .

دراین موقع خودش را مسن تروقوی‌تراز آلیس حس‌می‌کرد ونیز حالت حمایت از اوکـه آلیس خواستارش بـود در وجودش بیدار میشد .

آلیس مداد را دردست اودیده بود معهذا چیز در بارهٔ آن نگفت .

ـ شاید حالا بهتراست بیرون بیائی وقدری‌بمن‌کمك بکنی. آقای چیکوی تمام‌کارها راخودش بتنهائی می‌کند .

ـ یك دقیقه دیگر می‌آیم .

آلیس بیرون رفت ودر رابست‌وگوش فـرا داد . بعد ازیك مکث صدای کشیده شدن‌کشوی‌کمد وسپس صدای تند بسته شدن آن شنیده شد .آلیس موهایش را بادست عقب راند و باقدمهای آهسته بطرف در و رودی سالن غذا خوری بـراه افتاد . احساس می‌کـرد حالش خیلی‌خوب است . اواطلاعات بسیار زیادی دربارهٔ نرماجمع کرده بود . می‌دانست که نرما درباره هرچیزی چگونه فکرمی‌کند ومی‌دانست‌که او نامه‌راکجاگذاشته است .

قبلا بارها سعی کرده بود که بـه چمدان نرما دسترسی پیدا کند ولی در آن همیشه قفل بود . و بعضی مواقع که می‌خواست دولای مقوائی آن را ازهم سوا بکند ملاحظه می کرد که چمدان حالت دست خورده پیدا می‌کند . بدین جهت انتظار می‌کشید . نرما هرچقدر هم دقیق باشد ، دیر یازود بالاخره روزی میرسید که یادش میرفت درچمدان راقفل بکند . آلیس زرنگ بود ، ولی نمیدانست که نرما نیزهمانقدر زرنگ می‌باشد . اوقبلا برای خیلی آلیس ها کارکرده بود . موقعیکه آلیس از کنار کشوی لباس های اوعبور کرد وبه اشیاء داخل آن نظر انداخت . بااینکه نامه های خواهـر او را دید ولی متوجه کاغذی که در کنارهٔ کشور قرارداشت نشد. نرماهمیشه این کاغذرا آنجامی گذاشت وهنگامیکه کاغذازجایش تکان می‌خورد او می‌فهمید که اشیاءاش دستکاری شده‌است. میدانست که این کارکار خوآن یاجوشی نیست، چون بغیر از آلیس هیچ کس حوصلهٔ این جاسوسی‌ها را نداشت.

نرما نمیخواست هرگز چمدانش را قفل نکـرده بگذارد . باتمام رؤیاهائی کـه داشت او آدم احمقی نبود . درتوی یك جعبه خمیردندان در داخـل چمدان قفل شده‌اش بیست وهفت دلار پول داشت . می‌خواست هنگامی که این پولها بـه پنجاه دلار رسید بـه هالیوود برود ودریك رستوران مشغول کار شده ومنتظرفرصت شود. پنجاه دلار اجاره دو ماهه یك اطاق میشد وشکمش را می‌بایست‌در آنجائی که کار می‌کرد سیر بکند . رؤیاهای طلائی ودور و درازش بجای خود ولی مجبور بودگرسنه نماند یانه. نرما احمق نبودولی علت تنفرآلیس را از زنها نمی‌فهمید . او نمیدانست که این‌معذرـ تخواهی حقه‌ای بیش نیست . ولی شاید درك میکردکـه وقت آن رسیده که‌خودرا نجات بدهد . اومعتقد بودکه بهترین‌وشرافتمندانه‌ـ ترین افکار اعمال درروجود کلارك گیبل جمع شده است و نسبت بـه مردمی که درزندگی‌روزمره‌اش میدیدویا باآنها درتماس‌بود احساس فقدان احترام می‌کرد .

هنگامی که جوشی شبها پاورچین پشت پنجره‌اش می آمد ،

اوخوب می دانست که چگونه خود را حفظ بکند . پنجره‌اش رااز قفل می کرد وجوشی ازترس خوآن که دراطاق بغلی‌می‌خوابید جرات نمیکرد سروصدای زیادی براه بیاندازد نرماگول هیچ کس را نمی خورد .

آلیس جلو در، بین اطاق خواب وسالن غذاخوری ایستاد ، انگشتانش را به اطراف بینی‌اش کشید ودررا باز کردوطوری به‌پشت پیشخوان رفت که‌گوئی اصلا اتفاقی نیافتاده است .

۷

اتوبوس زیبا بزرك «گری‌هوند» را درسان یزیدروبارگیری می‌کردند. مکانیسین‌ها پاك را پیرازبنزین کرده و بادستگاه خودکار روغن ترمزها را امتحان میکردند. تمام این کارها بطـور مرتب انجام میشدند. یك مرد سیاهپوست مابین صندلی‌ها را تمیز می‌کرد، صندلی‌ها را می شست و پاك می‌کرد ولفافهٔ آدامس‌ها و قوطی‌هـای خالی کبریت و پاکت‌های خالی سیگار را ازکف اتوبوس جمع می‌کرد. اوبعد از اتمام این کارها انگشت خودرا درپشت صندلی آخر که روی چرخهای عقبی قرارگرفته بودکشید. بعضی مـواقع در اینجا سکه‌های پول ویا چاقوهای جیبی پیدا می‌کرد و دراین جور مواقع اوپولها را برای خود برمیداشت ولی سایر چیزها را بدفتر شرکت تحویل‌میداد. مردم درمورد اشیاءگمشده تعصب زیادی‌نشان می دادند ولی به پولهای خردوکـم مقداراهمیتی قائل نمی‌شدند. گاهی اوقات جاروکش‌ها از پشت آن صندلی بقدری پول خرد جمع می‌کردند که مقدارش به دودلارهم میرسید. آن روز مردسیاهپوست

دوسکه ده سنتی ویك سکهٔ پنجاه سنتی ، یك کیف جیبی که درداخل آن یك کارت ویزیت ، یك تصدیق رانندگی ویك کارت عضویت لایتز وجود داشت پیدا کرده بود .

او قسمت پول کیف را از نظر گذرانید . در آنجا دو اسکناس پنجاه دلاری ویك چك تضمین شده پانصد دلاری وجود داشت. کیف را درجیب پیراهنش گذاشت وروی صندلی را با بروس تمیز کرد . نفسش بسختی بالامی آمد . برداشتن پول خیلی ساده بود . او می توانست آنها را بردارد وخود کیف را درپشت صندلی بـرای جارو کنندهٔ دیگر بگذارد . چك را نیز بایستی در توی کیف باقی می گذاشت . چك‌ها خیلی خطرداشتند ، اما آن دوتا پنجاهـی خوشگل ـ آن پنجاهی‌های دوست داشتنی وخوشگل !ـ گلویش را گرفته بودند. واین گرفتگی تا برداشتن پنجاهی ادامه داشت . او پولها را برداشت ولی نمیتوانست کیف را سرجایش بگذارد ، چون پسرك آشغال جمع کن ازبیرون داشت شیشه‌ها را که ازگل ولای تیره شده بودند می‌شست. او مجبور بود صبر بکند، چون اگر درحین این کار مـی دیدند نشر فورا اخراجش می کردند .

در بالای شلوار آبی رنگش یك پارگی کوچك وجود داشت . نقشه می کشید که قبل از پیاده شدن از اتوبوس آن دوتا پنجاهی خوشگل را درلای بریدگی بگذارد وقبل ازاین که اخراجش بکنند خـودرا بمریضی بزند . یك هفته برای این کار کافی بود . اگر اودر ضمن کار مریض می شد وبرای مدتی خودش را نشان نمیداد هیچ کس رویش حساب نمیکرد و او مـی‌توانست سر شغل خود باقی بماند. در این موقع صدای پائی در اتوبوس شنیده شد واوقدری خودرا راست کرد. لوئی رانندهٔ اتوبوس بود که داخل آن را نگاه می کرد .

ـ هی، جرج، ببین، تو یك کیف پیدا نکردی ؟ شخصی آمده و می گوید که آن را گم کرده است .

جرج زیرلب من‌من کرد .

لوئی گفت :

ـ بسیار خوب ، من‌میآم و دوباره می‌گردیم .

جرج روی پاهایش تکانی‌خوردو گفت:

ـ من پیداش‌کرده‌ام . می خواستم بمحض‌اینکه کارم‌تمام‌شد آن را تحویل دفتر بدهم .

ـ بله ؟

لوئی این راگفت و کیف را از دست جرج گرفت‌و آن راباز کرد . پسرك آشغالی ازپنجره لوئی را نگاه‌کرده ولبخندغم‌آلودی به جرج زد ودوباره چشمانش را بطرف شیشه برگرداند.

لوئی گفت :

ـ خیلی بد شده جرج . فکرمی‌کنم آنها دارند برعلیه مـا دسته بندی می‌کنند. یارو می‌گفت‌که دوتاپنجاهی هم این‌توبود .

بعدکاغذها وچك را ازتوی‌کیف بیرون‌کشید بطوریکه‌پسرك آشغالی ازپنجره می توانست آنها ببیند .

ـ بهتراست شانس خودرا یك باردیگرامتحان‌بکنی،جرج.

ـ فکرمی‌کنی یارو انعامی هم بدهد ؟

ـ نصفش انعام است ، اگرگزاف نگفته بـاشم ممکن است همه‌اش هم باشد .

لوئی ازاتوبوس پیاده شد و بطرف اطاق انتظار براه افتاد. درآنجاکیف را روی میزگذاشت وگفت :

ـ جرج پیداش‌کرده . خودش داشت می‌آورد . آدم خـوبی است .

لوئی صاحب‌کیف راکه درسمت راستش ایستاده بود شناخت بدین جهت رو به صندوقدارکردوگفت :

ـ اگرمن‌گمش‌کرده بودم یك انعام حسابی به جرج میدادم هیچ چیز مثل حق نشناسی شخص را به شرارت نمیکشاند . مردی را بیاد دارم‌که یك شیئی‌گرانبها پیداکرد و آن را تحویل‌صاحبش داد ولی درعوض یك تشکر خشك وخالی‌هم تحویل نگرفت . تنها اطلاعی‌که ازش دارم این است‌که بعدها به یك بانك دستبرد زد و

دوتا از نگهبانان آن را کشت .

لوئی بسهولت و بدون احساس فشاردروغ می‌گفت. بعدپرسید:

ــ چند نفر بجنوب میروند ؟

کارمندگفت:

ــ کاملا پرشده است . یك نفرهم به ریل کرنرز میرود . آن پیراشکی‌های هفته پیش را فراموش نکن . من‌تا بحال بخاطرپنجاه تا پیراشکی اینقدر دچار زحمت نشده بودم . آقا بفرمائید کیفتان را بگیرید . نمیخواهید تویش را بازرسی بکنید و ببینیدکه اشیاء آن است سرجایش است یا نه ؟

صاحب کیف یك اسکناس پنج دلاری انعام داد. لوئی‌حساب کردکه به جرج نارو بزند . او می‌دانست‌که جرج حرفش را باور نمیکند ، ولی بجهنم . این‌عمل حقهٔ گندی بود .

لوئی مرد قوی هیکل وتنومندی بود . مثل یك قفسه بود. دوستان هم بیالهاش اورا «صورت‌گوشتی» صدامی‌کردند.لوئی‌مرض سرعت داشت وخیلی هم زرنگ بودودلش‌می خواست همه‌اورابعنوان یك سوارکارخوب‌اسب بشناسند .اودرتمام‌مسابقات اسبدوانی‌حضور مییافت ودربارهٔ موقعیت‌های‌آنهامثل‌یك سوارکارپرسابقه اظهارنظر می‌کرد . اودلش‌مـی خواست بجای اینکه لوئی باشد «باب‌هوپ» ویا بالاترازآن «بنیك‌کراسبی»میشد .

لوئی نگاههای جرج را ازلای دراسکله‌بار دیدویك‌احساس سخاوت آنی دردرونش پیدا شد . قدمزنان بطرف جرج رفت ویك اسکناس یك دلاری باودادوگفت:

ــ مادرقحبهٔ خسیس ! بیا انعام را بگیر. از پـانصد دلار پول دوباره بدست آورده‌فقط یك دلار انعام داد !

جرج بسرعت چشمان قهوه‌ای و براقش را به لوئی دوخت . اومی دانست‌که لوئی دروغ می‌گوید ولی‌دراین موردکاری‌ازدستش ساخته نبود . اگرلوئی نسبت باوعصبانی میشد می توانست برایش دردسرایجاد بکند . جرج دلش می خواست با آن‌پول مست‌بکند. حس می‌کردکه تنها مشروب می‌تواندورا سرکیف بیاورد .اگرآن

پسرك آشغالی دماغ گنده‌اش را از کاراو بیرون کشیده بود کارها بروفق مراد میشد . پول راگرفت‌وگفت :

ــ متشکرم .

پسرك آشغالی با سطل‌وابرشیشه پاك‌کن ازکنارشان گذشت. جرج ازلوئی پرسید:

ــ شماگفتید آن شیشه‌ها را تمیزبکنند ؟

لوئی منظور جرج را فهمید و پسرك را صدازدوگفت:

ــ قبل ازاینکه بجائی بروی بهتر است روی چرخها رفته‌و پنجره‌ها را تمیزبکنی. آنها خیلی کثیف هستند ،دوباره‌پاکشان کن.

ــ من ازشما دستور نمیگیرم. منتظرمی مانم ببینم مافوقم دستور این‌کاررا می دهد یا نه .

لوئی وجرج نگاههائی ردوبدل کردند . پسرك خودش هم براستی آشغال بود . اگر این عمل در خاطرلوئی باقی میماند ، پسرك درعرض کمترازیك هفته چوب خریت خودش‌را می‌خورد.

«گری هوند»های بزرك باپارهای بلندوسنگینشان که شبیه ساختمان خانه‌ها بودند داخل‌گاراژ می شدند ورانندهها بنرمی و چابکی آنها را درجاهایشان قرارمی دادند . تمام ایستگاه رابوی روغن ، بوی دودموتور دیزل ، بوی بساط شیرینی فروشها وبوی گردوخاك که ازتمیزکردن کف اتوبوسها برمی‌خواست پرکرده‌بود .

لوئی دوباره بطرف جلو ایستگاه رفت ودرآن‌جا چشمش بدختری‌خوردکه داشت ازخیابان می‌آمد . دخترچمدانی را باخود حمل میکرد . دریك چشم بهمزدن‌نظرلوئی‌اوراگرفت. یك تیکه‌ناب. تیکه‌ای‌که دلش می‌خواست درموقع رانندگی درست درصندلی پشت سری اوبنشیند ، چون در آن صورت می توانست اورا درآئینه جلو ببیند وخوب‌دیدش‌بزند .کاش‌شانس‌یاری‌می کرد ودختر تاآخرباا و می‌آمد .لوئی‌با حوادث زیادی‌که آغازی این چنین داشتند روبرو شده بود .

درپشت سردختر روشنائی خیابان بقدری بودکه لوئی نمی‌

توانست صورت اورا ببیند ، ولی می دانست که دخترك خیـلی چشم گیراست . معلوم نبوداین راازکجا فهمیده است.امکان داشت پنجاه جور دختر ازروبروبیایندکه قیافه‌شان دیده نشود اما چطوراین یکی را تیکه می دانست خودش هم نمیفهمید . از آن فاصلهٔ نسبتا دور می‌توانست یك هیکل‌قشنگ ودوجفت ساق پای زیبائی را ببیند که جلومی‌آمدند. بطورکلی این دختر بوی سکس میداد .

دختر بطرف باجهٔ بلیط فروشی رفت و بدین جهت لوئی بعوض رفتن بطرف‌او بسوی اطاق دستشوئی رفت. درآنجاکنارظرف‌دستشوئی ایستاد ودستهایش را زیرآب گرفت وآن‌ها را بموهایش کشید . بعد از جیب بغلی‌اش یك شانهٔ کوچك درآورد وموهایش را صاف بطرف عقب وتاجائی‌که محل یك شکافتگی درآنجا دیده میشد شانه‌کرد . وسیبلهایش‌راهم شانه‌کرد ، هرچندکه آنها بعلت کم‌پشت بودن‌احتیاجی به شانه‌کردن نداشتند . ژاکت مخملی خاکستری‌اش راپوشید ،کمر بندش را محکم‌کرد وسینه‌اش را قدری عقب‌کشید .

دوباره شانه را در جیبش‌گذاشت وخودرا باردیگر درآئینه برانداز کرد . دستش را بطرفین موهایش کشید . با این عمل می‌خواست هم درپشت سرش موی اضافی نباشد وهم‌آن جای شکافتگی پوشیده شود . کراوات خط خط سیاه و قرمزش را محکم نمود و ازجیب داخلی پیراهنش چند عدد قرص سن‌سن درآورد وآنهارادر دهانش انداخت . آنگاه درتوی‌کتش تکانی بخود داد وبطرف در براه افتاد .

درست قبل ازاینکه دست راستش به‌دستگیره برنجی‌در برسد باانگشتهای‌دست چپش‌جلو شلوارش را امتحان‌کرد تا از افتادن دگمه‌هامطمئن‌باشد. چهره‌اش راباتبسمی آراست، تبسمی که نصفش‌زشت ونصف‌دیگرش پرازسادگی‌بودو بقیافه‌اش حالت موفقیت‌آمیزی‌میداد. اودرجائی خوانده بود اگر به چشمهای دختری‌مستقیما نگاه‌بکنند وهمراه آن تبسمی بنمایند تاثیر بسزائی‌دردختر خواهد داشت .

البته این نگاه‌ها بایدطوری باشند که گوئی دارند زیباترین شیئی دنیا را تماشا می‌کنند ، و این نگاه کردن تا زمانیکه خود دختر نگاههایش را ندزدد باید ادامه داشته باشد . یك حقهٔ دیگر هم وجود داشت. اگر نگاه کردن درچشمها طرف‌را ناراحت بکند، آدم باید به تیغه بینی ومابین دوچشم خیره بشود . در این‌صورت طرف احساس خواهد کرد که آدم‌از این نگاه کردن‌منظورخاصی ندارد. لوئی این اعمال را بسیار موفقیت‌آمیز میدانست .

او تقریبا درتمام‌ساعات بیداری‌دربارهٔ دخترها فکرمی‌کرد. دلش می خواست بآنها تجاوزبکند. دلش می خواست‌آنها عاشق‌او گردند واونیز محلشان نگذارد . لوئی آنها را بنام «خوکها»صدا می‌کرد. می‌گفت:«من یك خوك می آورم وتوهم یك خوك پیداکن وبعد به خارج شهر برویم» .

از دستشوئی با حالت آقا منشانه‌ای‌بیرون آمد ولی‌درآنجا زستش بهم خورد چون مجبور شد بدونفر باربرکه صندوق بزرگی را درهوا واز بین نیمکت‌ها عبور می دادند کمك بکند. بغل‌صندوق با حروف درشت وسفید نوشته شده بود «پیراشکی‌های خانگی مادر ماهانی». دومرد بعد ازگذشتن ازلوئی بطرف اسکله‌بارها رفتند .

اکنون دختررروی نیمکتی نشسته بود و چمدانش نیز روی زمین قرار داشت . لوئی درحالیکه طول اطاق را طی می‌کردنگاه سریعی به پاهای او انداخت و بعد چشم‌درچشمانش دوخت واین‌کار را حین عبور ادامه داد . آنگاه یکی ازآن لبخند های بد شکل خود را بلب آورد وبطرف دختر رفت . دختر بدون اینکه تبسمی بکند نیم نگاهی باوکرد وبعد چشمانش را برگرداند .

لوئی ناامید شد . دخترك آن‌طورکه باید دست پاچه نشده‌و کوچکترین توجهی به لوئی نکرده بود . واقعا دخترچشم‌گیری بود ــ با ساقهائی خوش ترکیب وپر، رانهائی‌گرد ، شکمی بدون برآمده و پستانهائی در شت‌که بیش ازهمه جلب نظر می‌کردند . اودختر بلوندی بود ، وانتهای موهای زبرش را بوسیله یك‌فرکن

داغ بطرف بالا برگردانده بود . آنها بقدری خوب شانه شده بودند که درخشندگی زیبائی پیدا کرده و نظر لوئی را سخت بطرف خود می کشیدند . چشمانش با یك مداد چشم آبی ومژه‌هایش بوسیله مقداری ریمل آرایش یافته بودند .گونه‌هایش بدون روژ بودند ولی یك ورقه نازك ماتیك دهانش را مانند دهان بعضی ازهنرپیشه‌ها مربع نشان میداد. لباسش از یك دامن چسبان ویك بلوز با یقه گرد تشکیل شده بود. کفش‌هائی ازچرم دباغی شده که کناره‌هایشان نیز بخیه‌هائی داشت بپا کرده بود . او نه تنها خوش قیافه بلکه خوش لباس هم بود. روی هم رفته چیز تمیزی بشمار میرفت.

لوئی درحالیکه قدمزنان دورمیشد روی صورت او مطالعه می‌کرد . احساس می نمود که این دختررا جائی دیده است . شاید شبیه کسی بوده که با او آشنا بود ویا این‌که احتمال داشت درروی پرده سینما دیده باشدش . چشمان دخترجوان درشت ، تقریباً بطور غیرمعمولی ، زمینه آنها آبی و مردمکهایشان قهوه‌ای بودند و رگه‌های پررنگی ازمردمك تا عنبیه کشیده شده بودند. ابروانش را تراشیده و بجای آنها ابروهائی با مداد و باانحنای زیادکشیده بود بقسمی که بصورتش حالت یك شخص متعجب را می دادند . لوئی می‌دید که دستهای دستکش‌دار اودرجای خود آرام نمیگیرند. دخترجوان نه بی تاب بود ونه ناراحت ، واین امرلوئی را رنج میداد . او حس می‌کرد که این دختر را درجائی دیده است واز این عدم یاد آوری خود ناراحت بود. زانوان دخترجوان پرگوشت وبی استخوان بودند ودامنش همیشه در بالای آنها قرارداشت بدون اینکه او اصراری درکشیدن آن بروی زانوانش داشته باشد .

لوئی درحالیکه قدم میزد ، برای تنبیه دختر نگاههایش را از چشمان او برگرفت وبه ساقهایش دوخت . این عمل معمولا درهر دختر واکنش کشیدن دامن را بروی زانوانش، هرچندکه زیاد هم بالا نباشد ، بدنبال دارد ، ولی چنین عکس‌العملی از طرف دختر دیده نشد . عدم نشان دادن واکنش از طرف دختر لوئی را سخت

ناراحت کرد . فکر کرد شاید یك تك پران باشد . یك تك پران دو دلاری . ولی بعد باین فکر خود خندید . با دو دلار نمیشد از این لباسها پوشید .

لوئی بسمت باجه بلیط فروشی رفت و یکی از لبخندهای مسخره آمیز خود را تحویل «ادگار» کارمند آن داد . ادگار از تحسین کنندگان لوئی بود . او آرزو میکرد که مثل لوئی باشد .

لوئی پرسید:

ـ آن خوکه کجا میرود ؟

ـ خوك ؟

ـ آره . آن تیکهٔ بلوند را می‌گویم .

ادگار یك نگاه پنهانی و مرد وار بالوئی رد و بدل کرد و گفت :

ـ اوه ، آره . بطرف جنوب میرود .

ـ با ماشین من ؟

ـ آره .

لوئی با انگشتانش روی پیش آمدگی باجه ضرب گرفته بود. ناخن انگشت کوچك دست چپش بسیار بلند بود . آن مثل یك لوله آنتنا پیدا کرده وشبیه یك ظرف کم عمق شده بود . خودش هم نمیدانست که چرا این کار را کرده است ، ولی از این لحاظ راضی بود که سایر رانندگان نیز به پیروی از او ناخن انگشت کوچکشان را بلند کرده بودند . او همیشه دوست داشت ابداعات تازه‌ای از خود بکند. زمانی که راننده تاکسی بود روزی یك دم سمور به جلو رادیاتور بست ، هنوز شب نشده بود که درجلو تمام تاکسی‌ها یك تکه پوست سمور در برابر وزش بادمی چرخید . بچه‌های دبیرستانی دیگر در ماشین‌های بدون دم سوار نمیشدند ، و او از این ابتکار بسیار راضی بود . لوئی پنج ماه بود که دست به ناخن انگشتش را نزده بود و تا بحال پنج شش نفر نیز از این کار تقلید کرده بودند. شاید طولی نمیکشید که این عمل تمام آن منطقه فرا می‌گرفت، درحالیکه بازهم لوئی بدعت گذار

این کار بود .

اوبا ناخن دراز ومنحنی‌اش روی جلو خوان بـاجه ضرب گرفته بود واین کاررا خیلی بآرامی انجام میداد ، زیرا ناخنی بآن بلندی خیلی زودمی شکست . ادگار در حالیکه به ناخن او نگاه می‌کرد ، دست چپش اززیر جلو خوان بیرون نمی آورد . او نیز داشت ناخنش را بلند می‌کرد ، ولی دلش نمیخواست تا زمانیکـه خوب بلند نشده لوئی آن را ببیند. ناخنهای ادگارشکننده بودند و اومجبوربود ازیك‌ماده بیرنگی که مخصوص جلوگیری‌ازشکنندگی آنها بود استفاده بکند .

ادگار بسوی دختر نگاهی کردو گفت :

ــ فکرمی‌کنی بتوانی مدتی را باآن ــ خوك بگذرانی ؟

ــ امتحانش‌که ضرری ندارد ــ شاید تك پران باشد .

ــ خوب ،گیرم که تك پران شد ، چه فرقی می‌کند ؟

دخترجوان پاهای خودرا روی هم انداخت وچشمان‌ادگـار با دیدن آنها برقی زد . سپس بالحنی معذرتخواهانه گفت:

ــ لوئی قبلا فراموش‌کردم بگویم ، بهتراست دربار زدن صندوق پیراشکی خودت هم‌نظارت داشته باشی . هفته‌گذشته ازاین بابت یك‌شکایت داشتیم. دریکی‌ازاتوبوس‌هاجعبه‌هارا روی‌هم‌انداخته بودند وپیراشکی‌های تمشك بـا پیراشکی‌های لیمو مخلوط شده و همه‌شان‌ازبین رفته بودند . ما مجبورشدیم غرامت آنها را بپردازیم.

لوئی بالحن جنگجویانه‌ای گفت :

ــ در اتوبوس من که نبود.حتماً اتوبوس به سان خوآن می‌رفت، مگرنه؟ تکانهای راه‌پل کرنرزباعث این‌کارشده است .

ــ بهرحال ما جریمه‌اش‌را پرداختیم. فقط سعی کن‌دراتوبوس تو ازاین اتفاقات نیافتد . میکنی ؟

لوئی باعصبانیت گفت :

ــ گفتم که دراتوبوس من تا بحال پیراشکی‌ها نریخته‌اند .

ــ میدانم . میدانم که‌کار تو نبود . اما جلو اداره گفتند که

بتو بگویم مواظب این کار باشی .

ـ چرا از من خواستند ؟ آنها شکایتی بدستشان می رسد و عوض اینکه بدنبال مقصر بروند چرا بمن گوشزد می کنند ؟

معلوم بود که عصبانیتش بحد انفجار رسیده است . اما این تند خوئی تنها از آن بابت نبود. دختر بلوند هم باعث خشمش شده بود. تك پران لعنتی . نگاهی به ساعت بزرك دیواری انداخت. یك عقربهٔ دوشاخه داشت ثانیه‌ها را می شمردوروی شیشه‌های ساعت عکس دخترجوان که پاهایش را روی هم انداخته بود دیده میشد . لوئی سخت بآن خیره گردید . اگرچه بعلت انحنای شیشه نمیتوانست مطمئن باشد ، ولی چنین بنظرش رسید که دختر از پشت سر باو خیره شده است . عصبانیتش کم کم فروکش کرد و گفت:

ـ خودم از پیراشکی‌ها مواظبت می کنم. بآنها بگو که دیگر تمشك‌ها ولیموها قاطی هم نخواهند شد. فکر می کنم بتوانم قسمتی از وقتم را با آن خوك بگذرانم.

هنگامی که صورتش را بطرف ادگار برگرداند، نگاههای تحسین آمیز او کاملا خوشحالش کرد .

لوئی حق داشت . دختر از پشت سر باو نگاه می کرد ، و هنگامی که سرش را برگرداند نگاههای دختر روی صورت او نشستند. از نگاههای او هیچ چیز خوانده نمیشد. لوئی اندیشید که چشمهای دخترك خیلی زیباست . لعنتی خداچقدر هم چشمگیر است !

لوئی در یك مجله خوانده بود که چشمهای درشت نمایانندهٔ حالت سکسی صاحبش هستند وشکی نداشت که این دختر نیز دارای احساس بسیار بسیار شدید جنسی است . اوچنان دختری بود که هر کس هنگام عبور بی اختیار نگاهش می کرد ، وزمانیکه راه می‌رفت همه سرها بطرفش برمی گشت .

اما چیزی در وجود او بود که نه مربوط به آرایشش بود و نه راه رفتنش ، هرچند که این دوعامل نیز موثر بودند . اما مهم آن چیز مبهم و بی اسم بود که او را تودل برو وزیبا جلوه میداد .

لوئی هنگامی ملتفت این موضوع شدکه اوداشت ازخیابان می‌آمدو روشنائی پشت سرش مانع ازدیده شدن قیافه‌اش بود . دخترك هنوز بصورت لوئی نگاه می‌کرد . بدون لبخند ، بـدون نشان دادن هیچ گونه واکنش . فقط نگاه می‌کرد . لوئی هنوز احساس می‌کرد اورا درجائی دیده است . فشاری درگلویش احساس مـی‌کرد و رگهای گردنش ازیقه‌اش کمی بیرون زده بودند . ادگار منتظربود . اوبه لوئی ایمان داشت .

البته درشهرت لوئی راجع باین‌گونه‌کارها قدری مبالغه‌شده بود . اوعملا طرقی مخصوص بخود داشت وبا خیلی از این خوکها طرف شده بود ، اما امروز زیاد ازطرز عملش راضی‌نبود.این‌خوك داشت اورا ازکوره بدر میبرد . دلش می خواست با دستهای‌پهنش صورت اورا با سیلی سرخ بکند .

نفسش بسختی ازسینه بالامی‌آمد.دقایق‌پشت‌سرهم‌می‌گذشتند بدون اینکه اوکارمثبتی انجام داده باشد . چشمان‌زیبا وگونه‌های پردخترجوان سخت چشمان اورا می‌آزرده‌ند .

لوئی باردیگر نگاههای قوی خود رابکار انداخت.چشمانش قدری از هم باز شدند وطوری لبخندزدکه گوئی ناگهان اوراشناخته است ، ودرهمین حال بطرف اوحرکت‌کرد .

با زحمت زیاد لبخندش را قدری‌احترام‌آمیزکرد. نگاههای دخترتوی چشمان او افتاد وسردی وبی تفاوتی‌کمی ازآنها بیرون جست . لوئی نزدیك اورسیدوگفت:

ــ بطوریکه می‌گویند شما نیز بـا اتوبـوس من بجنوب میروید ، مادام .

هنگامی‌که‌کلمه مادام را برزبان‌آورد خـودش نیز خنده‌اش گرفت ولی دیگرکارازکارگذشته بود .

وادامه‌داد:

ــ من مواظب‌کیف دستی شما هستم. تقریبا سه دقیقه‌دیگر

حرکت می‌کنیم .
دختر گفت:
ــ متشکرم.
لوئی اندیشید که صدایش هم گرفته و سکسی است .
ــ اجازه بدهید چمدانتان را ببرم. من اول آنرا می‌گذارم و بعد شما سوار می شوید .
ــ اما سنگین است .
ــ من هم آنقدرها کوتوله نیستم .
سپس چمدان را برداشت و بسرعت بطرف اسکله بارگیری براه افتاد در آنجا از اتوبوس بالا رفت و چمدان را در زیر صندلی جلوئی که صندلی عقب سر او محسوب بود گذاشت .
در اینجا او می توانست دختر را در آئینه‌اش ببیند و نیز هنگام رانندگی با او حرف بزند. بعد از این کار وقتی از اتوبوس پیاده می‌شد مشاهده کرد که پسرك آشغالی و یك جاروکش دیگر دارند جعبه‌های پیراشکی را بالای اتوبوس می گذارند .
لوئی با صدای بلندی گفت :
ــ مواظب آنها باشید. شما حرامزاده‌ها هفته گذشته یکی‌شان انداختید و امروز من جریمه‌اش را کشیدم .
پسرك آشغالی گفت :
ــ من هرگز چیزی نیانداخته‌ام .
ــ بجهنم که تو نیانداخته‌ای مواظب. پله‌ها باش .
بعد از درگردان داخل سالن انتظار گردید .
جاروکش پرسید:
ــ برای چه اینقدر دادوفریاد راه انداخت ؟
ــ ازدست من عصبانی است . جرج یك کیف پیدا کرد و من هم دیدم و او هم مجبور شد آن را به دفتر بدهد . تویش خیلی پر بود. حالا هردو عصبانی هستند که چرا من آن را دیده‌ام. می‌خواستند دوتائی کلکش را بکنند و انگار دیدن من نقشه‌هایشان را بهم زد . البته

وقتی دانستند که من همه چیز را دیده‌ام مجبور بودند آن‌را بصاحبش برگردانند.

ــ آن کیف خوب بدرد من می خورد.

ــ بدردکی نمیخورد ؟

ــ من می توانم یك قرن از این کارها بکنم بدون اینکه دمی بتله بدهم .

آنها همیشه مدتی ازوقتشان را با این صحبت های چرند تلف میکردند.

درسالن انتظارکم کم جنب‌وجوشی بچشم می‌خورد. مسافرین عازم جنوب شروع به جمع کردن باروبنه خود می کردند. ادگار در پشت باجه مشغول بود ، اما نه آنقدرکه نتواند بدخترنگاه بکند . زیرلب گفت: «یك‌خوك» این کلمه برایش تازگی داشت .از این ببعد او نیزاین کلمه را بکار میبرد .

نگاهش را به ناخن انگشت‌کوچك دست چپش دوخت. هنوز خیلی وقت می‌خواست که ناخن‌او نیزمثل ناخن‌لوئی گردد. اما اوچرا خودش را بچه می کرد؟ اوکه مثل لوئی بیکار نبود. باید تمام‌اتو بوس‌ها میرفتند تا اوراحت می شد .

مسافرین درآخرین لحظه بیشتر دراطراف بساط شیرینی و بادام فروشی ومحلهای‌فروش‌نوار چسب های طبی‌جمع شده بودند. یك مرد چینی نسخه‌هائی ازمجلات تایم‌ونیوز ویك راخرید وآن ها رابدقت توی یکدیگراوله کرد ودرجیب کت‌ماهوتی‌اش گذاشت . پیرزنی بشدت روی مجلات خم شده بود بدون اینکه‌قصد خریدآن ها را داشته‌باشد . دونفرهندی با عمامه های سفید و آفتابگیر وریش‌های سیاه وبراق وبافته شده‌کنار هم مقابل باجه‌بلیط‌فروشی ایستاده بودند .آنهاچنان بادقت‌اطراف را نگاه‌می کردندکه‌معلوم بود می خواهند ازهمه چیزسردرآورند .

لوئی مقابل درورودی اسکله بارگیری ایستاده و بدون‌وقفه بدخترجوان خیره شده بود . اومتوجه بودکه تمام‌مردان اطاق‌نیز

دارند همین کاررا می کنند . همه‌شان پنهانی دخترك را تماشامی‌کردند ، ولی درضمن نمیخواستند حین اینکار غافلگیر بشوند.لوئی نگاهش را برگرداند وازطریق درب شیشه‌ای گردان جاروکش و پسرك آشغالی دیدکه‌جعبه‌های پیراشکی را روی سقف اتوبوس‌چیده وبرزنت را روی آن‌کشیده‌اند .

روشنائی داخل سالن انتظار یکهو برنگ تیره‌وکدردرآمد. مثل اینکه ابرها جلوی آفتاب راگرفته بودند . وبعد دو باره روشنائی زیادشد . این‌کار مثل‌اینکه باکلید چراغ‌برق انجام‌گرفته باشد چند ثانیه بیشتر طول نکشید . زنگ بزرك‌بالای‌درب‌شیشه‌ای بغرش درآمد . لوئی نگاهی بساعتش انداخت و ازدرخارج شد و بطرف اتوبوس بزرگش براه افتاد ، ومسافرین داخل سالن‌انتظار ازجابرخاسته وبسمت درهجوم‌آوردند .

ادگارهنوز سعی می‌کرد بفهمدکه هندی‌ها بکجا می‌خواهند بروند باخودگفت: «این‌کلمه خرابهای لعنتی چرا قبل ازاینکه‌راه بیافتند انگلیسی یاد نمی‌گیرند؟»

لوئی روی صندلی بلندش که‌باسیم‌های فولادی محکم‌شده‌بود نشسته وهرمسافری‌که سوارمیشد بلیطش راکنترل می‌کرد . مرد چینی‌که کت سیاهی پوشیده بودمستقیم‌رفت وروی صندلی عقب‌نشست کتش رادرآورد مجلات تایم ونیوزویك را روی دامنش گسترد. پیر زنی‌که دربیرون روزنامه‌ها را نگاه‌می‌کرد نفس نفس زنان‌و یکندی بالاآمد ، قدمی برداشت ودرست درصندلی عقبی لوئی نشست .

لوئی گفت:

ـ معذرت‌میخواهم‌مادام ، این صندلی مال‌کس‌دیگریست.

زن‌متحارباته گفت:

ـ منظورتان ازکس دیگر چیه ؟ صندلی هاکه قبلا رزو نشده‌اند .

لوئی‌تکرارکرد:

ـ این صندلی گرفته شده مادام . مگر چمدان زیر آن را

نمی بینید

او اززنان پیرمتنفربود . آنها اورا میترساندند . ازآنها بوهائی بمشام می رسیدکه سخت ناراحتش میکردند.آنها وحشی و بدون شخصیت بودند وهرگـز ازدادوبیداد براه انـداختن روی نمیگرداندند . می خواستند هرچیزی راکه میلشان کشید تصاحب کنند . مادربزرك لوئی نیز مستبد وظالم بود . او هرچیزی راکه می خواست باسبعیت ودرنده خوئی بدست می آورد .

در اینموقع ازکنارچشمش دخترجوان رادیدکه قدم بـه پلهٔ اتوبوس گذاشته ومنتظر است بدنبال هندیها اونیز سواربشود.لوئی موقعیت خودرا ارزیابی کرد ، بعد ناگهان باعصبانیت گفت:

ــ مادام ، دراین اتوبـوس من رئیس هستم . این همه جا ریخته ، بروید روی یکی ازآنها بنشینید .

پیرزن چانه‌اش را تکان داد وبا اخم باو نگاه کرد ، بعد پشتش را قدری مرتب نموده ودرتوی صندلی فرورفت وگفت :

ــ شما این صندلی را برای یك دختر نگاهداشته‌اید وبهمین دلیل است که اینقدر جوش میزنید . من قصد دارم این عمل شمارا به اداره گزارش بدهم .

لوئی ازجا پرید :

ــ بسیارخوب ، مادام ، همین الان پیاده شوید و گـزارش بدهید . شرکت من مسافرزیاد دارد ولی از رانندهٔ خـوب خبری نیست .

دراین موقع مشاهده کرد دخترجوان بحرفهای اوگوش می دهد وازاین بابت خیلی خوشحال شد .

پیرزن با این که دید اوعصبانی شده‌است معهذا گفت:

ــ من میروم گزارش میدهم

لوئی با صدای بلندی گفت

ــ بسیار خوب مادام . بروید گزارش بدهید. می توانید از اتوبوس پیاده شوید ولی حق سوارشدن دوباره را ندارید . مسافر

این صندلی باید به تجویز دکتر اینجا بنشیند.
لحظه‌ای طول کشید تا پیرزن بحرف آمد:
ـ چرا این را قبلا نگفتید؟ من آدم غیرمنطقی نیستم. اما هنوز می خواهم این بی ادبی شما را گزارش بدهم.
لوئی بسردی گفت:
ـ بسیارخوب مادام. من باین چیزها عادت کرده‌ام.
پیرزن یك صندلی عقبتر رفت.
لوئی اندیشید: «تومغزش فرورفته که می تواند کارم را ازدستم بگیرد. بسیارخوب، بگذار بکند. مسافرین شرکت خیلی بیشتر ازراننده‌هایش هستند» دختر جوان اکنون کنارش ایستاده و بآیطش را بطرف او درازکرده بود. لوئی بی‌اختیار و بدون اراده گفت:
ـ شما فقط تاکرنرز میروید؟
ـ بله، آنجا مجبورم اتوبوس عوض بکنم.
واز دیدن حالت ناامیدانه لوئی لبخندی برلبانش ظاهر گشت.
ـ این صندلی شماست.
دختر نشست، وپاهایش را روی هم انداخت، دامنش را، پائین کشید وکیف دستی خودرا بغل دستش گذاشت. لوئی تمام این‌ها در آئینه می‌دید. دخترشانه‌های خود را راست کرد ویقهٔ لباسش را صاف نمود.
اومی دانست که لوئی تمام حرکات واعمال اورا می بیند. قبلا نیز یکبار چنین اتفاقی برایش افتاده بود. دختر جوان خودش می‌دانست که بادخترهای دیگرفرق دارد، امادرست نمیدانست چرا. دربیشترمسافرتها همیشه بهترین صندلی را دراختیارداشت. پول غذایش حساب می شد وهنگام عبور ازخیابان کمکش می کردند. مردها نمیتوانستند دستهایشان ازاودور نگاه دارند، اما این کارها همیشه باعث زحمتش میشد. مجبور می‌گردید برای خلاصی خود جروبحث بکند، خواهش بکند ویا اینکه فحش بدهد ودعوا راه

بیاندازد . تمام مردها یك چیز ازش می خواستند وآن بر قراری رابطه با اوبود . این امر را مسلم می دانست ودرست هم‌بود.

هنگامی‌که جوان نبود ازاین‌کاررنسیج میبرد . حالتی از گناه و بدی درخود احساس می‌کرد . اما حالاکه سنش بالا رفته‌بود آن را پذیرفته ودراین راه ازتکنیکهای مخصوص بخودنیزاستفاده می‌کرد. بعضی مواقع تسلیم میشد وبرخی‌اوقات نیز صاحب پـول یا لباس می‌گردید . او بیشتر این جور مرد ها را مـی شناخت . شاید همین حالا می توانست‌گفته‌ها یا اعمال نیمساعت بعد لوئی‌را پیش بینی بکند، واین پیش‌بینی‌گاهی اوقات بسیاری از ناراحتی‌ها ونارضایتی‌ها را برطرف میساخت . مردان‌پیرترمی‌خواستندکمکش بکنند . اورا بمدرسه می‌گذاشتند و درکاباره‌هاکاری برایش پیدا می‌کردند . بعضی از مردان جوان بـرای حمایت و پشتیبانیش می‌خواستند با او ازدواج بکنند، ومعدودی‌ازآنها، خیلی معدود ، صریح‌ورك وراست می خواستند با اوهمبسترشده وبعد ترکش کنند. این‌گونه مردان بی دردسرترین آنها بودند،زیرا اومی‌توانست با یك بله یا نه بموضوع‌فیصله دهد . ازچیزی‌که بیش‌ازبخشش‌یاشکست اظهار تنفرمی‌کرددعوائی بودکه ادامه داشته‌باشد.مردها با بیرحمی بخاطراوهم دعوا می‌کردند ومثل سگها بهم می پریدند.گاهی‌اوقات آرزو می‌کردکه‌کاش زنها نیز اورا دوستش می داشتند ولی‌هیچ‌وقت چنین چیزی ندیده بود . او باهوش بود و علت این‌امر را بخوبی می‌فهمید، اما کاری ازدستش‌ساخته نبود. تنهاچیزی‌که اوواقعادردل آرزوی آن را می پروراند داشتن یك خانه زیبا دریك شهرزیباو دوتا بچه بودوجای پائی‌که بتواند روی آن بایستد. دلش‌می‌خواست لباسهای قشنگ بپوشد ودوستانش شام را بخانه‌اش بیایند و درضمن شوهرهم داشته باشد . اما نمیتوانست قیافه شوهرش را در ذهنش مجسم بکند زیراآگهی‌های مجلات زنانه هیچ وقت مرد رؤیاهای‌او را ارائه نمیدادند .

گاهی خود را بصورت یك زن‌زیبابالباسهای‌قشنگ‌می دیدکه

ازپله‌ها پائین می‌آید ومهمانان دراطاق‌شام‌هستند. اوروی سفیدوتمیز بچه‌هایش را می بوسد وبآنها شب بخیرمی‌گوید . این‌ها آزروهائی بودندکه اوواقعا دردل می پروراند . ونیزمیدانست با این پولی که درمی‌آورد هیچ وقت نمیتواند بآرزوی‌هایش صورت‌تحقق‌بخشد.

دروجود اوغم بزرگی خانه‌داشت . اغلب به زنان‌دیگرفکر می‌کرد . آیا آنهـا دررختخواب چیزی غیرازاو بودنـد ؟ او از نگاههای اغلب مردها می دانست آنها رفتاری راکه با او می‌کنند باسایرزنهاانجام نمیدهند. احساسات جنسی او نه‌فوق‌العاده قـوی بود ونه چندان پردوام ، اما این موضوع را درموردزنهای دیگر نمیدانست . آنها هرگز دراین باره با اوگفتگو نمیکردند،چـون دوستش نمیداشتند فقط یك بار دکترجوانی‌که برای تخفیف دادن دردماهیانه‌اش‌پیش اورفته‌بود دراین‌باره‌با اوصحبت‌کرده‌بود. دکتر می‌گفت: «شمافقط‌زیادخودتان‌راآزادمی‌گذارید،من نمیدانم‌چطور،ولی بهرحال این کار را می‌کنید . بعضی‌اززنها این‌کاررا دوست دارند. خوشبختانه‌ازاین‌جور زنها ویامردانی طالب آنها باشند زیادنیستند»

اوسعی میکرد لباسهای سنگین وموقربپوشد . اما این‌کـار دراصل قضیه تفاوتی نمیکرد . اونمیتوانست یك شغل معمولی‌داشته باشد ، اوماشین نویسی یادگرفته بود ، ولی‌هنگامیکه استخدام‌می‌شد وضع اداره بهم می خورد . اکنون‌شغلی‌بعهده داشت‌که هم‌خوب پول‌درمی‌آورد وهم دردسرش‌کم بودکارش این‌بودکه لباسهایش‌رادر وری صحنه ازتنش درمی‌آورد. یك‌آژانس معتبر تربیتش‌کرده بود. او خودصحنه‌یارضایتی‌راکه‌مردهااز این‌کار احساس می‌کردند درك نمیکرد ،فقط این‌را می‌دانست‌که آنها برای دیدن اوبآنجامی‌آیند و او هم برای‌هرلباس درآوردن پنجاه دلار پول می‌گیرد واین‌کار خیلی‌بهتراز‌پاره‌شدن‌آنها درادارات بود.

اودربارهٔ زنانی‌که جنون دادن داشتند خیلی چیزها خوانده بود ، فقط برای اینکه خاطرجمع شودکه خـودش ازایـن جنونها

ندارد. اما دلش می‌خواست کاش این جنون را داشت. گاهی اوقات فکر می‌کرد که خانه‌ای بگیرد و گوشهٔ انزوا اختیار کند - یا آن، یا بامرد سنی که بتواند کنترلش بکند ازدواج نماید.

این ساده‌ترین راه بود. مردان جوانی که نظرش جلب می‌کردند معمولا رفتار زشتی با او داشتند. آنها ازش مظنون بودند وفکر می‌کردند که او می خواهد گولشان بزند. ازش قهر می‌کردند یا سعی می نمودند خردش بکنند و یا عصبانی میشدند و بعد دورش می انداختند.

او سعی میکرد شغل فعلی‌اش را ادامه بدهد. آن تنها راهش بود. اما شاید آخرین راهش پیرمردی بود بامقداری پول. در این صورت زن خوبی برای آن پیرمرد می شد. کاری مـی‌کرد که ارزش پول و وقت او را داشته باشد. او در زندگی‌اش فقط دو تا دوست دختر داشت و بنظر می رسید که آنها تنها کسانی بودند که باوحسودی نمیکردند و او را نمی رنجاندند. اما اکنون یکی از آنها در خارج از کشور بود. در کجا؟ خودش هم نمیدانست. او بدنبال قشون راه افتاده و رفته بود. و دوست دیگرش با مردی که کارش تبلیغات بـود زندگی می کرد و نمیخواست دیگر او در کنارش باشد.

اسمش «لورین» **Lorain** بود. آنها یك آپارتمان با هم داشتند. لورین توجه زیادی به مردها نشان نمیداد. او هنوز جزو زنها بحساب نمی‌آمد. اما بعداز اینکه رابطهٔ کوتاهی با آن مـرد تبلیغاتی برقرار کرد، از او درخواست نمود که تنهایش بگذارد. لورین وقتی گفت که دیگر نباید نزدش برود همه چیز را هم توضیح داد.

لورین در خانه‌ای کار می‌کرد که مرد تبلیغاتی گرفتارش شد. خوب، لورین عشق خود را یافته و آن را تقدیم این مرد تبلیغاتی کرده بود. مرد تبلیغاتی یك آدم عصبانی بود و زمانی به لورین روی آورد که شغل خود را ازدست داده و از گرسنگی سماق میمکید. لورین دربارهٔ او احساس نوعی مسئولیت میکرد و بدین جهت او را پناه داد و شکمش را سیر کرد. تا مدتی هر دو از این وضع احساس

رضایت می‌کردند . این احساس رضایت مال کمی قبل از تغییر رفتار مرد بود ، و بعداً وضع کاملا ناهنجار و غیرقابل تحمل گردید .

مرد تبلیغاتی متعاد به قرص خواب گردید و وضعش بسیار ناجور و رفتارش غیرقابل تحمل شده بود چندین مواقعیکه قرصها را می‌خورد روز بروز نیز بر تعدادشان می‌افزود . لورین دوبار مجبور شد معدهٔ او را شستشو بدهد .

لورین واقعا زن خوبی بود ولی در عوض کارهایش بسیار سنگین بودند . چون تا زمانیکه خانه را تمیز نمی‌کرد نمی توانست سر کار برود . او نمیخواست با بازگو کردن غم‌های خود دیگران را آزرده خاطر نماید . وهنوز مجبور بود برای پرداخت حساب دکتر و اجاره خانه وغذا کار بکند .

او مجبور شده بود برای بدست آوردن پول در « گلن دیل » بخیاطی نگردی بپردازد ، و از این کار خود سخت احساس ناراحتی میکرد . وگذشته از این‌ها مرد تبلیغاتی حسود هم شده بود وعلیرغم دانستن این حقیقت که خودش شغلی ندارد نمیخواست لورین نیز کار بکند . اکنون چقدر خوب میشد که همه چیز پایان یافته باشد واوو لورین میتوانستند بار دیگر با هم در یک آپارتمان زندگی بکنند. آنها با هم زوج خوبی را بوجود می‌آوردند . آندو ساعات و روزهای خوشی را باهم گذارنده بودند .

او در شیکاگو با اجرای قراردادهایش مقداری پول جمع کرده بود و اکنون نیز سوار اتوبوس شده ومی‌خواست به لوس آنجلس برود و کارش را در آنجا دنبال بکند . دلش می خواست مدتی را با آرامش بگذراند. خیلی وقت میشد که از لورین خبری نداشت . در آخرین نامه‌اش نوشته بود که مرد تبلیغاتی نامه ها را می‌خواند وبنابراین او دیگر نباید نامه‌ای بنویسد.

آخرین مسافر از در گذشته و سوار شده بود .

لوئی پاهایش را روی هم انداخته بود . او در مقابل این دختر قدری احساس خجالت می کرد.

ــ مثل اینکه به لوس آنجلس می روید ؟ می خواهید در آنجا بمانید ؟

ــ یك مدت می مانم .

ــ من خیلی دوست دارم مردم را بشناسم . شغلم نیزامکان این کار زیادترمی کند .

موتور اتوبوس آرام بصدا درآمد . پیرزن به لوئی خیره شده بود . لوئی می توانست در آئینه ببیندش . شاید داشت متن شکایت نامه را مرور می کرد .

لوئی با خودگفت: «باشد. گوربابای شرکت» اومی توانست درهرموقع کاری برای خود دست وپا بکند . درثانی شرکت هم توجه چندانی به نامه‌های پیرزنها نشان نمیداد. سرش را بر گرداند و نگاهی به عقب اتوبوس انداخت .

دروحلهٔ اول چشمش به دوتا هندی افتادکه دستهایشان را بهم گرفته بودند . مردچینی تایم و نیوزویك را روی دامنش باز کرده ومقالات آنها را باهم مقایسه میکرد وبرای این کار سرش از یك مجله به مجلهٔ دیگرمی پرید ویك چین معماوار بالای بینی ومابین دوابرویش بوجود می آمد . در این موقع اجازه حرکت داده شد.

لوئی اهرم درراکشید ودر بسته شد. آنگاه موتور را دردنده عقب گذاشت وماشین آرام بحرکت درآمد بطور عرضی رفت ولی سپر جلوئی‌اش باندازه دو سانتیمتر دیوار خراش داد . آنگاه ماشین را دردنده یك گذاشت ودوربزرگی برداشت تا از آنجا خارج شود و این مرتبه نیز طرف دیگرسپر دوسانتیمتردیواررا خراشید. اتوبوس را درمقابل درب ورودی نگاهداشت تا ازخالی بودن خیابان اطمینان حاصل بکند. بعد رل اتوبوس را چرخاند ووارد خیابان گردید. او رانندهٔ خوب و با سابقه‌ای بود . اتوبوس وارد خیابان اصلی سان یزیدرو گردید وازآنجا به حومه شهروبعد به شاهراه اصلی رسید .

آسمان صاف بود وآفتاب با تمام قوامی‌درخشید . رنك همه چیز تندوزننده بنظرمیرسید.

اتوبوس سرگردان

گودالها پرازآب شده ودربعضی جاها حتی تا روی شاهراه هم پیشروی کرده بود . اتوبوس بسرعت زیاد از روی آبها گذشت . لوئی بخوبی تقلای چرخها را احساس می‌کرد . علفهاکه‌سرهایشان را از شدت فشار باران پائین آورده‌بودند ، اکنون حرارت‌آفتاب نیروی عظیمی بـآنها بخشیده و شروع به بلند کردن سرهایشان می‌کردند .

لوئی درآئینه دوباره به دخترجوان نگاه کـرد. نگاههای دختر به پشت سر او دوخته شده بود . اما در این موقع مستقیما بچشمهای لوئی خیره‌شد. چشمان تیره، بینی قشنگ ودهان زیبایش آنی ازمقابل دیدگان لوئی دور نمیشدند . هنگامی که‌دخترجوان‌در چشمان اونگریست لبخندی ازروی خوشحالی وسردماغی بـر لبان لوئی نقش بست .

لوئی احساس می‌کرد که گلویش‌گرفته و فشاری برسینه‌اش سنگینی میکند . فکرکرد که باید قدری پررو باشد . خودش می‌دانست‌که خجالتی است ولی بسختی می خواست متقاعد بشود کـه خجالتی نیست وتمام آثار وعلائم دوران شانزده سالگی راپشت‌سر گذاشته است . باردیگرچشمانش ازروی‌جاده بروی‌آئینه خزیدند و عقب وجلو داخل اتوبوس را ازنظرگذرانید .اکنون احساس می‌کرد که‌گونه‌هایش قرمز شده است و بخودگفت:«این دیگرچه مرضی است ؟ آیا دارم باردیگربه یك بچهٔ خجالتی تبدیل می شوم؟ » و چشمش را از نزدیك به دخترجوان دوخت تا فکری برای مشغول کردن خود پیدا بکند . در این موقع نگاهش به جای وشکونهائی افتادکه در دوطرف‌فك‌اووجود داشتند . با دیدن‌آنها قدری‌احساس راحتی‌کرد . دختر اگر می فهمیدکه اوجای وشکونها رادیده است دیگرهیچ‌گونه راه نمی آمد .

لوئی مجبور بوددراین چهل میل هر طورشده فرصت پیدا بکند . اگردلش می‌خواست با این دختر تك پران ساعتی بگذراند نمیبایست حتی یك دقیقه را هم تلف می‌کرد.

وقتی دوباره شروع به حرف زدن نمود صدایش خرخری کرد وچیزی ازآن مفهوم نشد .

دختردرپشت او بجلو خم‌شده وگفت:

ـ نمیتوانم حرفهایتان را بشنوم .

لوئی‌سرفه‌ای کردوگفت:

ـ می‌گویم که زمین‌ها بعدازباران خیلی زیبا بنظرمیرسند.

ـ بله ، همینطور است .

لوئی سعی می‌کرد بهمان‌گستاخی خودش برگردد. درآئینه متوجه‌شدکه دخترهنوز برای شنیدن حرفهایش بجلوخم شده است .

ـ همانطورکه‌گفتم ، من دلم می خواهد روی مردم مطالعه بکنم . درموردشما می توانم بگویم‌که هنرپیشهٔ سینما یا تئاتر هستید .

ـ نه ، اشتباه می‌کنید .

ـ درکارنمایشات نیستید؟

ـ نه.

ـ خوب ، ببینم اصلاکارمی‌کنید؟

دختر خندید وهنگامی‌که می خندید صورتش خیلی زیباترو دلرباترمیشد . اما لوئی متوجه شدکه یکی ازدندانهای‌جلوئی فك بالایش‌کج است . این دندان بالاآمده بود وبا دندانهای طرفینش تمایز داشت . خندهٔ دختر تمام شد ولب بالائیش روی دندان را پوشانید .

لوئی اندیشید:«خودش هم متوجه است »

اما دخترك ازاوجلو افتاده بود . اومی دانست‌که لوئی چه می‌خواهدبگوید . ازاین نوع وقایع‌بارها برایش‌اتفاق افتاده‌بود . لوئی می خواست بداندکه اودرکجا زندگی می‌کندو بعدشماره‌تلفنش را می پرسید . جواب این سوالات خیلی ساده بود . اودرهیچ جا زندگی نمی‌کرد . فقط چمدان بزرگی باخود حمل می‌کردکه‌تویش پربود از مقداری‌کتاب ـ کتاب‌های ناخدای ترومپت نواز،زندگی

بتهوون ومقداری کتابهای و داستانهای کوتاهی از « سارویان » Saroyan ـ ومقداری لباسهای کهنهٔ عصرانه که می بایست دستکاری شوند . او می دانست که لوئی دارد رنج می برد. او این امر را همیشه از قرمز شدن گردن مردها و یا از صدای کلفت و مردد آن‌ها می فهمید . او می دید که نگاههای نگران لوئی در آئینه بانتهای اتوبوس دوخته شده است .

هندی‌ها تبسم کوتاهی بهمدیگر میزدند. مردچینی بالاخره شده وسعی میکرد درمغزش بین مقاله‌هائی که خوانده بود مقایسه بعمل آورد . یك مردیونانی درصندلی نشسته ویك سیگار ایتالیائی را با چاقوی جیبی بدو نصف می کرد. او بعداز فارغ شدن ازاین کار یکی از آنهارا درگوشه لبش گذاشت و نصف دیگررا با حالتی متفکرانه درجیب بغلی‌اش جا داد . پیرزن هنوز روی خشم خود به لوئی تکیه کرده بود ومستقیم با نگاههائی خشمناك به پشت کله اوخیره شده بود. چانه‌اش داشت ازشدت عصبانیت میلرزید ولبهایش از بهم فشردن آنها بیکدیگر سفید شده بودند.

دخترجوان دوباره بجلوخم شدو گفت:

ـ دلم می خواهد شما را راحت بکنم. من یك پرستار دندان سازی هستم ، وکارم نیزدرمطب دکترهای دندانپزشگ است .

او اغلب از این جملات استفاده می کرد وخودش هم نمیدانست چرا . شاید بدلیل اینکه جلو هرگونه تحقیقات وتفکرات بعدی را بگیرد و تا بحال نیز بعداز گفتن این جملات سئوال دیگری ازش نشده بود . مردم نمی خواستند دربارهٔ دندانسازی و این قبیل چیز ها زیاد حرف بزنند .

لوئی بسادگی حرفهای اورا قبول کرد . اتوبوس به یك تقاطع راه‌آهن نزدیك میشد . لوئی بی اختیار پایش را روی ترمز فشرد واتوبوس آهنك ایستادن کرد .ترمزها صدای هیسی کردند و با شنیدن آنها دوباره ماشین را دردنده گذاشت و باردیگر سرعت گرفت . او احساس می کرد که دارد اتفاقی می افتد. هردقیقه ممکن

بودآن جنده پیر برایش دردسردرست بکند . او ابدادلش نمیخواست در این چهل میل موی دماغ داشته باشد . اگر یك بار دیگر این پیرجنده درکارش دخالت می کردهمه‌چیز تمام میشد .

لوئی هنوز بدنبال فرصت بود ، اما برطبق روش خـودش اقدام باین‌عمل‌هنوزخیلی زود بود .تا نیمساعت‌دیگر نمیبایست دست بکاری‌میزد، ولی‌این‌پیرجنده‌وادارش‌میکرد که زودتر اقدام بکند.

ـ من‌گاهی اوقات سری به‌لوس‌آنجلس‌میزنم.آیا آنجامحلی هست‌که بتوانم بشما تلفن بزنم‌که با هم شام بخوریم وبدیدن‌نمایش برویم ؟

دختر ازاین پیشنهاد خوشحال شد . دراین جملات‌هیچ‌گونه کنایه‌ای‌که دال برهرزگی اوبکندوجود نداشت .

ـ نمیدانم . آخرمیدانید ، من هنوز جائی برای مـاندن ندارم . مدتی است‌که از آنجا دور هستم . می‌خواهم بمحض اینکه توانستم‌آپارتمانی‌برای‌خودم اجاره بکنم.

لوئی گفت :

ـ شاید بتوانم بآنجا تلفن بکنم؟

پیرزن در روی صندلی خود می‌لولید وپیچ وتاب میخورد . اوازاینکه لوئی نگذاشته بود روی صندلی جلوئی بنشیند بطـرز دیوانه‌واری عصبانی بود .

دختر گفت:

ـ نه . می دانید ، من هنوز شغلی ندارم . البته می توانم بمحض رسیدن‌کاری برای خود دست وپاکنم ، چون اشخاصی کـه حرفه‌ای مثل من دارند زودکارپیدامی‌کنند.

لوئی پرسید:

ـ این حرف بمعنی دست بسرکردن نیست؟

ـ نه .

ـ خوب ، شاید بتوانی پس‌ازاینکه درجائی مقیم‌شدی بمن خبر بدهی .

ـ شاید.

ـ چون دوست دارم با یك نفرکه درلوس‌آنجلس مقیم‌بوده‌و درآنجا کاربکندآشنا باشم .

دراین موقع صدائی تندوتیز مثل صدای یك سنك چاقو تیز کنی بگوش رسید . صدا مال پیرزن بود.

ـ درمورد حرف زدن راننده بـا مسافرین قوانین سختی وجود دارد .شما وظیفه دارید مواظب جاده باشید .

آنگاه تمام مسافرین را مخاطب قراردادوگفت:

ـ این راننده جان ما را درمعرض خطرقرار میدهد.اگـر او توجه خودرا به رانندگیش‌معطوف‌ندارد من درخواست‌اخراجش را خواهم‌کرد .

لوئی خودش را جمع‌کرد . وضع جدی بود .پیرزن جدامی‌توانست ایجاد زحمت بکند .

نگاهی به آئینه انداخت وچشمانش تو چشمان دخترافتاد، وبالبهائی نیمه‌بازگفت:

ـ خدایا این پیرجنده لعنتی‌را ازروی زمین‌بردار!

دخترجوان لبخندی زدوانگشت دست راستش را روی‌لبانش گذاشت وباین طریق هم دستور سکوت داد وهم اظهار تأسف‌کرد . او می‌دانست‌که دیر یا زود پیرزن برای لوئی تولید زحمت خواهد کرد . هم چنین می دانست‌که ازسایرجهات لوئی مردزیبائی‌استو میشود ازش بعنوان تکیه‌گاهی استفاده‌کرد . ازسرخ شدن گـردن لوئی میدانست‌که فقط او می تواند احساسات رنج آور لوئـی را تسکین بدهد .

اما دیگر همه چیز تمام شده ولوئی هم این را میدانست . دخترجوان‌قصد نداشت خودش راتودردسر بیاندازد. لوئی‌مجبوربود

درحالی که رانندگی می کند موقعیتی برای خود دست وپا بکند .
اما هرقدرفکرمیکرد وعقلش بجائی قد نمیداد . درایستگاه بعدی آنقدرمی توانست صبر بکندکه مسافرین تازه سوارشوند و سپس باز براه می افتاد . اوکاملا باخته بود. دراربل کرنرز آنقدرتوقف می کردکه دختره پیاده شود وآن پیراشکی هـای نعنتی را پـائین بیاورند . روی رل خم شد . دختردستهایش را روی دامنش قـرار داده وچشمانش را برای دیدن اودرآئینه بالا نمی آورد . در این ناحیه دخترهای خیلی زیباتر ازاو وجودداشتند. آن جاهای وشکون نیز بطرز زننده‌ای زشت بودند وبآدم حالت لرزش میدادند. البته او برای پوشاندن آنها موهای بلندش را جلو ریخته بود .دختری مثل او نمیتوانست موهایش را بالا بزند . خدایا ، لوئی از موهای بالا زده شده چقدر خوشش می آمد افکرکن آدم سرصبح ازتختخواب برخیزد وچشمش بآن جای وشکونها بخورد . در این دنیای بزرك خوکهای زیادی بودندکه لوئی می توانست با آنها دوست بشود . درسینه وگلوی خود سنگینی یك غم را احساس می کرد . اوبااین غم درجدال بود و می خواست آن را ازخود دور بکند ولی هنوز موفق نشده بود. باتمام این حرفها او این دختررا بیش ازهرکس دیگردوست میداشت . درخود نوعی احساس فقدان ونا راحتی می کرد. اوحتی اسم دخترك را نمیدانست وبرای این کارهم خیلی دیر شده بود . لوئی ازهمه اکنون چشمان مشتاق واستفهام آمیزادگاررا هنگام بازگشت بهسان یزیدرو مقابل دیدگانش می دید . مجبوربود باز هم بادگار دروغ بگوید .

چرخهای بزرك اتوبوس روی جاده آوازمی خواندند ، یك آواز بلند وگرفته ، وموتور با تکانهای سنگین خود بکارش ادامه میداد . در گوشه و کنار آسمان ابرهای بزرك و پـربارولی ناپایداری سرگردان بودند. وسطشان مانند دودتیره وکناره‌هایشان سفیدودرخشان می نمودند. یکی ازآنها آهسته بطرف خورشیدمی خزیدو سایهٔ آن که ازانتهای شاهراه بسوی اتوبوس میآمد دیده میشد، ولی

فاصله‌اش بقدری بود که لوئی می توانست درامتداد آن نوك سرسبز بلوطهائی را که در کنار رستوران ربل کرنرز قرار داشتند ببیند. وجود لوئی را ناامیدی کاملی فراگرفته بود.

همینکه اتوبوس توقف کرد خوآن چیکوی بکنار آن آمد و وقتی درش بازشد پرسید:

ـ چیزی برای من داری؟

لوئی گفت:

ـ یکنفرمسافرویك مشت پیراشکی.

بعد ازصندلیش برخاست ودورزد وچمدان دختر راازز یـر صندلی برداشت. پیاده شد ودستش را درازکرد دخترك دستش‌را ببازوی اوگرفت وقدم بزمین گذاشت وبطرف سالن غذاخوری براه افتادودرآنجا گفت:

ـ خدا حافظ.

لوئی گفت:

ـ خدا حافظ.

سپس به عبور دختر ازمیان درچشم دوخته وبالاوپائین رفتن کون کوچك اورا تماشا کرد.

خوآن وجوشی جعبه پیراشکی‌ها را ازبالای اتوبوس پائین آوردند. لوئی برگشت ودوباره سواراتوبوس شد.

خوآن گفت:

ـ خدانگهدار.

پیرزن به صندلی جلوئی نقل مکان کرده بود. لوئی اهرم درراکشید وآن را بست بعد ماشین‌را به دنده گذاشت واتوبوس‌شروع بحرکت کرد. هنگامی که موتور سرعت گرفت وچرخهاروی شاهراه بحرکت درآمد، نگاهی بآئینه انداخت. نگاههای پیرزن پراز خشم بودند.

لوئی باخودگفت: «توآن‌راازبین‌بردی. توازدستم گرفتیش»

پیرزن نگاهش را بالاآورد ودرآئینه چشم به چشم لـوئی

دوخت . لوئی درسکوت خود بااحتیاط زیرلب گفت: « پیر جندهٔ لعنتی!»

در آئینه می دید که لبهای پیرزن سفید شده و بهم فشار می‌آوردند. پیرزن خوب می دانست که لوئی زیرلب چه می‌گوید .

وشاهراه هنوز درزیرچرخهای اتوبوس آوازمی‌خواند.

۸

خوان‌وجوشی صندوقهای «پیر اشکی‌های خانگی مادرماهانی» را به‌نزدیك درب سالن غذاخوری بردند ودر آنجا بزمین گذاشتند، آنگاه به‌عبور دختر بلوند ازمیان درچشم دوختند.

جوشی سوت آهسته وخرخـر مانندی کشید وکف دستهایش ناگهان عرق کردند. چشمهای خوآن کوچك گردیدند بحدیکه فقط سوسوی ضعیفی ازلابـلای پلکهایش دیـده میشد. بعد بسرعت و ناراحتی لبهایش رالیسیدوگفت:

ـ میدانم چه‌میخواهی. دلت نمیخواهد فرصتی گیر بیاوری وخودت رادر پای آن‌درخت راحت بکنی؟

ـ خدایا! هی!

ـ آره خوب حدس زدم.

خوآن این‌راگفت وخم،شدچفت یکی‌از جعبه‌ها بازکرد، در آن‌را ازکنار لولا بلندکرد وگفت:

ـ یك‌شرط کوچك با تو میبندم، کیت.

ــ چه شرطی؟

ــ شرط می‌بندم ، آنهم دوبیك، که‌الان داری فکر میکنی که‌دو هفته است یکروز هم‌مرخصی نداشته‌ای ودلت می‌خواهدامروز راآزاد باشی وبامن بــه سان خوآن بیائی . شاید اگــر اتوبوس دوباره خراب شد دستی هم‌بمن برسانی .

اطراف جوش‌های صورت جوشی شروع بسرخ شدن کردند . چشمانش رابا ناراحتی بلند نموده وبه خوآن‌دوخت ، ولی‌درچشمان خوآن هیچ‌گونه عصبانیتی وجود نداشت‌وازاین‌لحاظ احساس‌راحتی کرد . اندیشید: «لعنتی خدا ! اینجا فقط همین یك مرد را دارد. اما من چرا باید برای‌کس‌دیگری کاربکنم؟»

و با صدای بلند گفت:

ــ خوب.

احساس می‌کردکه دارد با یك مرد واقعی حرف میزند . خوآن خوب می فهمیدکه طرزتفکر هرکسی چه جور است . چندی پیش موقعیکه آشپزشان‌گذاشت ورفت این عمل اوراقبلابرای‌خودش پیش‌بینی‌کرده بود .

جوشی‌دوباره گفت:

ــخوب.

خوآن هم ازاوتقلیدکرده وگفت:

ــ خوب . اما آنوقت چه‌کسی باید پمپ بنزیــن را اداره بکند وکارها را روبراه نماید ؟

جوشی پرسید:

ــ قبل ازمن‌کی این‌کارها را می‌کرد ؟

ــ هیچ‌کس .ما روی درب‌گاراژ یك تابلو آویزان‌میکردیم که روی آن نوشته شده بود «بعلت تعمیرات تعطیل است» این‌کارها ازدست‌آلیس ساخته نیست .

سپس ضربه‌ای به شانهٔ جوشی‌زده

جوشی باخوداندیشید.«عجب‌شخصی عجب‌مردی!»

پیراشکی‌ها درظرفهای کوچك سینی‌مانندی که‌دارای‌خانه‌های متعددی‌بودو هرپیراشکی را از پیراشکی دیگر جدا می‌کرد قرار داشتند. درتوی جعبه چهارتا ازآن سینی‌ها ودرهـرسینی دوازده‌تـا پیراشکی بود که جمع آنها چهل‌وهشت‌عددمی‌شد.

خوآن گفت:

ـ بگذاربهبینم . شش‌تا تمشك ، چهارتاکرم لیموئی، چهارتا کشمش دار ودوتا هم‌کرم دار

اودرحالیکه‌حرف‌میزدپیراشکی‌هاراازتوی جعبه برمی‌داشت.

ـ آنها را بردار جو ـ منظورم این است، کیت.

جوشی درهردستش یك پیراشکی برداشت و بداخل سالـن غذا خوری رفت . دختربلوند روی یك صندلی‌گردان نشسته وقهوه می خورد . جوشی نمیتوانست صورت اورا ببیند ولی حس می‌کرد چیزی شبیه الکتریسته‌دروجود این دختر جریان دارد. پیراشکی‌ها را روی پیشخوان گذشت .

وقتی برمی‌گشت تا دوباره بیرون برود تازه متوجه‌سکوت داخل سالن‌گردید .

در این موقع آقای پریچارد وپیرمردترشرو و هورتن وارد شدند . نگاههای آنها دختر بلوند را ازنظرگـذرانیده وبعداز او دورشدند . دوشیزه پریچارد ومادرش باکنایه بـه قوطی‌های سبوس پشت پیشخوان‌نگاه می‌کردند . آلیس آنجا نبود ولی نرمادربرابر دختربلوند ایستاده وباکهنه پیشخوان را تمیزمی‌کرد.

ـ میل دارید برایتان حلزون بیاورم؟

جوشی مکث‌کرد . باید طنین صدای بلوند را میشنید.

ـ بله ، بهتر است یك‌کمی بخورم.

ازصدای‌گرفته و خوش‌آهنك او تشنجی درسینهٔ جوشی موج زد . با عجله بیرون رفت تا بقیه پیراشکی‌ها را جمع‌بکند.

خوآن گفت :

ـ تند باش . درتمام راه سان خوآن می توانی خوب‌دیدش

بزنی ، مگر اینکه مجبور شوی رانندگی بکنی.

جوشی بطرف پیراشکی‌ها حمله برد . شانزده تا پیراشکی بیرون بود . هنوز سی و دو تا باقی مانده بودند. خوآن درجعبه را بست جفت آن را انداخت . هنگامی که جوشی برای آخرین بار بیرون آمد فقط درگذاشتن جعبه پیراشکی‌ها درصندوق عقبی اتوبوس «سویت هارت» کمك کرد . اتوبوس اکنون آماده بود . آماده برای حرکت. خوآن قدری عقب رفت و بدقت چشم بآن دوخت. این اصلاشبیه «گری هوند» نبود ، اما زیاد هم تو ذوق نمیزد . اطراف پنجره‌ها از زیر رنك آلومینیومی آن زنك زدگی کمی بچشم می خورد .روکش لاستیك‌ها هم باید نو میشدند.

خوآن به جوشی گفت:

ــ باید حرکت کنیم . درهای گاراژ را ببند. نوشته را هم اززیر لوله‌های لاستیکی بردار وروی در آویزان کن. اگر میخواهی لباسهایت را هم عوض بکنی باید کمی عجله داشته باشی .

جوشی بطرف درگاراژ دوید . خوآن راست شد ، دستهایش را از طرفین بازکرد وبطرف سالن غذا خوری تکان داد .

آقا پریچارد پای راستش را روی پای چپ انداخته و انگشت بزرك دستش را بطورمتشنجی تکان میداد. ازموقعی که وارد آنجا شده بود به بلوند چشم دوخته بود وازاین کارهیجان شدیدی در درون خود احساس می کرد . اما قیافه‌اش هنوز معماوار بود . اواین دختر را درجائی دیده بود . شاید اودریکی ازشرکت‌های آنهاکار می‌کرد ، شاید یك منشی بود ویا شاید در اداره یکی ازدوستانش دیده بودش . بهرحال مطمئن بود که اورا درجائی دیده است .او جداً عقیده داشت قیافه‌ای را که یکبار دیده باشد هرگز فراموش نمیکند ولی حقیقت این بود که اوخیلی بندرت می توانست قیافه‌ای را بخاطر بیآورد . اوهیچ وقت ازنزدیك بچهرهٔ کسی دقیق نمیشد مگر اینکه موضوع معامله‌ای با آن شخص درمیان باشد . اکنون ازاین عدم شناسائی خود احساس گناه می کرد .کجا ممکن بود این دختر را

دیده باشد ؟

زنش اززیرچشم پاهای اوراکه تاب می خوردند نگاه می‌کرد . آرنست هورتن با چشمهائی دریده وگستاخ به ساق‌پاهای بلوند خیره شده بود . نرما ازاین دخترخوشش می آمد. ازجهاتی نرما خیلی شبیه لورین بود . او هیچ‌کس‌رابغیـــرازیك‌نفر، دوست‌نداشت وبدین جهت‌کسی یا چیزی نداشت‌که غم دوری یاازدست دادن‌آن‌را بخورد .درعوض این دخترخوشگل ، خوش صحبت ومودب بود .

دختر بلوند نیزنسبت به نرما احساس خوبی داشت و حس می‌کردکه این دختر می‌تواند اورا دوست داشته باشد .

درست قبل ازاینکه «گری‌هوند» سربرسد آلیس بـه نرما گفته بود :

ـ مواظب پیشخوان باش ، من‌همین الان برمیگردم .

وبعداً رسیدن اتوبوس وبلوند وآماده‌کردن قهوه‌افکارنرما را بخود مشغول داشته بود . اما اکنون داشت ازواقعه‌ای مطلـع میشد وحالش منقلب می‌گردید.اومی دانست‌که چه اتفاقی می افتد وگوئی آن را ازهم اکنون میدید . او با هوشیاری تمام حسابهای بیشماری‌راکه درباره‌خشم‌بیموردآلیس به مغزش خطور می کردنـد با هم می سنجید . سکه‌های خرد درون صندوق می تـوانست تـا بدست آوردن یك شغل جدید اورا کفایت‌بکنند.ولی چرا این‌کاررا نمی‌کرد ؟ اوبالاخره زمانی ازاینجا میرفت . درحالیکه هنوزباین فکربودکشوی‌زیرپیش آمدگی‌پیشخوان راباز کرد وتمام‌پیراشکی‌ها را درداخل‌آن جا داد ، ولی ازهرنوع یکی را بیرون‌گذاشت. یك تمشکی ، یك‌کشمش‌دار، یك‌کرم‌لیموئی ویك‌کرم‌کارامل‌وهمه‌آنهارا روی پیشخوان چید. بوی پیراشکی‌ها دلش‌را به‌مالش‌می‌انداختند. هنوز تصمیمش را نگرفته بود .

در این موقع‌خوآن ازدرب ورودی وارد شد ، ایستادوچشم به پشت بلوند دوخت .

نرما گفت :
ــ آقای چیکوی ، ممکن است یکدقیقه مواظب پیشخوان باشید ؟
خوآن پرسید:
ــ پس آلیس کجاست؟
ــ نمیدانم .
نرما می‌توانست آلیس را درمغز خود مجسم بکند. چشمهای آلیس چندان دقیق نبودند . اواکنون نامه را مقابل پنجره گرفته و درروشنائی بیرون آن را می خواند. حالت علاقمندانه‌ای نـدارد . فقط برای ارضاء حس کنجکاوی مبهم خود این کاررامی کند. بطرف روشنائی خم میشود ، موهایش روی چشمانش میریزند و اوآنها را با فوت دورمی کند و با انگشتانش نامه راچنگ میزند. نرما لرزید . ناگهان خودرا درنظر آورد که بداخل اطاق میپرد . پوست بدن آلیس را زیر ناخنهای خود حس می کند و بعد آنهارا بطرف چشمان ترسناك ومرطوب آلیس نشانه میرود . آلیس به پشت می افتد واوبازانوانش روی سینه بزرك و نرم آلیس می نشیند ، صورت او را چنك میزند وازجای ناخنها خون جاری میشود .
خوآن درحالیکه به نرما نگاه می کرد گفت :
ـ چه شده ، حالت بداست ؟
ـ بله .
ــ پس زود بروکه اینجا بالانیاوری .
نرما ازکنار پیشخوان گذشت ودر اطاق خواب را بآرامی باز کرد . در اطاق او بـاندازه یك شکاف باز بود . در سالن غذا خوری رابستو آهسته بطرف اطاق خودش براه افتاد . اکنون احساس سردی می کرد ومیلرزید. بدنش مثل یخ سرد شده بود. بدون صدا دراطاقش را فشارداد تا بازشود. درآنجا آلیس درکناره پنجره ایستاده و نامه‌ای راکه او به کلارك گیبل نوشته بود برابر چشمانش گرفته بود وموهایش را با فوت ازصورتش دورمی کرد.

آلیس یکبار دیگر موهایش را فوت کرد ووقتی سرش را بالا گرفت نرما را کنار در ایستاده دید. دهان نرما باز بود ودرچشمانش برق شدیدی میدرخشید. آلیس دیگر نمیتوانست تغییر وضعیت بدهد. نرما قدمی بداخل اطاق گذاشت. چانه‌اش را بقدری محکم گرفته بود که دردوطرف دهانش چین‌هائی بوجود آمده بودند. آلیس بطور احمقانه‌ای نامه را بطرف او دراز کرد. نرما آن را گرفت، بدقت تا کرد و در میان پستانهایش گذاشت. سپس بطرف کمد رفت. چمدانش را اززیر آن بیرون کشید، کلید آن را از یقه پیراهنش برداشت وقفلش را باز کرد. سپس بسنگینی شروع بجمع آوری اثاثیه‌اش نمود. محتویات کشوهای کمد را درتوی چمدان خالی کرد وتودهٔ لباسهایش را با مشت به پائین فشار داد. ازگنجه دودست لباس و کتش را که یقه‌ای از پوست خرگوش داشت بیرون آورد وکت را روی تختخواب پهن کرد، بعدلباسها را تا نمود وهمهٔ آنها را توی چمدان گذاشت.

آلیس نمیتوانست ازجایش تکان بخورد. او نرما را تماشا می‌کرد، وهربار که دخترك به جلووعقب میرفت سراونیز، با او باینطرف وآنطرف تاب می‌خورد. درمغز نرما فریادی صدائی از پیروزی طنین می افکند. او برنده بود. بعد ازمدتی عقب ماندن وتوسری خوردن او اکنون برنده بود ولی با وجود این هنوز خاموش مانده بود. اوازاین جریان احساس خوشحالی میکرد. نه یك کلمه سخن میگفت ونه قصد داشت بگوید. دوجفت از کفش‌هایش را هم توی چمدان انداخت ودرآن را محکم پائین آورد وآن را قفل کرد.

آلیس پرسید:

ـ همین الان می خواهی بروی؟

نرما جواب نداد. هیچ چیز نمیتوانست پیروزی او را نیمه تمام بگذارد.

آلیس ادامه داد:

ـ من فکر نمیکردم که کاراشتباهی می کنم.

نرما اصلا نگاهش نمیکرد.

آلیس با ناراحتی پیشنهاد کرد:
ـ تو بهتر است در این باره حرفی نزنی و من راضی ات می کنم.
نرما هنوز حرف نمیزد . او بطرف تختخواب رفت و کت سیاه یقه پوست خرگوشی اش را از روی آن برداشت ، آنگاه چمدانش را هم بدست گرفت و از اطاق قدم به بیرون گذاشت .
نفسش داشت در مخزینش سوت می کشید . از آنجا نیز قدم به سالن گذاشت و به پشت پیشخوان رفت و دگمه صندوق پول را فشار داد و کشوی آن بیرون آمد . از آنجا یك اسکناس ده دلاری یك پنج دلاری و چهار سکه یك دلاری و یك نیم دلاری و دو عدد بیست و پنج سنتی برداشت و همه آنها را در جیب بغلی کت سیاهش فرو برد. دهانش هنوز محکمی و ثبات خود را حفظ کرده بود.
خو آن گفت:
ـ دیگر چه اتفاقی افتاده ؟
نرما گفت :
ـ من هم باشما به سان خو آن میروم.
ـ تو باید به آلیس کمك بکنی. او نمیتواند اینجا تنها بماند.
ـ من دیگر اینجا کار نمیکنم .
بعد درحالیکه از حاشیه پیشخوان می گذشت بلونـد رادید که نگاهش می کند . نرما از درب توری سالن بیرون رفت. چمدانش را بطرف اتوبوس برد و از آن بالا رفت و یکی از صندلیهای ردیف ما قبل آخر را برای خود انتخاب کرد . چمدان را در کنارش سرپا گذاشت و خیلی راست و محکم سرجایش نشست .
خو آن بعد از اینکه رفتن اورا از در مشاهده کرد شانه هایش را بالا انداخت و بدون هیچ گونه لحن مخصوصی گفت:
ـ چه اتفاقی ممکن است افتاده باشد ؟
ارنست هورتن اخم کرده بود. او از آلیس چیکوی متنفر بود.
ـ فکر می کنید ساعت چند از اینجا حرکت می کنیم ؟
خو آن گفت:

ـ ده‌و نیم .اکنون ده‌وده دقیقه است .
بعد به پریچاردها نگاه کرده‌و گفت:
ـ ببینید ، من مجبورم لباسهایم را عوض بکنم . اگرشماها قهوه یا چیز دیگری می خواهید خودتان بیائیدبردارید.
سپس باطاق خواب رفت . درآنجا بندهای لباس کارش رااز شانه‌هایش لغزاند وتمام هیکل لباس‌روی کفشهایش افتاد . اویك‌زیر شلواری با خطوطی آبی رنك بتن داشت . بعد زیرپیراهنش‌را از سرش درآوردو کفشهای پوست‌گوزنی خودرا بالگد بیرون‌انداخت‌و ازتوی لباس کارقدم به‌بیرون‌گذاشته وکفشها وجورابهاولباس کارش را بطور درهم وبرهم روی زمین رهاکرد . بدنش محکم و برنزه بود ، اما نه‌براثر آفتاب‌بلکه پوست بدنش‌مادرزادی‌برنزه‌بود.بطرف دستشوئی براه افتاد ودرآن را زد . آلیس شیردستشوئی را بست‌و دررا بازکرد . اودوباره صورتش را شسته بود ورشته‌های‌خیس‌موها به طرفین‌گونه‌هایش چسبیده بودند . دهانش مثل شده و چشمانش سرخ وورم‌کرده بنظر میرسیدند .
خوآن پرسید:
ـ چه اتفاقی افتاده ؟ تو تمام وقت را با خودت ورمیروی.
ـ دندانم درد می‌کند . چاره‌ای ندارم . اینطرف صورتم‌از شدت دردبیحس شده است .
ـ نرما چرا این‌کاررا کرد؟
ـ بگذاربرود . میدانستم‌که روزی با اودرگیرخواهم شد .
ـ مگرچه‌کارکرده بود؟
ـ یك‌کمی دستش‌کج بود .
ـ چیزی‌کش رفته بود ؟
ـ انگار درست سربزنگاه رسیدم . آن شیشه عطر«بلوجیا» Bellodgia راکه روزکریسمس‌بمن‌داده بودی‌بخاطر داری؟ آن‌را کش رفته بود ومن توچمدانش پیداکردم، وقتی درحال‌برداشتن‌آن بودم اوسررسید وعصبانی‌شد، من هم‌گفتم‌که می تواند ازاینجابرود.

چشمان آلیس داشت بسته میشد . خوآن می دانست‌اودروغ می‌گوید ، اما نمیخواست بیش ازاین‌کنجکاوی بکند . دعوای‌زنها ابداً مورد توجه او نبود . بدین جهت واردحمام‌شد و توی‌وان‌نشست وپردهٔ اطراف آن‌را دورخودکشیدو گفت:

- توازصبح حالت خوب نبود . مگراتفاقی افتاده؟

ـ روزعادت ماهانه‌ام نزدیك است ، وعلاوه‌برآن‌این‌دندان دردلعنتی هم اما نم را بریده است .

خوآن بهترمیدانست بهانه اولی حقیقت ندارد اما درمورد بهانه دوم فقط شك داشت .

ـ بعد ازرفتن ما خودت را با مشروب پاتیل‌کن . این‌کار برای تسکین درد هردو کافیست .

آلیس احساس رضایت‌کرد . اوازخدا می‌خواست‌که خوآن این پیشنهاد را بکند .

خوآن ادامه‌داد :

ـ تومجبوری همه‌کارهارابتنهائی بکنی . جوشی هم امروزبا من میاید .

هیجان دردرون آلیس موج زد . اوتنها خواهد بود .کاملا با خودش تنها خواهد ماند . اما نمیخواست خوآن بفهمدکه ایـن منتهای آرزوی اوست .

- جوشی برای چه میرود ؟

ـ می‌خواهد چیزهائی ازسان‌خوآن بخرد . ببین، ماچـرا اینجا را نبندیم ؟ توهم می توانی در سان خوآن بیك دندانپزشك مراجعه بکنی .

ـ نه ، این‌فکر خوبی نیست . من فردا یا پس فردا به سان یزیدرو خواهم رفت . فکرخوبی نیست‌که رستوران را ببندیم .

ـ بسیارخوب ، بمن مربوط نیست،دندان مال تست .

خوآن آب را بازکرد وسرش‌راازکناره پرده‌بیرون‌آورد و گفت:

ـ بسالن برومواظب مسافرین باش .

هنگامیکه آلیس واردسالن غذاخوری شد ارنست هـورتن بکنار بلوند تغییرمکان داده‌وباو می گفت:

ـ حالا بیائید یك فنجان قهوه با هم بخوریم . چیز پختنی هم می خواهید ؟

ـ نه فقط قهوه . پختنی‌ها چاقم می کنند .

ارنست هورتن موفقیت خوبی بدست آورده‌بود. اوازدخترك اسمش‌راپرسیده‌بودو بلوندخودرابنام« کامیل‌اوکس Camille Oaks» معرفی‌کرده بود . البته اسم اصلی‌اش این نبود . اواین اسم را با یك نگاه سریع به آگهی دیواری‌سیگار« کامل»ـ که‌دختری بلوند با سینه‌های باسن مانند بود ـ ویك‌درخت بلوط که ازپنجره دیده میشد برای‌خودپیدا کرده‌بود (Canille را ازسیگار Camel، Oaks را ازکلمه Oak که بمعنی‌درخت بلوط می باشد . م.) اما ازاین ببعددیگر بنام کامیل اوکس‌شناخته میشد ویالااقل تا پایان مسافرت‌چنین بود.

ارنست گفت :

ـ من این اسم را اخیراً درجائی شنیده‌ام .

وظرف شکر را مودبانه بطرف اودرازکرد .

پای آقای پریچارد هنوزیك کمی تکان می خورد و خانـم پریچارد نیز بآن خیره شده بود . اومی دانست‌که شوهرش نسبت به‌اچیزی تحریك شده است ، اما نمیدانست چرا . او هیچ‌گونـه تجربه‌ای دراین جور چیزها نداشت . دوستانش ازآن جور زنانی نبودند که‌پای که‌آقای پریچارد را به تکان وادارند .

او بغیراز اقدامات اجتماعی خود ازهیچ چیز دیگر خبر نداشت .

آقای پریچارد پاهای خود را ازروی هم برداشت وبطرف پیشخوان رفت وبه‌ارنست‌گفت:

ـ منظورشمامحاکمه‌جنائی‌اوکس Oakes است. من‌مطمئن‌هستم که این خانم جوان‌نه‌کسی‌راکشته ونه تحت تعقیب‌است.

بعد با دهان بسته خندید و باخودنمائی به‌آلیس گفت:
ـ یك قهوه دیگر .
میلدرد گوشه چشم راستش را عقب برد تا پدرش بهتر ببیند. صدای آقای پریچارد حالت مخصوصی داشت که او تا بحال نشنیده بود ، ازطنین صدای اوعلاوه برهمه چیز کمی عظمت وابهت احساس می‌شد وکلمات را بقدری کشیده ادا میکرد که سخنانش حالتی غیر معمولی بخود میگرفتند . این عمل میلدرد را تکان داد . وقتی با دقت دخترجوان را ازنظر گذرانید تازه فهمید که موضوع از چه قرار است . آقای پریچارد تحت تأثیر کامیل اوکس واقع‌شده‌بود. اوداشت‌رل بازی میکرد . رل یك پدررا . اما میلدرداز این کار او اصلا خوشش نیامد .
آقـای پریچارد گفت:
ـ من هم فکرمی‌کنم که شما را دیده‌ام. آیااین امـرامکان دارد ؟
میلدرد این حرف را درمغزش تفسیر کرد :
ـ کجا شما را دیده‌ام ؟
کامیل به‌صورت آقای پریچارد نگاه کردوچشمش روی دگمه‌های منقوش کت او افتاد . خوب می دانست که آقای پریچارد کجا او را دیده است . زمانیکه اودرروی صحنه لباسهایش را درمی‌آوردوتوی جام بزرك شراب می نشت ابداً در صورت مردها دقیق نمیشد . توی چشمان مرطوب‌وازحدقه درآمده ودهانهای شهوانی‌ونیمه متبسم آنها حالتی وجود داشت که‌اورامیترسانید .احساس‌می کرداگر بچشم یکی ازآن‌ها مستقیماً نگاه بکند آن مرد بلافاصله پاشده وبطرف اوجست خواهد زد. برای اوتماشاچیان تصویری بودندازصدهاچهرهٔ رنك پریده وصدها یقه سفیدوکراوات تمیز باگره‌چهارانگشتی.چون دراکثر این کلوبها مشتریان مجبور بودند لباس شام بپوشند.
ـ من که چیزی بخاطر نمی آورم .
آقای پریچارداصرارکرد:

ـ تا بحال درغرب میانه بوده‌اید ؟
ـ مدتی درشیکاگو کارمی‌کردم .
ـ کجا ؟ میدانید من خیلی کم اشتباه می‌کنم .
ـ من یك پرستار دندانسازهستم .
چشمان آقای پریچارد دریشت‌عینك برقی زدندوگفت:
ـ ببینم،شرط میبندم که همان است . دکترهوراس‌لیب هولتز Horace Liebholts اودندانپزشك‌من‌در شیکاگومیباشد.
کامیل گفت:
ـ نه ، هرگز پیش اوکارنکرده‌ام . آخرین‌کارم نزددکتر تی. اس. چسترفیلد T. S. Chesterfield بود .
او این اسم را هم ازروی آگهی سیگار چستر فیلدانتخاب کرده و گرنه باین سرعت حضورذهن نداشت . او امیدوار بود که آقای پریچارد دریشت سرش متوجه این نوشته نشود : «چسترفیلد کاملا رضایت شما را جلب میکند» .
آقای پریچارد درمقابل چشمان پرنفرت دخترش گفت:
ـ خوب بهرحال دیر یا زود خواهم فهمید . من هرگز قیافه‌ای‌راکه یکباردیده باشم فراموش نمیکنم .
خانم پریچارد به دخترش نگاه‌کردوعدم‌رضایت ازاین‌اعمال را درچشمان او مشاهده‌کرد. آنگاه دوباره به شوهرش خیره شد. آقای پریچارد بطرز عجیبی رفتارمی‌کرد ، بطوریکه خانم‌پریچارد بسخن‌آمدو گفت :
ـ الیوت ، ممکن است برای من یك فنجان قهوه بیاوری ؟
مثل این بودکه‌آقای پریچارد با این سخنان‌بدنیای‌واقعیت برگشت.
ـ اوه ، بله، همین‌الان .
صدایش بحال عادی برگشت ، ولی باردیگرتحریك‌شد
دراین موقع درب توری باز وبعد با صدای بلندی بسته‌شد . جوشی وارد سالن شده بود . اما آن‌جوشی سابق نبود بلکه‌کاملا

تغییرقیافه داده بود . صورتش بشدت پودرمالی شده‌وسمی گـردیده بودکه جوشها پنهان شوند واین عمل باعث تغییررنگ آنها ازقرمز به ارغوانی شده بود .

موهایش روغن مالی گردیده و بعقب شانه شده بودند . پیراهن یقه چسبانی پوشیده ویك کراوات سبزرنگ باگره کوچکی بگردن بسته بودویقه پیراهن درزیرگره آن با یك سنجاق طلائی گردن بهم وصل گردیده بود . بنظرمیرسید فشاریقه‌قدری ناراحتش میکند. هنگامی که قورت میداد پیراهن وکراوات آهسته بالاوپائین میرفتند. کت‌وشلوار پشمی وقهوه‌ای سکلاتی بتن کرده بودودرطرفین‌شلوار آثار فنرهای تختخواب بطور نامحسوسی بچشم‌می‌خورد. کفشی برنگ سفیدکه رویه‌اش قهوه‌ای بود بپاکرده وجورابهایش پشمی وبیچازی سرخ وسبز بودند .

آلیس با تعجب به سرتا پای اونگاه کردوگفت:

ــ خوب ، الان شدی یك چیزبدرد بخور!

جوشی ازآلیس متنفربود و بدون توجه بحرف اوروی یك صندلی گردان‌که جای آقای پریچارد بود وبرای بردن قهوه زنش بلند شده بودنشست وگفت:

ــ حالا دلم‌می خواهد یکی ازآن پیراشکی‌های تمشك دار را بخورم .

با ناراحتی نگاهی بـه‌کامیل انداخت و با صدائـی کمی گرفته‌گفت:

ــ دختر خانم ،شماهم یکی‌ازاین‌پیراشکی‌هارا بخورید .

کامیل نگاهش را باو دوخت وحالت چشمانش راپراحساس ترکرد . اوخوب می دانست چه‌موقع یك‌مردرنج‌میکشدوبامهربانی گفت :

ــ نه متشکرم . درسان‌یزیدرو صبحانه خورده‌ام .

جوشی باگستاخی گفت:

ــ مهمان من باشید .

ــ نه ، جداً متشکرم . نمیتوانم .
آلیس گفت:
ــ اما خود او که می تواند . او می تواند روی یك قوطی آبجو «پالم ساندی» بالانس زده و همهٔ آن‌ها را بخورد .
بعد با کارد یکی بیراشکی‌ها را بیرون آورد .
جوشی گفت :
ــ لطفاً دوتا بدهید .
آلیس با بیرحمی گفت:
ــ فکر نمیکنم دیگر پولی داشته باشی .تو تقریباً حقوق این هفته خودت را خورده‌ای .
جوشی خود را عقب کشید . خدایا، چقدر از این آلیس متنفر بود! آلیس به باوند خیره شده بود ، دختر اورا حین نگاه بخود غافلگیر ساخت . رفتار تمام مردهای حاضر در سالن تغییر یافته بود .هر کدام از آنها می خواستند با دختر جوان حرف بزنند و آلیس از این بابت سخت عصبانی بود . او می‌دانست که چند لحظه دیگر خو آن وارد می شود . چند لحظه پیش آرزو می کرد اتوبوس زودتر راه بیافتد تا او بتواند مستی بزرگ خود را شروع بکند .اما حالا ، از این بابت سخت ناراحت بود .
ارنست هورتن گفت:
ــ اگر بتوانم به چمدان اشیاء نمونه‌ام دسترسی پیدا کنم بشما نشان می‌دهم که چه چیزهای فریبنده‌ای میفروشم . چیزهائی تازه و نوظهور و خیلی زیبا .
کامیل گفت:
ــ شما چند ماه است از ارتش بیرون آمده‌اید؟
ــ پنج ماه.
کامیل نگاه خود را به دامن کت او که دارای خطوط آبی و ستاره‌های سفیدی بود دوخت و گفت:
ــ این یکی خیلی قشنگ است. این خودش یك چیز بزرگی است ، مگر نه ؟

ارنست گفت :

ــ همه این را می‌گویند . این چیزها را نمیتوانیددرهمه‌جا پیدا کنید .

هردو با هم خندیدند.

کامیل پرسید :

ــ شما سنجاق سینه بزرك‌دارید؟

ــ آره .

آقای پریچارد بجلوخم‌شده‌بود وازاینکه نمیدانست‌بین آندو چه‌اتفاقی می افتد سخت ناراحت بود .

جوشی گفت :

ــ شما باید یك تکه ازاین پیراشکی‌های‌تمشکی بخورید .

ــ نمیتوانم .

آلیس گفت :

ــ اگرتوانستی یك مگس ازتوی آن پیدابکنی‌اجازه می‌دهم بقیه پیراشکی‌ها تا سرحد مرك بخوری .

کامیل ازنتایج این سخنان با خبر بود . این زن داشت‌او اومتنفرمیشد .

نگاهش را با ناراحتی بدوزن دیگر حاضر درسالن‌دوخت. خانم پریچارد زحمتی برایش نداشت ولی میدیدکه سعی میکرد همه چیز را بدون عینکش ببیند ازآنهائی بود که کامیل آرزوی درافتادن با اورا نمیکرد . اومی توانست مثل‌بچه‌هالجبازباشد.مغز کامیل فریاد برداشته‌بود: «آه ، خدایا ، لورین ، ازآن‌یارودست بکش وبیا دوباره با هم دریك آپارتمان زندگی‌کنیم» . او دراین لحظه سخت احساس تنهائی میکرد . فکرکردکه چقدر خوب میشد اگر می توانست با آقای پریچارد ازدواج بکند .آقای پریچارد شبیه همان مردی بودکه اودرمغزش تصویر می‌کرد . با ازدواج با او ازهمه چیز راحت میشد . ازخانم پریچارد معلوم بودکه‌شوهرش تابحال اذیتش نکرده است .

برنایس پریچارد در بی‌تفاوتی محض بسر میبرد. او از کامیل تنفر نداشت و بطور مبهم احساس می‌کرد که وضع عوض شده است اما دلیل این تغییر را نمیدانست. در این موقع رو به میلدرد کرده و با شاشت گفت:

ــ فکر می‌کنم بهتر است ما دو نفر اسبابهایمان را از اطاق خواب بیرون بیاوریم.

تمام اسبابهای آندو با هم بود.

در همین موقع خوآن از اطاق خواب بیرون آمد. او شلواری مخملی و تمیز، پیراهنی آبی رنگ و یك کفش چرمی سبك پوشیده بود. موهای پرپشتش مستقیم بعقب شانه شده و صورتش از اصلاحی که کرده بود برق میزد.

ــ همه‌تان حاضرید؟

هنگامی که داشت پیشخوان را دور میزد آلیس باو خیره شده بود. خوآن اصلا نگاهی به کامیل نکرد. آلیس احساس خطر میکرد. خوآن هیچ وقت به دخترها نگاه نمیکرد. واکنون نیز با آنکه عمل خلافی از او سر نزد ولی باز آلیس خوشش نیامد.

آقای «وان برانت» Van Brunt همان پیرمرد گردن کج به طرف بیرون براه افتاد و درب توری را قدری باز کرد و گفت:

ــ مثل اینکه بازهم باران خواهد آمد.

خوآن بطور کوتاه یادآوری کرد:

ــ شما که با «گری هوند» به شمال برمیگردید.

ــ تصمیم را عوض کردم. می خواهم با شماها بیایم. می‌خواهم آن پل را ببینم. فقط الان خواستم بگویم که باز هم باران خواهد آمد.

ــ فکر میکردم شما نمیخواهید با ما بیائید.

ــ مگر حق ندارم فکر خودم را عوض بکنم؟ چرا دوباره برای اطلاع از وضع پل تلفن نمیزنید؟

ــ یکدفعه گفتند که هنوز سرجایش است.

وان برانت گفت:

ــ آن مدتی قبل بود . شما دراین حدود غـریب هستید . نمیدانید که سان‌یزیدرو با چه سرعتی بالا میآید . من خودم‌باهمین چشمهایم دیده‌ام که درهرساعت باندازهٔ یك یا بالا آمده وتمام‌تپه‌ها را درکام خودکشیده است. شما بهتر است یك تلفنی بکنید.

خوآن اوقاتش تلخ شد :

ــ ببینید .اتوبوس را من میرانم ومدت زیادی است که‌این کاررا می‌کنم . ممکن است یك دقیقه دست ازسرم بردارید ؟خودم بهترمیدانم که چه‌کارمی‌کنم .

وان برانت صورتش را بطرف خوآن برگرداند وباسردی باو خیره شد :

ــ من هنوز نمیدانم که‌با شما خواهم آمد یا نه.حتی‌امکان دارد شکایتی نیز به‌کمیسیون راه‌آهن‌بنویسم . فراموش‌نکنید که‌شما راننده یك وسیلهٔ نقلیه عمومی هستید .

خوآن گفت:

ــ خانمهاوآقایان ، بیائید برویم .

آلیس پنهانی نگاهی باو انداخت ، ولی خوآن‌کوچکترین توجهی به‌کامیل نداشت وپیشنهاد بردن چمدانش را هم نکرد . این خیلی بد بود و آلیس خوشش نیامد . این کار از خـوآن بی‌سابقه بود .

کامیل چمدانش‌را برداشت وبا قدمهائی‌کوتاه بطرف‌دررفت وازآنجا خارج شد . اونمی خواست با هیچکدام ازاین مردهاروی یك‌صندلی بنشیند . دیگر خسته‌شده بود.مغزش‌بسرعت‌تمام‌امکانات موجودراسنجیدند. میلفرد پریچادر غیرقابل تماس بود ودرضمن‌از اونیز خوشش نمی آمد .

اما آن دختر پیشخدمت‌که دست ازکـارش‌کشیده بـود در اتوبوس بود .کامیل بسرعت بطرف اتوبوس براه افتاد وازآن‌بالا رفت . ارنست هورتن وآقای پریچارد با حداکثر سرعتی که می‌توانستند دنبال او براه افتادند . ولی‌کامیل دیگر سوار شده‌بود.

نرما کاملا ساکت نشسته وچشمانش متخاصم و دماغش قرمز وبراق بنظرمیرسید . اوازکاری‌که انجام میداد بسیار هراسان بود .

کامیل گفت:

ــ عزیزم . اشکالی ندارد من پهلوی‌شما بنشینم؟

نرما سرش را بسنگینی بطرف برگرداندوگفت:

ــ در اینجا خیلی صندلی است.

ــ برای شما اهمیتی دارد ؟ علتش را بعداً می‌گویم .

نرما باتبختر گفت:

ــ هرطورکه راحتید .

نرما می توانست علت بی توجهی خود را نسبت به‌کامیل درلباسهای‌گرانقیمت او بداند . ولی این خیلی بی‌معنی بود. مردم دلشان نمیخواست با نرما یکجا بنشینند . اما یك دلیل‌کلی وجود داشت و شاید هم یك دلیل سری. اواین جور دخترهـا را خوب می شناخت. امثال این‌ها فقط بدرد خوشگذرانی مردهامی‌خوردند کامیل خودرا به پنجره رسانید وآن را بازکرد .

نرما پرسید:

ــ شماکجا می خواهید بروید ؟

ــ به لوس‌آنجلس.

ــ من هم بآنجا میروم . شما درآنجا زندگی‌می کنید؟

ــ گاهی‌اوقات.

کامیل متوجه شد مردانی‌که دسته جمعی ازسالن بیرون‌آمده بودند وقتی نشستن اورا با نرما دیدند ازسرعتشان‌کاستند . چون دیگررقابتی درکار نبود . آنها دورهم درپشت اتوبوس جمع شده وچمدانهایشان را به قسمت‌باربندی تحویل میدادند .

خوآن مقابل سالن غذاخوری‌درنگی‌کردوازپشت‌درب‌توری به‌آلیس‌که اورانگاه می‌کردگفت:

ــ حالا قدری استراحت‌کن. ازصبح تاحالا باخیلی‌چیزهای لعنتی روبرو شده‌ای .سعی‌کن‌قبل ازاینکه من برگردم همه چیز را

فراموش کنی .

تندی مخصوصی درچهره آلیس نمایان شد . او آمادهٔ جواب دادن بود ولی خوآن ادامه داد:

ـ ویا اینکه یکی ازهمین روزها دیگر باینجا برنخواهم گشت .

نفس آلیس گرفت و ناله کرد:

ـ من فقط حالم خوش نیست.

ـ خوب ، اکنون حالت راخوش کن وازرختخواب هم بپرهیز. هیچ کس ازاشخاص مریض خوشش نمی آید . هیچ کس . این را بی پرده ازمن قبول کن .

چشمان خوآن مستقیماً اورا نگاه نمیکردند بلکه باطراف او واشیاء بغل دستش دوخته شده بودند . ترس بروجود آلیس مستولی شد . خوآن عقب گردی کرد وبطرف اتوبوس براه افتاد .

آلیس آرنجهای خودرا به درگاه درب توری تکیه داد . قطرات درشك اشك چشمانش را پر کردند وزیرلب بسرعت گفت:

ـ من چاقم ، پیرم . اوه ، خدایا ، من پیرم !

اشکها از اطراف بینی‌اش بپائین غلطیدند . دماغش رابالا کشیدوادامه داد:

ـ تو می توانی دختران جوان‌گیر بیاوری ، اما من چه چیزی می توانم گیر بیآورم ؟ هیچ چیز ، جز یك هم صحبت پیر .

هنوز پشت درب توری ایستاده وآرام نفس می کشید .

آقای پریچارد دلش می‌خواست درصندلی عقب بلوند بنشیند تابتواند اورا تماشا بکند ، ولی خانم پریچارد یك صندلی نزدیك بجلو را انتخاب کردواوهم ناچارشد اززنش اطاعت بکند. میلدرو به تنهائی درصندلی پشت سرآنها نشست . جوشی از اتوبوس بالاآمد ودرهمان صندلی که آقای پریچارد مـی خواست بنشیند نشست و ارنست هورتن نیز درکنار او قرارگرفت .

خوآن ازبیرون با ناراحتی تمام مشاهده کرد که وان برانت

درست درصندلی پشت راننده نشسته است وازاین بابت خیلی عصبانی شد. دیشب که خواب بچشمانش نیامده بود و ازصبح تا بحال نیز مرتبا با وقایع ناراحت کننده‌ای روبروگردیده بود و حالا هم این یکی موی دماغ میشد. اوبعد از آنکه چمدانها راتوی محوطه عقب جا داد، پوشش کتانی آن راکشید ودرش را محکم بست. آنگاه دستش را بطرف آلیس که به درتکیه کرده بود تکان داد و ازحالت آلیس فهمید که دارد گریه می‌کند. خوآن خودش عمداً این کار را کرده بود. آلیس می بایست قدری مواظب خود باشد. دراین فکربود که چرا این زندگی راباآلیس ادامه میدهد. اندیشید که با این کار دارد حماقت خودش را نشان میدهد. او نمیخواست با فکر به ترك کردن آلیس احساساتی بشود. گذشته از این درباره خود آلیس نیز دلواپس بود، واین دلواپسی بیش ازهرچیزدیگر ناراحتش میکرد. بالاخره احتیاج بزنی داشت که با اوحرف بزند، بحث بکند وباعث دلگرمیش باشد.

این موضوع باروی هم‌ریختن با یك دختر فرق می‌کرد. اواحتیاج بزنی داشت که ازاهالی آن حدود باشد، وفرق موضوع دراینجا بود. آدم وقتی بیك نفر عادت کرد دیگر ترك کردنش مشکل بنظر میرسد.

علاوه برآن، آلیس تنها زنی درخارج ازمکزیك بود که می توانست خوب باقلا بپزد. این موضوع مضحك بنظر میرسید. در مکزیك هرسرخپوست کم سن وسالی میتوانست خوب باقلا بپزدولی در اینجا این کار فقط ازدست آلیس ساخته بود ــ او بلد بود که باندازه مخصوص آب بریزد، ازباقلای خوشمزه که هیچ گونه باقلای دیگری با آن مخلوط نباشد انتخاب بکند. دراین جا بآن گوجه فرنگی وسیرهم اضافه می‌کرد وباقلا باید خودبخود می‌پخت. یعنی بابخارخودش. خوآن خنده‌اش گرفت و گفت: «فقط بخاطر اینکه با قلاهای خوبی می‌پزد». اما دلیل دیگری هم وجود داشت. آلیس اورادوست میداشت واقعاً دوستش میداشت، وخوآن نیزاز این علاقه باخبر بود. آدم

نمیتوانست از این جورزنها بآسانی دست‌بردارد. آن مثل‌ساختمانی است‌که آدم سازنده آن باشد و دراین صورت نمیتوان بسادگی وجود آن ساختمان را انکارکرد. بنابراین اگر شخص بخواهدتمام عمرش را با یك نفرزندگی‌کند دیگر نباید اهمیتی به مدت‌نارضائی خود بدهد. خوآن مردی نبود که زیاد خودش راگول بزند.

تقریباکنار اتوبوس رسیده بودکه دوباره برگشت و بسرعت بطرف درب‌توری رفت‌وگفت:

ــ از خودت مواظبت‌کن.

چشمانش‌گرم وپراحساس شده بودند.

ــ برای دردندانت هم زیاد مشروب بخور.

آنگاه برگشت وبطرف اتوبوس براه افتاد. شاید هنگامی که بازمی‌گشت آلیس مست‌مست میبود وامکان داشت این‌مستی‌فکر او را ازکار می انداخت و راحتش می‌کرد. اگرآلیس از شدت مستی بیهوش می افتاد، اومجبور میشد شب را دررختخواب نرما بخوابد. هنگامیکه‌آلیس‌مست می‌کرد خوآن نمیتوانست بوی‌اورا تحمل بکند. دراین‌گونه مواقع او بوی ترشیده وزننده‌ای میداد.

خوآن نگاهی بطرف آسمان انداخت. هواآرام بود ولی دربالای ارتفاعات باد می وزید ودسته‌های جدیدی از ابرها را با خود ازبالای‌کوهها می آورد، واین ابرهاکم‌کم بهمدیگر پیوسته وتشکیل‌یك تودهٔ ابربزرگی رامی‌دادندکه بتدریج پهنه آسمان‌را فرامیگرفت. از درختان بلوط هنوز قطراتی‌از باران صبحگاهی‌فرو می‌ریخت وقطرات درشتی‌ازآنها نیز دروسط برگهای‌گلهای‌شمعدانی میدرخشیدند. درروی زمین آبها سروصدای زیادی براه انداخته بودند.

خوآن بیش ازآنکه ازتوجه به حرفهای‌وان برانت‌ناراحت باشد، ازشروع شدن یك باران دیگر میترسید. با این فکر از پله‌های اتوبوس بالا رفت. ولی حتی قبل از اینکه بتواند بنشیند

وان برانت یقه‌اش راگرفت :

ــ میدانید باد ازکدام‌جهت‌میوزد ؟ از جنوب‌غربی. می‌دانید آن ابرها ازکدام سومی آیند ؟ ازجنوب غربی . میدانید باران‌از کجا شروع می شود ؟

با لحن پیروز مندانه‌ای تکرارکرد :

ــ ازجنوب غربی .

خوآن‌گفت :

ــ بسیار خوب ، بهرحال همهٔ ما باید یك زمانی بمیریم . فقط‌مرك بعضی‌ها یمان ممکن است ناراحت کننده و وحشتناك‌باشد . مثلا امکان دارد یك تراکتور شما را زیر بگیرد . تابحال کشته شدن یك مرد را بوسیلهٔ تراکتورديده‌اید ؟

ــ منظورتان چیه ؟

ــ پس بگذارید باران بیاید .

وان برانت‌گفت:

ــ من تراکتور ندارم. فقط صاحب‌چهارتا ازبهترین‌اسبهای این ایالت هستم . اما چطور شدکه بفکرتراکتور افتادید ؟

خوآن پایش را روی استارت‌گذاشت . صدای‌کشیده وگوش خراشی برخاست ولی موتور بلافاصله روشن شد وصدایش‌نیز منظم گردید . صدائی بود صاف و بی عیب .

خوآن درصندلی خود بعقب برگشت وصدازد :

ــ کیت ، بعقب‌گوش‌کن ببین صدائی میآید یا نه .

ــ بسیارخوب .

جوشی از این اطمینان خوآن نسبت به او احساس خوشی می‌کرد .

خوآن دستش را بطرف آلیس تکانداد ودرب اتوبوس را بوسیلهٔ اهرم بست . اکنون دیگر حرکات آلیس را دربشت درب توری نمیدید.اوحتما صبر می‌کرد اتوبوس دور شود وآنگاه‌بطری مشروب را برمیداشت . آرزوکرد کـه‌کـاش آلیس دچار درد سر

نشود .

خوآن ازمقابل سالن غذاخوری دورزد وبجاده‌ای که به سان خوآن دلاکروز منتهی میشدوارد گردید. جاده‌پهنای چندانی نداشت اماکاملا صاف وهموار بود ودرانتهای آن یك سربالائی وجـود داشت که آبها ازآنجاسرازیرمیشدند. دره‌وتپه‌های اطراف‌درزیرانوار طلائی خورشید برق می زدند. لحظه‌ای بعدجلوقسمتی ازنور خورشید را ابرها گرفتند. نقاطی که آفتاب نمیتابید برنگ خاکستری حزن آور و دلتنك‌کننده‌ای درآمده بودند.

«سویت هارت» میبایست چهل‌ودومیل راه برود . آن‌اتوبوس خوبی بود وازچرخهای عقب نیز صدای ناراحت‌کننده‌ای بگـوش نمیرسید .

دراین لحظه آقای وان برانت باردیگربسخن آمد :

ــ من هیچ وقت از تراکتور خوشم نیامده است .

خوآن با تائید این‌موضوع گفت:

ــ من هم همینطور.

ناگهان احساس راحتی کرد .

وان برانت قادر نبود خودرا از فکر تراکتور رهائی‌بخشد. خوآن درورای امیدهایش موفق شده بـود . وان بـرانت گـردن خشکیده خودرا بسوئی چرخاندوگفت:

ــ ببینم ، شما فالگیر یا چیزی ازاین قماش نیستید؟

ــ نه .

برای این‌که من باین چیزها عقیده ندارم .

ــ منهم همینطور.

ــ من اصلا تراکتور ندارم .

خوآن خواست بگوید:«من‌برادری‌داشتم که دراثرلگداسبش کشته شد»ولی اندیشید: «آه،ولش‌کن.یارووسواسی است. نمیدانـم ازچه چیز میترسد»

۹

شاهراه‌سان خوآن دلاکروز جاده‌ای بودکه انتهایش همیشه تاریك بنظر میرسید . در میان صدها میل جاده‌های خوب و عالی که درکالیفرنیا وجود داشت، این جاده به‌محکمی ودوام‌مشهوربود وهمه‌می‌گفتند: «این جاده دائمی وابدی است. آن باندازه‌جاده‌های رومیان قدیم وشاید هم بیشتر ازآنها ، دوام خواهد داشت ، چون هیچ علفی درزیرش نمیتواند بروید وسفتی‌آن را بشکند» امااینطور هم‌که می‌گفتند نبود .کامیونهای سنگین و اتومبیل‌های بزرك هر جاده محکمی را درهم‌کوبیده وبعد ازمدتی‌کارکرد خرد وخرابش می‌کردند . فقط کافی بودکه کناره‌ای بشکند وسوراخ یا شکافی بوجود آید .آنوقت باکمی‌یخ بندان شکاف عریضترمیشد و در این صورت بهترین جاده‌ها نیز نمیتوانستند درزیرضربات کوبندهٔلاستیك‌ها مقاومت‌کنند ودرهم می شکستند .

آنگاه افراد تعمیرکننده راههای منطقه سرمیرسیدندوبرای حفاظت جاده درآن شکافها قیرمی ریختند ولی این کارفایده‌ای

نداشت ، وبالاخره مجبور می شدند جاده را با پوششی از مخلوط قیروشن روکش بکنند . این روکش مدتی دوام می آورد ، چون درزیرچرخهاهیچ گونه سرسختی نشان نمیداد . مرتباشل‌وسفت‌می‌شد.درتابستان‌شل می شدودرزمستان سفت‌ومحکم.وبتدریج تمام‌جاده‌های روکش شده رنك سیاه براق بخود گرفته و از دور مثل نقره میدرخشیدند . جاده سان خوآن‌تا مسافتی دراز مستقیم بودوازوسط مزارع می‌گذشت . آن روزها مزارع محصور نبودند زیرا دیگر گله‌های‌گاو درهمه جا پراکنده وسرگردان نبودند . زمین‌ها خیلی با ارزش‌تر ازآن بودندکه بصورت چراگاه درآیند.مزارع دربرابر جاده بازوگسترده بودند وبه‌گودالهائی‌که درکناره جاده وجود داشتند منتهی میشدند . در توی‌گودالها خردلها وشلغم‌های وحشی باگلهای‌کوچك‌وارغوانیشان‌میروئیدندوکناره‌ها یشان را نیز گلهای آبی‌رنك‌لوپاین‌ها احاطه‌می‌کردند.گلهای خشخاش‌دراثر قطرات باران‌ازهم‌باز شده وروی هم غلطیده بودند .

جاده مستقیم بسوی‌دامنه اولین‌رشته‌تپه‌های کوچك‌ـ تپه‌هائی گرد و زن مانند ، نرم وسکسی مانندگوشت بدن ـ منتهی میشد . علفها حالت پوست دورانی بلوغ انسان را داشتند . تپه‌ها در اثر ریزش باران زیبا ودوست داشتنی جلوه‌می‌کردند.«سویت‌هارت»روی جاده صاف وهموار بجلو میرفت و بدنه شسته ودرخشانش توی آب گودالها منعکس‌می‌گردید.

یادگارهای‌کوچك خوآن ـ دستکشهای‌کوچك بوکس‌وکفش های بچه ـ بربالای بادگیرتاب می خوردندو باکرهٔ«گوادالوپه» با هاله‌ای دربالای سرش نگاه‌های مهربان خودرا به مسافرین دوخته بود . ازعقب اتوبوس هیچ صدای خشن یا ناراحت‌کننده‌ای‌جز نالهٔ عبورچرخها بگوش نمی رسید . خوآن برای لذت بردن از این مسافرت‌کاملابه پشت صندلی تکیه داده بود .درمقابلش آئینه بزرگی

وجود داشت که تمام مسافرین در آن دیده‌میشدند ،ویك آئینه‌دراز نیز در بیرون به بدنه‌نصب‌شده بود تا راننده‌بتواند عقب جاده‌را تحت نظر داشته‌باشد.جاده‌خالی بود.از دور فقط چند اتومبیل سواری دیده‌میشد ولی‌هیچکدام‌از آنها وارد جاده‌سان خوآن نمی‌گردیدند.خوآن ابتداء بدون اختیار متعجب شد و بعد دچار نگرانی گردید . شایدپل‌خراب شده بود . خوب در اینصورت مجبور بود دوباره بازگـردد و تمام مسافرین به سان‌یزبدرو ببردودر آنجاها‌یشان بکند. اگرپل‌خراب می‌شد ، تا درست شدن دوبارهٔ آن هیچ اتوبوسی بآن‌حدود نمی‌آمد. در آئینه روبرو متوجه ارنست هورتن شد که چمدان اشیاء نمونه‌اش را بازکرده و به جوشی چیزی راکه چرخ میخورد واز خود نور میداد و بعد نورش ناپدید می شد نشان میدهد . سپس متوجه نرما و دختر بلوندشد که‌سرها‌یشان‌را نزدیك‌هم‌آورده‌و آهسته‌صحبت‌میکردند. سرعتش راکمی زیادتر کرد .

اوحتی فکر این راکه می خواهد اقدامی‌درمورد بلوندبکند نمیکرد . هیچ‌گونه امکان برای‌بتورانداختن‌اووجود نداشت‌وخوآن باتجربه‌تراز آن بود که بخاطر چیزی دورازدسترس وامکان بخود زحمت بدهد.اما اگر فرصت مناسبی دست میداد بدون شك وارد عمل میشد . هنگامی‌که اولین بار او رادید زیر دلش خالی شدن آهسته‌ای را احساس‌کرد .

نرما هنوز باکامیل جدی ومحکم حرف میزد . او بقدری خودراگرفته بود که‌مدتی طول می‌کشید تادوباره‌نرم‌گردد.اما کامیل به نرما مثل یك‌نوع پشتیبان احتیاج داشت وضمنامقصدهردوتا‌یشان هم یکی بود .

نرما آهسته بطوریکه ارنست هورتن نتواند بشنودگفت :

ـ من تابحال به لوس آنجلس یا هالیوودنرفته‌ام . نمیدانم درآنجاکجا بروم وچه‌کاربکنم .

ـ می خواهی‌کار بکنی ؟

ـ بهرحال بایدکاری دست وپا بکنم . پیشخدمتی یا یك‌چیز

دیگر. خیلی دلم می خواهد دریکی ازاستودیوها کاری گیر بیاورم .
دهان کامیل با لبخندی بازشد :
ـ تو اول همان پیشخدمتی راگیر بیاور تا بعد. خواستاران کارهای سینمائی بقدری زیادند که باین زودی بتو نوبت نمی‌رسد.
نرما پرسید :
ـ شما آکتریس هستید ؟ امکان اینکه آکتریس باشید خیلی زیاد است .
ـ نه ، من پرستار دندانسازی هستم . پیش دندانپزشکها کار می‌کنم .
ـ خوب، پس در آنجا درهتلی یا اطاقی یا خانه‌ای زندگی می‌کنید ، نیست ؟
ـ من در آنجا جائی برای زندگی کردن ندارم . سابقاً قبل از اینکه بشیکاگو بروم باتفاق یکی از دوستان دخترم آپارتمانی اجاره کرده بودیم.
چشمان نرما مشتاقانه باز شد و گفت:
ـ من مقداری پول با خود دارم . شاید بتوانیم باتفاق هم آپارتمانی بگیریم . ببینید ، اگر من در رستورانها کار بکنم با بت غذا پول نخواهم داد وحتی می توانم چیزهائی هم بخانه بیاورم .
درچشمانش اشتیاق مخصوصی اوج می‌گرفت.
ـ شاید با اجاره کردن یك آپارتمان مشترك پول کمتری بپردازیم . تازه در رستوران بمن انعامهای خوبی هم میدهند .
کامیل ازاین دختر خوشش می آمد . نگاهی به دماغ قرمز وصورت عروسکی وچشمان کمرنك او انداخت و گفت:
ـ ببینیم بعداً چه پیش میآید .
نرما خودرا باو نزدیکتر کرد و گفت:
ـ من میدانم موهای تو طبیعی است ، ممکن است بمن هم نشان بدهی که موهایم را چطور درست بکنم . موهای من مثل دم موش هستند . درست مثل دم موش .

کامیل خندید و گفت:

- خیلی تعجب خواهی کرد وقتی بدانی که موهای من چه رنگی است صبر کن بعداً می فهمی .

آنگاه به صورت نرما چشم دوخت تا بداند برای او چه نوع کولد کرم و پودر و ماتیکی میآید ، و نرما نیز به موهای درخشان و مواج، به چشمهای او که بوسیله سایه چشم کمی بزرگتر شده بودند و به دهانش که با ماتیك خوش ترکیب ترگردیده بود می اندیشید . کامیل در زیبا کردن اشخاص هیچ گونه چشم بندی نمیکرد اما لورین از آن کسانی بود که هیچ وقت توالت نمی کرد . شاید هم کارخوبی میکرد. زیبا کردن این دختر واعتماد دادن به او کار جالب وخوش آیندی بود ، او حتی ممکن بود از لورین هم بهتر باشد .

کامیل گفت:

ـ اجازه بده درباره موضوع آپارتمان قدری فکر بکنیم . اینجا منطقهٔ زیبائی است . دلم می خواهد مدت زیادی در اینجا زندگی بکنم .

بی اختیار تصویری درمغزش جان گرفت . تصویری از آنچه که احتمال وقوع آن می رفت . او با نرما یك آپارتمان می گرفت ومدتی بهمین منوال می گذشت ، بعد نرما با پسری آشنا می گردید وطبیعتا او را برای نشان دادن خانه بمنزل می آورد و پسر با دیدن کامیل باو متمایل میشد و در نتیجه نرما هم از او متنفر می گردید. این ماجرائی بود که احتمال داشت اتفاق بیافتد . چنانچه قبلا افتاده بود . اما بچه منظور از حالا فکر این چیزها باشد ؟ شاید آنچه را که او الان پیش بینی می کرد بعد از آوردن پسر توسط نرما صورت تحقق پیدا نمی کرد .

نوعی احساس گرم و دوستانه وجودش را مملو کرد و گفت:

ـ بگذار قدری درباره اش فکر بکنم.

چشم خو آن درروی شاهراه به یك خرگوش له شده افتاد . اکثر راننده ها از این جور چیزها دوری می کنند. ولی خو آن اینطور

نبود .اواتوبوس‌را طوری عبور دادکه لاشهٔ خرگوش دروسط‌چرخها ماند . او با سرعت هفتاد میرفت . فقط‌گاهی سرعتش را به نـود افزایش‌میداد . هنوزخیلی‌فرصت‌داشت. جاده تادومیل‌دیگر ، یعنی تاآغازگردش‌بدور تپه‌ها، مستقیم بود. خوآن‌یکدستش‌را ازروی‌رل برداشت وخودراکش داد .

میلدرد پریچارد بنظرش می آمدکه تیرهای‌تلگراف‌بسرعت باد از مقابل چشمانش می‌گذرند . اودوباره عینکش‌را بچشم‌گذاشته وچهرهٔ خوآن را درآئینه نگاه می‌کرد . ازبغل می توانست قسمت بیشتر نیمرخ اورا ببیند ، ومتوجه شدکه خوآن دقیقه بدقیقه سرش را برای نگاه‌کردن به بلوند بلند می‌کند ، وازاین‌عمل‌خشم‌شدیدی سراپای میلدرد را فرا میگرفت . او ازآنچه‌که آن‌روز صبح‌اتفاق افتاده بود احساس گیجی می‌کرد . البته هیچ کس چیزی نمیدانست ، مگر اینکه خود خوآن چیزی حدس زده باشد . او هنوز ناراحت بود واحساس خارش می‌کرد ، جمله‌ای دائم‌درمغزش تکرار می شد : موهای اصلی او بلوند نیست وپرستارهم نیست و اسمش هم‌کامیل اوکس نمی باشد . این جمله هی تکرار می شد . دوباره ودوباره . دردل بخود خندید .اندیشید:«سعی می‌کنم‌دختره را خراب جلوه بدهم .کار احمقانه‌ای است . چرا قبول نمی‌کنم‌که حسودم؟ من حسودم بسیار خوب ، اما پذیرفتن آن‌چیزی ازحسادتم کم می‌کند ؟ نه . هیچ‌گونه‌تاثیری ندارد. اما اومجبورکردکه‌پدرم مثل احمقها رفتار بکند . بسیارخوب،اما آیا برایم خیلی مهم‌است که پدرم احمق‌نباشد ؟ نه اصلا مهم نیست ـ البته اگر من باتفاقش نباشم. نمیخواهم مردم مرادختر او بدانند. فقط‌همین. نه‌آن‌هم‌درست نیست.موضوع این است‌که من نمیخواهم با او به‌مکزیك بروم.می‌توانم ازهمین حالا حرفهای اورا درمورد آنجا بشنوم».او ناراحت بود وتکانهای اتوبوس نیز برای پراکندگی‌افکارش کمکی‌نمیکرد. دوباره اندیشید:«بسکتبال. تنها این مهم‌است» . ماهیچه‌های رانش را مالش داد و دامنه فکرش به دانشجوی رشته مهندسی مو کوتاه

کشیده شد . ماجرای خودرا بااودرمغزش مجسم ساخت.

آقای پریچارد بی حوصله وخسته بود . اوزمانیکه بی‌حوصله میشد خیلی زود خشمگین میگردید . لحظه‌ای بعد درجای خودجمع شد و به زنش گفت :

ــ این حدودهـا خیلی ثروتمند بنظر میرسند . میدانی ، قسمت اعظم سبزیجات ایالات متحده ازکالیفرنیا بدست میآید .

خانم پریچارد داشت سخنان خود را که می بایست بعد از بازگشت برای خود مرور بکند درمغزش تنظیم‌میکرد:«آنگاه سفر ما ازمیان صدها میل مزارع سرسبز باگلهای خشخاش و لوپاین که مانند باغی‌جلوه میکردند ادامه یافت . دراتوبوس همسفری‌داشتیم که یك دختربلوند بود و خود را بشکل مسخره‌ای آراسته بود و مردها درمقابل او منگ و احمق میشدند . حتی الیوت نیز اینطور شده بود . من او را تا یك هفته مسخره میکردم» بعد مثل اینکه نامه‌ای می‌نویسدادامه میداد:«ومن مطمئن هستم‌این‌دخترکوچولوی بیچاره نقاشی شده خیلی زیبا ودوست‌داشتنی بود . خودش‌می‌گفت که پرستاراست ، ولی من حدس میزدم‌که او یك آکتریس بود ــ البته‌ازآنهائی که‌رلهای کوچك بعهده‌شان می گذارند.این جوردخترها در هالیوود زیاد هستند . سی و هشت هزارنفرتا بحال آمارگیری شده است . آنها دارای یك آژانس استخدام بزرك هستند ، سی و هشت هزاردختر» بعدسرش را باحالت‌خواب‌آلودی تکان داد و اندیشید:«نمیدانم‌درآینده‌چه حوادثی‌درپیش‌خواهیم‌داشت».

هنگامی‌که او بدنیای رؤیاهای روزانه‌اش وارد می‌شد آقای پریچارد متوجه این موضوع می گردید.او مدت درازی بود که با برنایس ازدواج‌کرده بود وخوب‌میدانست که زنش‌چه‌موقع بحرفهای اوگوش نمیدهد . ودراین جورمواقع آقای پریچارد نیز با علم باین موضوع حرفهایش را هم چنان ادامه میداد . اواغلب فکرش‌راروی مسائل بازرگانی و سیاسی متمرکز میکرد . او در مورد آمارهای مختلف اطلاعات زیادی دردست داشت . تقریباً میدانست‌که چند تن

چقدر قند دردره سالیناس تولید میشود . او در این باره مطالعات زیادی داشت ولی درحقیقت هیچ احتیاجی باین‌گونه آمارها پیدا نمی‌کرد ، اومی‌گفت‌دانستن این‌گونه اطلاعات لازم است ولی‌تاحال کسی دلیل‌آن را نپرسیده‌بود.معهذا اکنون‌درتوی اتوبوس‌هیچ‌گونه تمایلی نسبت باین اطلاعات احساس نمی‌کرد. فقط اشخاص‌وحوادث عقب اتوبوس اورا خرد می‌کردند . می‌خواست برگردد و بلوند را نگاه بکند . دلش می‌خواست درجائی بنشیند‌که بتواند او را تماشا کند ، هورتن وجوشی ازاین موهبت برخوردار بودند .

خانم پریچارد بی مقدمه پرسید :

ــ فکرمیکنی چند سال دارد ؟

این سؤال‌آقای پریچارد را تکان داد چون خود او هم در گیرودارهمین سؤال سرگردان بود .

ــ کی چند سال دارد ؟

ــ آن زن جوان . زن جوان بلوند .

ــ اوه ، من ازکجا بدانم .

جوابش بقدری خشن بودکه زنش باگیجی ورنجیدگی‌خاطر باوخیره شد .آقای پریچارد متوجه این موضوع گردید و خواست اشتباه خود را جبران بکند .

ــ دخترکوچولوها بهتر می‌توانند‌دربارهدختر کوچولوهای دیگراظهارنظربکنند . توبهترازمن می‌توانی حدس بزنی .

ــ من هم نمیدانم ، چون باآن‌آرایش و آن موهای درست شده‌گفتنش مشکل است . فقط حدس میزنم مابین بیست وپنج وسی سال باشد .

آقای پریچارد گفت :

ــ بهرحال ، من چیزی درباره‌اش نمیدانم .

وازپنجره چشم به بیرون دوخت . دامنه تپه‌ها کم‌کم نزدیك میشدند .کف دستهای‌آقای پریچاردعرق‌کرده وچیزی شبیه‌آهن‌ربا اورا به عقب اتوبوس‌میکشید. دلش‌می‌خواست‌بدوروبرخودنگاه‌بکند.

ـ بهرحال ، چیزی درباره اونمیدانم . اما همه‌اش توفکر هورتن جوان هستم . او با آن سن نه چندان زیاد عقاید مخصوصی را دارد که سخت مرا مجذوب کرده‌است. برای شخصی مثل اوخیلی زود می‌توانم درشرکت کاری جوربکنم .

این سخنان اومربوط به تجارت بود .

برنایس نیزمی‌توانست یك حقهٔ خوب زنانه بزند. مثلادرباره وظایف یك مادریا قاعدگی‌خود وموضوعاتی از این‌قبیل‌حرف بزند وآقای پریچارد نیز نمیتوانست خود را وارداین‌گونه صحبتها بکند. شوهرش همیشه ازحیلهٔ سحرآمیز تجارت‌استفاده می‌کرد . موقعیکه صحبت در باره تجارت میشد برنایس حق دخالت نداشت . او نـه معلومات این‌کاررا داشت و نه‌علاقه. تجارت رشته مورد علاقه‌شوهرش بود واوهم بآن احترام میگذاشت .

خانم‌پریچارد گفت:

ـ جوان خوبی بنظرمیرسد .روش وزمینهٔ او ـ

آقای پریچارد با بی حوصله‌گی فریاد زد :

ـ اوه ، خدایا ، برنایس تجارت یك زمینه وروش نیست . آن چیزی است که‌آدم‌میتواند بوجودش‌بیاورد . تجارت‌دموکراتیك‌ـ ترین اصل دردنیا میباشد وهمه باید باین اصل احترام بگذارند.

درضمن اینکه حرف میزد سعی می‌کرد شکل لبهای کامیل را بخاطربیاورد . اوعقیده داشت زنهائی که لبان‌گوشتالو دارنـد حشری هستند .

ـ دلم می خواهد قبل ازاینکه پیاده شوم قدری با ارنست هورتن حرف بزنم .

برنایس میدانست‌که او ناراحت‌است.

ـ چرا همین حالا با او حرف نمیزنی ؟

ـ نمیتوانم . او باآن پسره نشسته است .

ـ خوب ، ولی من مطمئن هستم‌اگرتواز آن پسر خواهش بکنی‌جایش‌را بتو میدهد .

برنایس عقیده داشت هرمشکلی با مهربانی وادب حل می‌شود . دراین مورد تا حدی حق با اوبود . اوعصبانی‌ترین اشخاص را هرچند هم آشنا نباشد ، با جملات مهربان آمیزش رام‌میکرد . گاهی ازیك پیشخدمت درخواست‌می‌کرد که چمدانهای اورا تا ایستگاه تاکسی حمل بکند ودرآنجا بعد ازیك تشکر مهربان آمیز یك سکهٔ ده سنتی دردست اومی‌گذاشت . اکنون می دانست که داردبه شوهرش درانجام کاری کمك می‌کند . او تنها چیزی که می خواست نوشتن نامهٔ خیالی‌اش دربارهٔ مسافرتشان بود : «الیوت نسبت بهر چیزی‌اظهار علاقه می‌کند با همه‌کس حرف میزند .فکرمی‌کنم‌دلیل موفقیت او نیزهمین امر باشد. او فورا به همه‌چیز علاقمند می‌شود وضمنا خیلی هم با فکر است .یکی از همسفران پسرکی بود که جوشهای بزرگی درصورتش داشت والیوت‌نمی خواست‌اورا ناراحت بکند اما من‌گفتم با مهربانی وادب ازاو خواهش بکند . مردم روش و رفتار مسالمت آمیز را دوست‌دارند» .

آقای پریچارد دوباره ناخنهایش را با ناخن پاك‌کن‌طلائی خود پاك میکرد .

درعقب اتوبوس جوشی سخت به پشت‌کله کامیل خیره شده بود . او ازهمان ابتدا موقعیکه میخواست بنشیند خودش را قانع کرده بود که ازآنجا نه تنها ساق بلکه حتی مچ پاهای‌او نیزدیده نمیشوند . گاهگاهی دخترجوان برای نگاه‌کردن به‌بیرون به‌طرف پنجره برمیگشت ودراین هنگام‌جوشی نیمرخ اورابخوبی‌میتوانست ببیند ، پلکهایش بلند ریمل‌کشیده وکمی بطرف بالا پیچ خورده، بینی‌اش راست پوددار بود و اطراف سوراخهای آن‌ازدودسیگار وگردوخاك مسافرت کمی سیاه شده‌بود. لب بالائیش درنقطه پایان خط ماتیك بطرف بالا تمایل داشت وجوشی می توانست موهای کرکی نرمی در بالای لبش ببیند .

جوشی ازاین دید زدن سخت تحریك شده بود . هنگامی‌که

دختر مستقیم بجلو نگاه می‌کرد جوشی می توانست یکی‌از گوشهای اوراکه موها را شکافته وخود را نشان میداد ببیند . نسرمی‌بزرك گوش و چین خوردگی محل اتصال آن بسردرست درمقابل‌دیدگان جوشی قرارداشت . جوشی سخت بگوش اوخیره شده بـود . بنظر رسیدکه دخترجوان سنگینی نگاه اورا احساس‌کرد . چون‌چانه‌اش را بلندکرد وسرش را اینطرف وآنطرف تکان داد بطوریکه‌قسمتی از موهایش روی هم ریخته وگوشش را پنهان‌کردند .بعد شانه‌ای‌از کیفش درآورده وموهایش را شانه‌کرد،چون تکان سرش باعث‌بیرون افتادن جای وشکونها شده بود . جوشی برای اولین‌بارمتوجه‌این علائم زشت‌گردید . اومجبور بود برای دیدن آنها بکناری‌خم‌شود. احساسی ازدرد سینه‌اش پیچید . احساس غم عمیق وبدون‌دلیلی‌کرد، اما خود این غم نیز حالت سکسی داشت .

درمغزش‌مجسم‌کرد که‌سرکامیل‌را بادستهایش‌گرفته‌و با انگشتهای خود آن علائم ناراحت‌کننده را نوازش می‌کند . چندبارآب دهانش را قورت داد .

کامیل آهسته به‌نرما میگفت :

ــ کلیساوقبرستان کوچك «هشر» درآنجااست . من‌فکرمیکنم آنجا قشنگترین قبرستان دنیا میباشد. برای رفتن بداخل‌آن باید بلیط‌خرید. من‌دوست دارم‌فقط‌دورآن‌قدم بزنم. آنجاخیلی‌قشنگ‌است. نوازندگان‌ارکتقریبا تمام‌مدت‌روز ارکمیزنندوآدم می‌تواندآرامگاه کسانی را که فقط عکسشان را درمجلات‌دیده‌است‌درآنجاپیدابکند. من همیشه آرزومی‌کنم که بعدازمرگم مرا نیزدرآنجا بخاك‌بسپارند.

ــ من خوشم نمی آید دربارهٔ این جورچیزها حرف بزنم .

این‌کار بدبختی میآورد .

جوشی بطور آهسته با ارنست هورتن در بارهٔ ارتش حرف می زد :

ــ می‌گویند آدم می تواند حرفه‌ای یاد بگیرد وبعد بهمه

جا مسافرت بکند . نمیدانم این حرف درست است یا نه . من‌دارم یکدوره‌کلاس مهندسی رادار می بینم . این‌کارهفته دیگر بوسیله مکاتبه شروع میشود . فکرمی‌کنم درآینده رادار یکی از بهترین وعالیترین رشته‌ها خواهد شد . اما می‌گویند بهترین‌کلاس‌های‌آن در ارتش است .

ارنست گفت:

ـ نمیدانم این‌کار درزمان صلح قابل استفاده است یا نه . درزمان جنك بیشتر ازآن استفاده می‌کنند.

ـ آیا تا بحال دریك جنك حقیقی شرکت‌کرده‌اید ؟

ـ منظورم این نبود ، ولی باید بگویم‌که در این‌جورجنگها شرکت‌کرده‌ام .

ـ درکدام جبهه می جنگیدید ؟

ـ درتمام‌جبهه‌ها .

ـ شاید من هم دست ازاینکار بکشم ویك‌سری‌اجناس‌خوب گیربیاورم وآنها را بفروشم . مثل شما .

ـ اوه ، تا زمانیکه بتوانی به‌موقعیت‌من‌برسی‌بایدگرسنگی بکشی . پنج سال طول‌کشید تا من توانستم با یکی ازروسا تماس بگیرم وکاری‌گیربیاورم. حالا تازه تازه‌دارم روپای‌خودم‌می‌ایستم. تو نمیتوانی هرموقع‌که دلت خواست باین‌کاردست بزنی . البته اسمش‌را نمیشودیك‌شغل درست‌وحسابی‌گذاشت ولی‌بهرحال کاری‌است که‌بایدانجام‌شود. اگرقراربا‌شدهمه‌چیزرادوباره‌ازاول‌شروع‌کنم‌دنبال حرفه‌ای‌میروم‌که‌بتوانم خانه‌ای بخرم وزن وبوتابچه داشته باشم .

ارنست همیشه این‌حرف را میزد . زمانیکه مست میکردهمهٔ این حرفها باورش‌میشد، درصورتیکه هیچ‌کدام ازآنها درست نبود. او خانه نمیخواست . اودلش می خواست‌بهمه جا سفربکندواشخاص مختلفی را ببیند . یك بار ازدواج‌کرد ، ولی روز دوم عروسی‌راه افتاد وزنش راعصبانی ودلخوررها نمود ، وهرگزدوباره نه‌اورادید ونه نامه‌ای نوشت . تنها یکبارعکس اورا درروزنامه دید . او با

پنج مرد قرار ازدواج گذاشته بود وازهر کدام از آنها اطلاعات جاسوسی کسب می‌کرد . چه زن عجیبی بـود . ارنست تقریبا او را تحسین می‌کرد .

ازجوشی پرسید:

ــ چرا دوباره بمدرسه نمیروی ؟

ــ من افکار فانتزی ورویائی درکله ندارم . درمدرسه یك عده ازعزیزدردانه‌ها جمع می شوند در حالیکه من یك زندگی مردانه میخواهم .

کامیل بطرف نرما خم شده ودرگوش او نجوا میکرد . هر دوازشدت خنده تکان می خوردند .

اتوبوس درسر پیچ تکانی خورده ووارد منطقه تپه‌ها گردید. جاده تپه‌ای را قطع کرده وازوسط آن می‌گذشت. خاك طرفین قطع شدهٔ تپه تیره رنك بود وازسرتاسر آن آب می چکید . سرخس‌های پشت طلائی کوچك به سنگـریزه‌ها چسبیده وازروی آن‌ها قطرات باران فرومیریخت . خوآن دست راستش راروی رل گذاشت وآرنجش را آزاد کرد. ازاین جا تا پانزده میل جاده دراطراف تپه‌ها پیچ می‌خورد وهیچ راه مستقیمی وجود نداشت . خوآن درآئینه نگاهی به بلوند کرد . چشمان دختر جوان ازخنده چین خورده ودهـانش را مثل دختربچه‌های کوچك با انگشتان بازش پوشانیده بود .

آقای پریچارد ازجایش بلند شده وبدون دقت بطرف عقب اتوبوس میرفت ، ولی دراین موقع اتوبوس بطرفی خم شد و او را بکناری پرت کرد . آقای پریچارد دستش را برای گرفتن پشت صندلی درازکرد ولی موفق نشد و گل و گشاد روی دامن کامیل افتاد ودست راستش که برای جلوگیری ازافتادن درازشده بود دامن کوتاه دختر جوان را بالا برد ودرمیان دوزانوی او فرورفت . دامن خیلی جزئی پاره شد. دختر جوان به آقای پریچارد برای خلاصی خود کمك کرد وبعد دامنش پائین کشید .

آقای پریچارد که بشدت سرخ شده بود گفت:

ــ خیلی معذرت میخواهم .

ـ اوه ، مانعی ندارد .
ـ اما دامنتان پاره شد .
ـ چیزی نیست، خودم‌درستش می‌کنم .
ـ من باید پول درست‌کردن آن را بدهم .
ـ خودم آن رارفو خواهم‌کرد . زیاد پاره نشده .
بعد وقتی نگاهش را بصورت آقای پریچارد دوخت دانست که او عمداً موضوع را لفت می دهد . اندیشید: «میخواهد بداندکه بکدام آدرس پول را بفرستد »
خانم پریچارد با صدای‌بلندی‌گفت:
ـ الیوت ، می خواهی روی دامن آن خانم بنشینی ؟
باین حرف حتی خوآن نیز خنده‌اش‌گرفت . همه خندیدند. ناگهان بیگانگی ازاتوبوس رخت بربست‌و یك اتحاداجباری‌بوجود آمده . برلبان نرما نیز خندهٔ عصبانیت آمیزی نقش بست . تمام هیجانات آن روز صبح دراین خنده عصبی بچشم میخورد.
آقای‌پریچارد گفت:
ـ خیلی ازشما متشکرم ، ولی من باینجا نمیآمدم که روی دامن شما بنشینم ، فقط می خواستم چندکلمه با این آقای محترم حرف بزنم .
بعد رو به‌جوشی کردو گفت:
ـ پسرم ، ممکن است برای‌چند دقیقه‌جایتان‌را بمن بدهید؛ من بعضی‌کارهای تجارتی‌دارم‌که‌باید باآقای ـ رو به ارنست هورتن کرد ـ فکر نمی‌کنم اسمتان را قبلا شنیده باشم .
ـ هورتن . ارنست‌هورتن.
ـ بله ، باید با آقای هورتن حرف بزنم .
آقای‌پریچاردبرای روبرو شدن‌با مردم‌تاکتیك‌های‌بخصوصی داشت . اوهیچوقت اسامی اشخاصی با قدرت‌تر وثروتمندتر ازخود را فراموش نمی‌کرد ،وهیچوقت نام‌اشخاص‌کوچکتر ازخودرا بخاطر نمیآورد . اومی‌گفت‌که وادارکردن شخصی بگفتن اسمش او را در

وضع وموقعیت نامساعدی قرارمیدهد . معرفی یك‌مرد بوسیلهٔ‌خودش اورا خلع سلاح می سازد .

کامیل درحالیکه پارگی دامنش را نگاه می‌کرد به صحبت خود با نرما ادامه داد :

ـ من همیشه دلم میخواست‌بالای یك تپه زندگی بکنم.تپه‌ها را خیلی دوست دارم . ازقدم زدن درآنها لذت میبرم.

نرما با لحن محکمی گفت:

ـ این آرزو بعداز آنکه ثروتمند ومشهورشدی‌عملی است. من اشخاصی را درسینما می شناسم‌که همه جورشانس برای بدست آوردن هرچیزی دارند . آنها بشکار میروند ، ماهیگیری‌می‌کنند لباسهای‌کهنه پوشیده وپیپ می‌کشند .

کامیل‌عقده‌های نرما راباز می‌کرد،اوهرگز درتمام‌زندگیش اینقدر احساس هیجان وآزادی‌نکرده بود .او می توانست‌هرچیزی راکه می خواهد بگوید .

نرما خندهٔ‌کوتاهی‌کرد وادامه داد :

ـ وقتی آدم یك‌کمد پراز لباسهای تمیز وعالی‌داشته باشد پوشیدن لباسهای‌کهنه وکثیف خیلی جالب است . لباسهای‌کهنه‌تنها چیزهائی هستندکه من درمقابل آنها احساس ضعف می‌کنم .

کامیل حرفهای اورا با سرتائید کرده وگفت :

ـ این‌کارها چندان بچگانه نیستند، خواهر.

یك همدردی‌وهم‌فکری بسیارقوی میان‌آندوقوت می‌گرفت. آقای پریچارد سعی‌می‌کرد حرفهای آنهارا بشنود ولی‌موفق‌نمیشد.

آب ازگودالهای‌کنار شاهراه لبریزگردیده وبسوی‌دره‌روان بود . ابرهای سهمگین برای حمله دیگری آماده می شدند .

وان برانت‌با شادی‌گفت:

ـ باز هم می‌خواهد باران بیاید .

خوآن‌نیز غرغرکنان‌گفت:

ـ من برادرزنی داشتم‌که دراثر لگدیك اسب‌کشته شد .

ــ برای اینکه شعور نداشت . درست است که اسب آدم را لگد میزند ؛ ولی اینکار معمولا در اثر اشتباه خوه شخص است.

خو آن گفت :

ــ بهرحال اورا کشت.

ساکت شد ودیگر حرفی نزد .

اتوبوس داشت به شیب قله نزدیك می گردید و پیچ ها بیش از پیش خطرناکتر میشدند .

ــ آقای هورتن، گفتگوی کوتاه امروز صبح ما بسیار جالب بود. صحبت کردن با مردی که راه افتاده و بهمه جا مسافرت می کند بسیار لذتبخش است. من همیشه برای شرکت خودمان دنبال چنین مردانی می گردم .

ــ متشکرم.

آقای پریچارد ادامه داد:

ــ ما اکنون در اثر باز نشسته شدن اشخاص قدیمی ــ که مردان خوب و کار آزموده‌ای هستند ــ دچار اشکال شده‌ایم . من عقیده دارم که برای آنها باید همه کاری انجام داد . همه کار . اما آنها اکنون از گردونه خارج شده‌اند . آنها دیگر ضعیف و زنگ زده هستند . در کار تجارت باید از هر دقیقه کمال استفاده را برد ولی مردی که تحمل کرده و کار می کند دو برابر با ارزشتر از کسی است که در کنار گود نشسته وفقط حرف می زند .

آنگاه به ارنست چشم دوخت ومنتظر تصویب نظریه‌اش گردید ولی عمق چشمان ارنست حالت مسخره آمیزی بخود گرفته بودند .

ــ منظورتان را می فهمم . من چهارسال در ارتش بودم .

ــ اوه ، بله ــ بله، می بینم ، هنوز آن دگمه های منقش را نکنده‌اید .

ارنست ادامه داد:

ــ برای خودم نیز صاحب شغلی هستم .

آقای پریچارد خودرا با افکارش مچاله شده دید . او اشتباه

کرده بود . فکرش را متوجه دگمه‌هـای کت ارنست ساخت . آنها خیلی آشنا بنظر میآمدند . باید این‌موضوع راکشف می‌کرد.

ــ آن قدیمی‌ها پسرهای خوبی هستند ، ومن امیدوارم کـه بتوانیم ادارهٔ مخصوصی برای مراقبت ازآنان تاسیس بکنیم .

ارنست پرسید :

ــ مثل بعدازجنك؟

این دومین نیش زبان‌او بود . آقای‌پریچارد حساب‌می‌کرد که درمورد هورتن حق داشته است‌یا نه . یك نوع‌بیرحمی‌درهورتن احساس میشد . او مغرور بود ویك نوع‌کیفیت بی پروائی داشت‌که اکثر سربازان ازجنك برگشته صاحب آن‌بودند .دکترهامی‌گفتند آنها با بازگشت بزندگی عادی برآن فائق‌خواهندآمد، ولی‌بنظر آقای پریچارد دکترها پرت می‌گفتند و میبایست اقـدام‌جدی‌تری بعمل‌میآمد .

ــ من اولین نفری بودم‌که بحمایت ازقدیمی‌ها برخاستم .

از خدا آرزو میکردکه از این موضوع خلاص شود.ارنست با لخندی‌کمی معنی‌دارکه معمولا درصورت متقاضیان‌کاردیده‌میشود باو مینگریست .

آقای پریچارد با ناراحتی ادامه داد :

ــ مـن فقط فکر کردم‌که دلم می خواهد با شخصی مثل‌شما گفتگو بکنم . بعد ازاینکه تعطیلاتم تمام شد خیلی مایلم‌که تلفنی بمن بکنید . ما همیشه برای اشخاص‌جدی جای اضافی داریم .

ــ بسیارخوب، آقا .من‌کم‌کم‌دیگرازمسافرت درایرسرزمین‌ــ های‌بیکران‌خسته‌میشوم.اغلب آرزومی‌کنم‌که‌کاش‌منهم‌صاحب‌یك خانه ویك‌زن ودوتا بچه بودم.این‌بهترین‌راه زندگی‌است. بازگشت‌بخانه در شب وفراموش‌کردن تمام دنیادرتوی‌آن ووجود یك پسرویك‌دختر، این است زندگی . خوابیدن وسرکردن درهتلها‌که زندگی نیست.

آقای پریچارد با سرحرفهای اورا تصدیق‌کرد وباآسودگی خاطر فوق‌العاده‌ای‌گفت:

ــ شما ازهرجهت حق دارید . من فقط می توانم همین را بگویم، چون بعدازبیست ویکسال زناشوئی راهی بهتراز آن نمیشناسم.
ــ شما به خوشبختی خود رسیده‌اید . زنتان‌هم زیباومهربان است .
ــ زن خوبی است . متفکر ترین زن دنیا است ! اغلب فکرمی‌کنم که اگر او نبود من چه‌کار می‌کردم .
ارنست گفت :
ــ من یکبار ازدواج کردم ولی زنم‌مرد.
چهره‌اش غم آلود بود .
ــ متاسفم، وشاید هم این‌تاسف من احمقانه باشد . گذشت زمان بدترین زخمها را التیام می بخشد . شاید روزی برسد که ــ خوب ، اما هیچوقت ازخود امید ناامید نمیشوم .
ــ اوه ، منهم همینطور .
ــ البته منظورمن فضولی درکارهای شما نیست ، ولی‌ازصبح تا بحال راجع به عقیده شمادربارهٔ آن نوار شلوارهای متحرك‌برای یك لباس تیره وتغییرشکل دادن آن به یك لباس شام فکرمیکنم. اگر تا بحال باکسی قرارداد نبسته‌باشید ، فکر می‌کنم بتوانیم‌برای انجام یك معامله کوچك گفتگوئی با هم بکنیم .
ــ خوب ، اما من همه چیز را بشما گفتم. کارخانه‌های لباس دوزی ازتولید چیزی که باعث کسادی بازار آنها میشود جلوگیری میکنند . من که نور امیدی درآن نمی بینم .
آقای پریچارد گفت:
ــ من‌فراموش کردم. شما گفتیدامتیازآن به‌ثبت رسانیده‌اید؟
ــ گفتم که نه . فقط این فکر را سفارش کرده‌ام .
ــ منظورتان را نمی فهمم .
ــ شرح این عمل را نوشتم وچند طرح هم کشیدم‌وتوی‌پاکت گذاشته و بآدرس خودم پست کردم. پست سفارشی . این‌کار معلوم می‌کندکه من درچه تاریخی دست باین‌عمل زدم،چون روی پاکت‌را

مهر می زنند .

ــ فهمیدم.

آقای پریچارد دراین فکربودکه آیا چنین عملی‌دردادگاه ارزش سندیت دارد یا نه ، ولی عقلش بجائی قد نداد . معهذا او عقیده داشت‌که به مخترع بـاید سود چند درصدی داده شود . تنها اشخاص واقعا پرقدرت وپولدار توانائی دزدیدن تمام یك اختراع‌را داشتند . آنها قادر بودند دعوا را تا مدتی بسیار طولانی ادامـه بدهند وحساب می‌کردندکه این کار ارزانتر راضی کردن مخترع تمام می‌شود وارقام‌نیزنشان میدادکه دراین موردحق دارند . امـا قدرت واستحکام آقای پریچارد هنوز بآن‌مرحله نرسیده‌بود،وعلاوه برآن اوهمیشه عقیده داشت‌که بخشندگی ازهر عملی راحتتر است.

آنگاه گفت :

ــ من یکی دوعقیدهٔ استثنائی‌دارم‌که‌ممکن‌است،بدردبخورد. شکی نیست‌که این‌کار سازمان و تشکیلات میخواهد . حالا فرض کنیم‌که من وشما معامله‌ای انجام بدهیم . البته میدانیدکه این یك فرض است . من سازمان را اداره می‌کنم وپورسانتاژ ازسودفروش را دوتائی برمیداریم .

ــ اما آنها این عمل را قبول نمیکنند . من همه چیزرادر زمینه پرسیده‌ام .

آقای پریچارد یك دستش راروی زانوی‌ارنست‌گذاشت.یك احساس پوچ وبیهوده باو امر میکردکه دیگر حرفی نزند ، امـا وقتی نگاههای تمسخرآمیز ارنست را بخاطر آورددلش خواست‌که ارنست اورا تحسین‌کرده وبفکرش آفرین بگوید . او نمیتوانست حرفی نزند .

ــ فرض می‌کنیم‌که ما شرکتی بازکردیم واین اختراع راهم برای خودمان نگاهداشتیم . منظورمن این است‌که‌به ثبت رساندیم. حال ما به کار خانهٔ این محصول سازمان میدهیم ، آنهم فقط با کارهائی ساده‌وبا یك تبلیغات همه جانبه‌ــ

ـ یك دقیقه دست نگاهدارید .

اما آقای پریچارد هم چنان ادامه داد :

ـ حال فرض کنیم که این طرح بطور اتفاقی بدست یکی از این کارخانه داران بیفتد، مثلا بدست «هارت‌شافنرومارکس» یا کارخانهٔ بزرگی هم‌تراز آن ویا بدست یك اتحادیه. البته این عمل بطور اتفاقی انجام می‌گیرد . خوب ، آیا دراینصورت ممکن نیست آن را ازما بخرند ؟

تعجب شدیدی درصورت ارنست خوانده می شد :

ـ امتیازش را بخرند ؟

ـ نه تنها امتیاز بلکه تمام شرکت را .

ـ اما اگر آنها امتیازش را بخرند می توانند آن را از بین برده واستفاده ازش نکنند .

چشمان آقای پریچارد ازهم‌بازشدند ومردمکهای آن درپشت شیشه‌های عینك درخشیدند وتبسم کوچکی درگوشه لبانش نقش بست. برای اولین بار ازموقعیکه کامیل ازاتوبوس سان یزیدرو پیاده‌شده بود ، آقای پریچارد اورا فراموش کرده بود .

ـ کمی جلوتر را نگاه کن . وقتی شرکت را فروختیم و آن را منحل کردیم ما فقط یك مالیات کلی و کم نسبت به نفعی که برده‌ایم خواهیم داد وبقیه پولها را بدون زحمت صاحب خواهیم شد .

ـ عالی است، بله آقا، خیلی عالی است . این یك نوع باج سبیل است. یك باج سبیل بسیار عالی. بله، آقا هیچ کس نمیتواند بما کاری داشته باشد.

لبخند از لبان آقای پریچارد محو شد :

ـ منظورتان از باج سبیل چیه؟ ما می‌خواهیم جلو برویم و کارخانه درست بکنیم. ماحتی می توانیم سفارش ماشین هم بدهیم.

ـ منظورمن‌هم همین است، کار پرارزشی است . کاملا راحت می‌شویم. شما مرد زرنگی هستید .

ـ امیدوارم فکر نکنید که داریم کار نادرستی می کنیم. من سی وپنج سال است که درکار تجارت هستم وتوانسته‌ام بریاست شرکتمان

برسم . ازکارهائی که تا بحال کرده‌ام می توانم اظهار غروربکنم .
ــ من از شما انتقاد نمیکنم، وفکرتان رابسیارعالی‌میدانم منظورم‌این است که‌فقط ــ
ــ فقط چی ؟
ــ من قدری کم مایه هستم واحتیاج به مقداری پول دارم . اما فکر می‌کنم بتوانم قرض بکنم .
ــ پول را برای چه می خواهید ؟ شاید بتوانم کمکی ــ
ــ نه ، خودم پیدا می‌کنم .
آقای پریچارد پرسید:
ــ فکر تازه‌ای به مغزتان رسیده است ؟
ــ بله ، می خواهم طرح خودم را بوسیلهٔ کبوتر نامه بـر باداره ثبت برسانم .
ــ شما یکدقیقه هم فکر نمی‌کنید.
ــ البته که نه. مسلم است که نه . ولی هنگامیکه آن پاکت به تنهائی به واشنگتن میرسد خیلی‌خوشحالترخواهم‌شد .
آقای پریچارد به پشت صندلی تکیه داده لبخند مـی زد . جاده دربرابرشان دورمیزد وپیچ می‌خورد وازوسطدوتپه بزرگ‌وارد دره بعدی می گردید .
ــ وضع‌توخیلی خوب خواهد شد، پسرم. فکرمی‌کنم‌معامله‌مان خوب بگیرد . من‌نمی خواهم‌توتصور بکنی که دارم‌ازت سوءاستفاده می‌کنم .کارهای من نمایانندهٔ خودشان هستند .
ــ اوه ،من‌هرگز چنین فکری نمیکنم .
نگاهی پنهانی به آقای پریچارد انداخت‌وگفت:
ــ موضوع این است‌که من درلوس آنجلس دوتا زن خیلی خوشگل سراغ دارم و نمیخواهم تنها بآپارتمان آنها رفته و همه چیز را فراموش بکنم .
واکنشی راکه می خواست درصورت آقای پریچارد مشاهده کرد .

آقای پریچارد گفت:

- من دوروز درهالیوودخواهم ماند . شاید بتوانیم راجع به این معامله‌کمی دیگر حرف بزنیم .

ــ مثلا درآپارتمان آن زنها ؟

ــ خوب ، یك مرد احتیاج به تغییر ذائقه دارد .می خواهم این دوروز را در«بورلی ویلشایر»اقامت بکنم.شمامی توانیدبرای من با نجا تلفن کنید.

ــ خاطر جمع باشید . چه جورزنی را می پسندید؟

ــ اشتباه نکنید ، من فقط می خواهم بنشینم ویك اسکاچ با سودا بخورم ، خودتان‌که موقعیت‌مرامیدانید.من نمیخواهم‌حرفهایم رابد تفسیربکنید.

ــ اوه ، هرگز . اگربخواهید ممکن است یکی عین همین بلوند انتخاب بکنم .

ــ احمق نباشید .

جوشی به جلو اتوبوس رفته بود.اودرزیرآرواره‌اش‌احساس سوزشی خارش مانند می‌کرد و میدانست یك جوش جدید خیال‌سر برآوردن دارد . درجلوروی‌صندلی بغل‌دست میلدرد نشست . جای جوش تازه خارش داشت و با اینکه او نمیخواست‌آن رادستکاری بکند ولی درمقابل دستهایش سخت بی اراده بــود . دست راستش بالا رفت وانگشت سبابه‌اش برآمدگی محل جوش را مالید . بر آمدگی خیلی سفت بود. این‌یکی ازآنهائی بودکه می‌خواست‌سخت ناراحتش بکند . اودیگر تقریباً تمام انواع واقسام جوشهارا قبل ازسربرآوردنشان می شناخت . دلش می خواست آن را بفشارد و بخراشد وازصورتش بکند. عصبانیتش درحال انفجار بود با تلاشی سخت دستش‌را پائین آوردوآن‌رامشت کردودرجیبش فرو برد.میلدرد با بیحالی ازپنجره به بیرون خیره شده بود .

جوشی گفت :

ــ کاشکی من هم می توانستم به مکزیك بروم.

میلدرد برگشت وبا تعجب باو نگاه کرد . شیشه‌های عینکش روشنائی بیرون را از پنجره گرفته وآن را در خود منعکس می‌کردند .

جوشی قورتی داد وآهسته گفت :

ــ من تابحال بآنجا نرفته‌ام.

میلدرد گفت :

ــ من هم همینطور .

ــ آره ، اما حالا دارید میروید .

میلدرد با سرتائید کرد . او نمیخواست به جوشی نگاه بکند، چون نمیتوانست چشمان خود را از آماس پوست او بردارد واین کار جوشی رادست وپاچه میکرد . با ناراحتی گفت :

ــ شاید شما هم بزودی بروید .

ــ اوه ، خواهم رفت . به همه جا خواهم رفت . من سیاح بزرگی خواهم شد . ازمسافرت بیشتر ازهرچیزدیگرخوشم می‌آید. آدم باین وسیله تجربه کسب می‌کند .

میلدرد دوباره با سرتائید کرد وعینکش را برداشت تا از ناراحتی جوشی جلوگیری بکند . اکنون دیگر اورا بطور واضح نمی دید .

ــ دلم می‌خواست الان درمامور یتی بودم، مثل «اسپنسر تریسی»، وبه چین میرفتم وتمام مریض‌های آنجا را شفا میدادم .شما تا بحال بچین رفته‌اید ؟

ــ نه .

میلدرد فریفته افکار او شده بود .

جوشی مقداری ازاین فکرها راازفیلم‌ها گرفته بود ومقداری دیگررا از رادیو .

ــ درچین مردمان بسیار فقیری زندگی می‌کنند . بعضی ازآنها بقدری فقیرهستندکه اگرهیئت‌هائی بکمك آنها نروند در مقابل پنجره‌خانه شما ازگرسنگی جان خواهند سپرد . اگرکمکشان

بکنید از جان‌ودل دوستتان خواهند داشت و اگـر مثل ژاپنی ها اذیتشان بنمائیدکاردی را تا دسته درشکمتان فرو خواهندکرد .

بعد سرش را موقرانه پائین آورد وادامه داد :

ــ فکرمی‌کنم آنها نیز بـاندازه من وشما خوب هستند . اسپنسرتریسی بآنجا رفت وآنها را معالجه‌کرد وآنها نیزدوستارش شدند ــ ومی دانید اوچه‌کارکرد ؟ او روح خودش را درآنجاپیدا کرد . آنجا دختری وجود داشت‌که اسپنسرترسی نمیدانست بـااو ازدواج بکند یا نه ، چون دخترگذشتهٔ ناریکی داشت . البته‌تقصیر ازخود دخترنبود وحتی این چیزها حقیقت هم نداشتند . همهٔ ایـن دروغها را یك پیرزن دربارهٔ اوسرهم‌کرده بود .

چشمان جوشی ازشدت افسوس واحساسات برق می زد .

ــ اما اسپنسرتریسی این دروغها را باور نمی‌کرد . او در کاخی قدیمی‌زندگی‌می‌کردکه دارای دالانهاوتونلهای‌مخفی‌فراوانی بود ، تا این‌که ژاپنی‌ها سر رسیدند .

میلدردگفت :

ــ من این فیلم را دیده‌ام .

اتوبوس برای عبور ازآخرین سربالائی‌دردنده‌دوجاگرفت. آن اکنون درشکاف راه قله بودوآنگاه بسرعت وتند به طرف چپ پیچید. درپائین درهٔ تیره رنگ ودلتنگ‌کننده باابرهای‌خاکستری وحلقه رودخانهٔ سان‌یزیدروکه مانند فولاد.درزیر نور آفتاب می‌درخشید قرارگرفته بود . خوآن موتوررا درآخرین دنده گذاشت وشروع به پائین آمدن‌کرد .

۱۰

رودخانه سان‌یزیدرو پیچان وخروشان ازمیان‌درەسان‌خوآن عبور کرده وآهسته وآرام بداخل‌خلیج«بلك‌راك» **Black Rock** که درپائین«بت‌پوینت»**Bat Point** قراردارد می ریزد. دره سان خوآن‌طولانی ولی‌کم عرض‌است، ورودسان‌یزیدروبدون داشتن‌قدرت جریان زیاد ، مسافت زیادی درروی‌زمین مسطح‌راه می‌پیماید ، بعد درزیرصخره‌ای‌که برکوه تکیه دارد قطع شده وبشکل جویهای کم آب و باریك درساحلهای شنی پخش می‌گردد .

در طول مدت زیادی ازسال اصلا آبی در آن دیده نمیشود وبسترشنی‌اش پرازبیدهائی می‌گرددکه ریشه‌هایشان را درزیر زمین نمدارآن می‌گسترانند .

خرگوش‌ها وراکون‌ها (نوعی جانورخاکستری‌رنك که‌دریای درختهاز ندگی می‌کنند ودرآمریکای شمالی یافت می‌شود)وروباههای کوچك و«کویوت»ها(یك‌نوع گرك کوچك که‌درچمن‌زارهای آمریکائی شمالی یافت می شود)درمواقع بی آبی رودخانه آشیانه‌های‌خودرا

درداخل بیدهای ته رودخانه می سازند. انتهای رودخانه در قسمت شمالی وشرقی دره بالا می آید، ولی بازهم نه بصورت یکپارچه، بلکه درشاخه‌های بسیار متعدد. بطوریکه در نقشه سرچشمه آن بمانند درختی با شاخه‌هائی کوچك ولی بی برگ دیده می شود. تپه‌های خشك وسنگی با پیش آمدگی‌ها و مجراها و دره‌های گودو باریکشان کوچکترین آبی به رودخانه اضافه نمیکنند، اما وقتی در آخر زمستان واوایل بهار باران شروع میشود پیش آمدگیهای صخره‌مانند قسمتی از آب را جذب کرده وبقیه را درسیلابهای سیاهرنگی به نهرهای کوچکی که از شدت پرآمی لبریزهستند میریزند و نهرهای کوچك نیز بهم پیوسته و تشکیل نهرهای بزرگتر را می دهند که بسمت شمال و انتهای دره پیش میروند.

وضع تا اواخر بهار بدینسان است. وقتی که تپه‌ها اززیادی باران بقدر توانائی سیراب شدند، یك سیلاب قوی امکان‌داردرود سان یزیدرو را درعرض چند ساعت به سیلی بنیان‌کن تبدیل کند. آنگاه آب زردرنك و کف‌آلود ساحلها و مزارع توی رودخانه را در می نوردد. بعد اجساد گاوها و گوسفندان در حالیکه درروی سیل زرد رنك بالا وپائین میروند دیده میشوند. سان یزیدرو رودخانهٔ بی ثباتی است که درنیمه‌ای ازسال درحال مرك است ودرنیمهٔ دیگر مرك‌زا.

در وسط دره که خط مستقیمی مابین ربل کرنرز وسان‌خوآن دلاکروزاست رودخانه پیچ بزرگی پیدا می کند که کنارهٔ مسطح دره را در برمیگیرد وپیچ درکنار کوهی واقع درحاشیه شرقی پایان یافته وراه‌خودرا بسوی مزارع وزمین‌های زیرکشت آغاز می کند. در زمان قدیم جاده این پیچ را تعقیب می کرد و برای احتراز ازقطع کردن آن آن ازکنارته بمالامی خزید. اما بارسیدن مهندسین وفولاد و بتون دوعدد پل روی رودخانه بسته شد و این کار دوازده میل از میدان بازی سان یزیدرو را کم کرد. این پل‌ها چوبی بودند که بوسیلهٔ میله‌های فولادی محکم شده وهرکدام درمرکز وانتها بوسیله پایه‌های بتونی نگهداری میگردیدند. چوبها برنك قـرمز تیره‌ای رنك شده و

آهن‌ها ازشدت زنگ زدگی سیاهرنگ می نمودند. درسمت رودخانهٔ هریك ازپل‌ها مردابهائی ازبیدهای درازو بافته شده بوجود آمدهٔ بودندکه آب را بطرف دهانه‌ها کج کرده وجریان آب را در انتهای پل‌ها بریده می کردند. پل‌ها زیاد قدیمی نبودند، اما در زمانی ساخته شده‌بودندکه نه تنها میزان مالیاتها کم بودبلکه بیشتر آنها غیر قابل وصول بودند. بهمین دلیل آن دوران بنام«دورانهای سخت» نامیده میشود. مهندس منطقه ارزیابی کرده‌بودکه با آن بودجه‌فقط یك پل ساده میشود درست کرد.

پلی‌که ساخته میشدمیبایست دارای‌تیرهای سنگین‌وبست‌های متعددی باشد، اما اومجبور بود نسبت به پولی‌که در اختیار دارد پل بسازد واین‌کاررا هم‌کرد. دهقانان مرکز دره هرسال رودخانه را با بیمی بدگمانانه می نگریستند. آنهاعقیده‌داشتندکه بالاخره سیلی مهیب این پلها را درهم خواهدکوبید. آنها هرسال ازمرکز ایالت درخواست تعویض پلها را می‌کردند، ولی درقسمت‌کشاورزی رای‌کافی برای بمورد اجراءگذاشتن این‌درخواست وجودنداشت. شهرهای بزرك نیز دارای رای‌کافی نبودند ولی‌درعوض‌باما لیاتهای وصولی زیاد پیشرفت می‌کردند و بجلو میرفتند. دیگر مردم نسبت به مزارع نیمه ثروتمند بی علاقه بودند. یك بنگاه خوب سرویس ماشین درسان‌خوآن خیلی بیشتر ازیکصد جریب از مزارع لوبیا وباقلای داخل دره‌ارزش داشت. کشاورزان‌عقیده‌داشتند قبل از خراب شدن پل‌ها، زمان می‌توند کاری بکنند. و می گفتند بعد ازخراب شدن آنها ناحیه دره خوبی و مرغوبیت عالی خود را باز خواهد یافت.

نیم میل‌گذشته ازاولین پل درقسمت ربل کرنرز، در کنار جاده یك‌فروشگاه کوچك‌عمومی وجودداشت. درآنجا اجناس‌بقالی، لاستیك اتومبیل، وانواع فلزآلات‌فروخته می شدوکسانی که‌روزهای شنبه بعدازظهر رافرصت رفتن به سان خوآن دلاکروزیاسان‌یزیدرو را نداشتند از آنجا خرید میکردند، واسم آن «فروشگاه عمومی

برید» بود ودرسالهای اخیراوهم مانند تمام فروشگاههای ناحیه یك پمپ بنزین ویك قسمت برای فروش لوازم اتومبیل دائر کرده بود . خانم وآقای برید نگهبانان غیررسمی پل بودند ، درموقع جاری شدن سیل تلفن آنها ازمسافات دورزنك میزد تا اطلاعاتی در مورد طغیان رودخانه کسب کنند . آنها با این کارعادت کرده بودند. ترس بزرك آنها این بودکه روزی این پل خراب شود و درآن صورت امکان داشت پل جدید را نیم میل پائین‌تر از آنجا میزدند ، آنوقت آنها مجبور بودند یا فروشگاهشان ببندند و یا فروشگاه جدیدی در نزدیکی پل جدید بسازند .

حداقل نصف درآمد روزانه آنها ازفروش نوشیدنیهای غیر الکلی ، ساندویچ، بنزین وشیرینی به راننده‌های ومسافرینی که از آنجا می‌گذشتند تامین می شد. حتی اتوبوس‌رپل کرنر وسان‌خوآن همیشه وبدون استثناء در آنجا توقف می‌کرد . آن باخودبسته‌های پستی می آورد و مسافرین نیز عطش خود را با نوشیدن مشروبات غیرالکلی رفع می‌کردند . خوآن چیکوی وبریدها دوستان قدیمی وخوبی بودند .

وحالارودخانه بالاآمده بود ، نه تنها بالا بلکه بطوریکه آقای برید به زنش می‌گفت: «دربالای ستونهای پل‌ازشدت آب یك بریدگی بوجودآمده واگراین بریدگی یك‌ردیف‌دیگرعقب برودتمام رویاهای توبایان خواهند یافت» . اوازصبح تابحال بیش‌ازشش‌بار بطرف پل رفته بود . این بالا آمدن ازآن بالا آمدنهای خطرناك بود وآقای بریدهم آن را می دانست . او آن روزساعت‌هشت صبح با لبهائی توهم رفته وصورتی اصلاح نکرده بربالای پل ایستاده بود وخروش آب زردرنك را با حاشیه های کف آلودش تماشامی‌کرد . روی آب پر بود ازریشه‌های بالاآمده بلوطهاوبوته‌های‌پنبه. اوحتی چند تکه ازتیرپل را دیده بودکه درآب شناور است . بعد چشمش به یك شیروانی‌که هنوز تخته پوش بود وسپس به لاشه‌غرق شده وشناورگاو نر سیاهرنك «مك‌الروی» افتاده بود . پاهای‌کوتاه

ومربعی شکل گاو تو چشم می خورد ودرحالیکه بالا وپائین میرفت وبطرف زیرپل درحرکت بـود. بریدمی توانست چشمان از حدقه درآمده ووحشی وزبان بیرون آمده‌اش را ببیند. دیدن آن برید را سخت ناراحت ودلزده کرد.

همه می دانستندکه طویله ملك‌الروی خیلی بساحل نزدیك بودوگاونرش نیز هزاروهشتصد دلار قیمت داشت. ملك‌الروی‌ازاین پولها نداشت‌که دوربریزد. برید ازبقیه‌گله چیزی ندیدولی همان گاونر همه‌اش راکفایت می‌کرد. ملك باین‌گاو علاقه زیادی داشت. برید درروی پل قدری جلو رفت. اکنون آب فقط سـی سانتیمتر پائین‌تر ازستونها بود واو می توانست برخورد آب خروشان رابا پایه‌های پل درزیرپاهایش احساس بکند. بعد درحالیکه چانه‌اصلاح نکرده‌اش را با انگشت می خاراند قدم زنان بفروشگاه برگشت. درآنجا دربارهٔ گاونر سیاه ملك‌الروی چیزی بزنش نگفت.این‌کار زنش را فقط نگران وغمگین می‌کرد.

وقتی خوآن چیکوی دربارهٔ پل به اوتلفن‌کرد اوحقیقت را گفت.پل هنوز سرپای خود ایستاده بود ولی خدا می دانست تا چه مدت. آب هنوز بالا می‌آمد. تپه‌های لخت وشنی هنوز سیلابهای خود را توی‌رودخانه می ریختند. وهوا باردیگر ابری‌میشد.

درساعت نـه صبح درحدود چهل‌وپنج سانتیمتر از تیرهای پائینی پل بوسیلهٔ سیل برده‌شد. یك بار نیزفشار سختی‌به‌بستها وستونها وارد آمد ومقداری ازریشه‌های بالاآمده درختان محکم‌به پل خوردند. هرلحظه امکان درهم شکستن پل میرفت. برید در برابر درب توری فروشگاه ایستاده و با انگشتانش روی سیم‌هـا ضرب‌گرفته بود.

زنش‌گفت:

ــ بگذار برایت صبحانه درست‌کنم. طوری توفکر رفته‌ای که انگار پل مال تست.

ــ هیچ‌گونه راه عملی بفکرم نمیرسد. اگر آن خراب‌بشود

خواهندگفت تقصیر ازمن بود ، درحالیکه ازصبح تا حالا چندین بار به ناظر ومهندس راه ایالت تلفن‌کرده‌ام وهیچکدامشان جواب نداده‌اند . اگرآب به اسکلهٔ پل برسد دیگر همه چیز تمام است .

ــ بهتر است صبحانه ات را بخوری. برایت قدری کیك گندم درست بکنم ؟

ــ آره ، ولی زیادسفت نباشد .

ــ من هیچ وقت سفت نمیکنم . مـی خواهی رویش هم یك تخم مرغ بریزم ؟

ــ آره . نمیدانم خوآن حرکت‌کرده است یا نه . هنوز یك ساعت وقت دارد . خدایا،ببین آب چطوری بالا می‌آید .

خانم بریدگفت :

ــ دیگر لازم نیست فحش بدهی .

شوهرش نگاهی باوکردوگفت :

ــ امروز از آن روزهائی‌است‌که همه چیز مجازاست.مـی‌خواهم قدری مشروب بخورم .

ــ قبل ازصبحانه ؟

ــ قبل ازهرچیز .

البته خانم بریدچیزی درباره‌گاوتر نمیدانست . بـریـد بطرف تلفن رفت وبه مك‌الروی تلفن‌کرد . تلفن دوسه بار زنگ‌زد. آنقدر گوشی را نگاه داشت تا «پایندیل» که دومیل آن طرف‌تر ازمك‌الروی زندگی می‌کرد جواب داد . پایندیل‌گفت :

ــ منهم سعی مـی‌کنم با اوتماس بگیرم ولـی‌کسی جواب نمیدهد . می خواهم با ماشین بروم وببینم حالش خوب است‌یانه .

ــ کاش این‌کار را می‌کردی .گاوتر تازه‌اش امـروز صبح بزیرپل فرورفت .

خانم بریدچشمان هراسانش را بلندکرد وفریاد زد :

ــ والتر !

ــ خوب ،حقیقت‌راگفتم . من نمیخواستم ترا بترسانم .

ــ والتر ! اوه ، خدای من !

۱۱

آلیس چیکوی مدتی پشت درب توری ایستاده و دور شدن اتوبوس را تماشا کرد . اشکهایش آزادانه روی گونه‌هایش رها شده بودند . هنگامیکه اتوبوس، از نقطه دید درب توری دور گردید آلیس بداخل سالن رفت ودرکنارپنجره ایستاد . ازآنجامی‌توانست شاهراه را ببیند . اتوبوس دردوردست زیر نور خورشید برقی زد و بعد بکلی ناپدیدگردید . آلیس نفس عمیقی‌کشیدکه بیشتر بـه‌آه آرامش خاطرشبیه بود . امروز روز او بـود ! احساس خوشحالی مرموزی میکردودرضمن‌احساس‌گناه آلودی نیز درونش‌را پر می‌کرد . آهسته پیراهنش را از کفلش پائین‌لغزاند ورانهایش‌را نوازش کرد . نگاهی به ناخن‌هایش انداخت . نه ، این کار بماند برای بعد.

نگاه آهسته‌ای باطراف سالن غذاخوری انداخت . بوی دود سیگارها هنوز بمشام میرسید . کارهائی وجود داشت‌که اومی‌بایست انجام میداد ، هرچندکه آن روز روزاو بود . اول بطرف‌قفسه‌رفت وازآنجا قطعه مقوائی‌که روی آن بـا حروف درشت‌کلمهٔ «تعطیل»

نوشته شده بود برداشت . بطرف بیرون رفت وآن را روی میخی درمقابل درب توری آویزان کرد . بعد بداخل سالن برگشت ودرب توری را بست وچفتش را انداخت سپس درب توئی را هم بست و کلیدش را چرخاند. آنگاه پرده کرکره‌های تمام پنجره‌ها را انداخت وتخته‌هایشان را بپائین کشید بطوریکه دیگر هیچ کس نمیتوانست داخل آن را ببیند .

سالن غذاخوری تاریك وبسیار ساکت شده بود . آلیس با احتیاط وملاحظه شروع بکار کرد . اول فنجانهای قهوه را شست وکنار گذاشت وروی پیشخوان وروی تمام میزها را با یك دستمال خیس تمیز کرد . پیراشکی‌ها را دور ازدسترس در زیر پیشخوان گذاشت ، بعد جاروئی از اطاق خواب آورد وازکف زمین خاکها و گل‌ها وته سیگارها را جمع کرد وتوی سبد آشغال ریخت. پیشخوان درزیر نور کدر سالن کمی می درخشید وروی میزها سفید وتمیز جلوه میکردند .

آلیس پیشخوان را دورزد وروی یکی ازصندلی‌های گردان نشست . آن روز مال او بود ! احساس نوعی گیجی وسستی میکرد. آنگاه با صدای بلندی گفت :

ـ خوب ، چرا نه ؟ من درتمام عمرم خوشی‌های زیادی نداشته‌ام . برای من یك دوبل ویسکی بیار. عجله کن .

دستهایش را روی پیشخوان گذاشت وبدقت بآنها خیره شدو زمزمه کنان گفت :

ـ دستهای بیچاره ، دیگر ازکارکردن خراب شده‌اید . دستهای عزیز .

بعد فریادکشید:

ـ پس آن ویسکی لعنتی چه شد ؟

وبخودش جواب داد :

ـ بله ، مادام . همین الان میآورم ، مادام .

ـ خوب ، بهتر شد . فقط میخواستم بدانی که با چه کسی

حرف میزنی . بی خودی دهن‌کجی نکن چون نمی توانی از زیر این‌کار دربروی، من چشمم بتوست .

بخودش پاسخ داد:

ــ بله، مادام .

سپس برخاست و به پشت پیشخوان رفت.

در منتها الیه پیشخوان و نزدیك کف‌زمین گنجهٔ کوچکی وجود داشت . آلیس خم شد ، درآن را بازکرد ، دستش را کورکورانــه درازکردو یك بطری بوربون «اولدگرانداد» بیرون آورد، بعدگیلاسی را درزیر آب شیرشست و بطری‌وگیلاس را باخودبه جلوپیشخوان برد ومقابل صندلی‌گردانی‌که روی آن نشسته بودگذاشت وگفت :

ــ بفرمائید، مادام.

وباز خودش جواب داد :

ــ آن‌ها را روی میز بگذار . خیال‌می کنی‌من‌هم‌مثل آنهائی هستم‌که دربارها سرپا مشروب می خورند ؟

ــ نه‌مادام.

ــ یك‌گیلاس دیگر بیار، با یك‌بطری‌آبجوی‌خنك.

آلیس تمام این چیزها را بطرف میزکنار در بردوروی‌آن گذاشت .

ــ حالا می توانی بروی.

ــ بله مادام .

ــاما زیاد دورنرو ، ممکن است چیزهای دیگــری هــم بخواهم .

در حالیکه آبجو را می ریخت بخودش خندید. اگریك‌نفر صدای بشنود خیال خواهدکردکه دیوانه هستم خوب‌ازکجا معلوم، شاید هم هستم .

گیلاس دیگرش را هم ازمشروب پرکردوگفت :

ــ آلیس ،حاضر ، برو بالا!

گیلاس راموج داد وآهسته نوشید . اوآن رابالا نیانداخت

بلکه اجازه داد که ویسکی داغ وسوزنده آزادانه پائین برود و از روی زبان به پشت زبانش سرازیرشود . آهسته قورت دادوسوزشی درکام خود احساس کرد . گرمای ویسکی درسینه‌اش پیچید ووارد شکمش گردید . حتی بعد ازآنکه گیلاس را خالی کرده بود هنوز مزهٔ آن را روی لبانش احساس می‌کرد . بعدگیلاس را بر زمین گذاشت .

ـ آه !

ونفسش را با شدت ازسینه‌اش بیرون داد .

او اکنون می توانست مزهٔ ویسکی‌دوست داشتنی را با بیرون دادن نفس‌هایش احساس بکند دستش را بطرف لیوآن آبجودراز کرد . پاهایش را روی هم انداخت وآهسته شروع بنوشیدن آن کرد تا اینکه گیلاس خالی شد .

ـ خدایا !

بنظرش رسید که تاکنون متوجه راحتی وآرامش سالن غذاـ خوری نشده است . روشنائی بیرون ازلا بلای شکافهای کرکره پنجره بداخل میریخت . صدای کامیونی ازروی شاهراه شنیده‌شد و این صدا اورا مضطرب کرد . آیا ممکن بوداتفاق غیرمنتظره‌ای این‌روز اورا بهم بزند ؟ اما اگرکسی درمیزد اوآن را بازنمیکرد . برای ورود بآنجا باید دررا بشکنند . اوبهیچ کس اجازه ورودنمیداد .

باندازه دوانگشت ازویسکی را دریك گیلاس وچهارانگشت ازآبجو را درگیلاس دیگر ریخت وگفت:

ـ برای خوردن مشروب همیشه چندین‌راه وجود دارد .

ویسکی را بالا انداخت و بلافاصله آبجو را نیز بدنبالش روانه ساخت .کشف تازه‌ای کرده بود . این همان‌مزهٔ اولی‌را نمیداد. آدم با انواع مختلف‌خوردن‌مشروب‌مزه‌های مختلفی نیزدرك می کند . تابحال هیچ کس‌غیرازآلیس‌این را کشف نکرده بود . می بایست کسی پیدا شود وبنویسد:« روش‌خوردن‌مشروب‌است که مزه‌را بوجود می‌آورد»

فشار کوچکی روی پلك چشم راستش احساس می نمود و دردی موذی ولـی خوش آیند در رگهای بازوانش جریان پیدا می کرد .

بطور جدی گفت :

ــ هیچ کس وقت دانستن این چیزهارا ندارد.هیچ کس.

یکی ازگیلاسها راازآبجو نیمه پر کرد ودیگری رالبریزاز ویسکی نمود .

ــ آیا ممکن است کسی قبلا باین موضوع پی برده باشد ؟

گیرنده فلزی دستمالهای کاغذی جلو رویش قرارداشت واومی ــ توانست چهرهٔ خود را درآن ببیند.

ــ سلام کوچولو .

گیلاس را تکان داد وخودش نیز تکان خورد و صورتش در روی فلز درخشان تغییر شکل داد .

ــ دراین گیلاس نیروی زندگی وجود دارد ، بچه ، بسلامتی تو ، بچه .

بعد آبجوو ویسکی را طوری خورد که گوئی مرد تشنه‌ای گیلاس شیری را می خورد . بازگفت :

ــ آه ! این طریقه هم زیاد بد نیست . نه آقا، مثل اینکه خیلی خوب است .

بعد گیرنده دستمالهای کاغذی را طوری میزان کرد که بتواند خود را بهتر ببیند.اما خمیدگی روبروی فلز بینی‌اش راطوری نشان میداد که گوئی دربالا شکسته ودرپائین گنده وپیازی شکل شده است. برخاست وپیشخوان را دور زد وباطاق خواب رفت وازآنجا یك آئینه گرددستی آورد وآن را روی میز به ظرف شکر تکیه داد . خودش نیز سرجایش نشست وپاهایش را روی هم انداخت وگفت:

ــ حالا بفرما . میخواهم شما را به یك گیلاس مهمان بکنم .

درهریك ازگیلاس‌ها مقداری ویسکی ریخت وگفت :

ــ نه آبجو . همه‌اش آبجو. بسیار خوب، با هم مخلوطشان

می‌کنیم .

بطرف یخچال رفت و یك بطردیگر آبجو برداشت و برگشت. در برابر آئینه نشست و گفت

ــ حالا می بینی . اول کمی ویسکی می ریزیم ــ نه خیلی زیاد ــ ومقداری هم آبجو بآن اضافه می‌کنیم . بیا این هم سهم تو.

یکی از گیلاس‌ها را بطرف آئینه راند و یکی دیگر را جلو خود کشید و گفت :

ــ بعضی مردم از نوشیدن مشروب می ترسند . آنها نمی‌توانند با مشروب کنار بیایند .

ــ اوه ، نمیخواهی بخوری ؟ بسیار خوب میل خودت است . من نمی‌خواهم ترا بخوردن آن مجبور بکنم ولی حرامش هم نمیکنم.

و گیلاس دوم را نیز خالی کرد . اکنون گونه‌هایش کمی می‌سوختند ، مثل این بود که قطعه یخی روی صورتش گذاشته‌اند . آئینه را جلوتر کشید و به تصویر خودش خیره شد . چشمانش مرطوب و براق بودند . قسمتی از موهای آشفته‌اش را که روی صورتش ریخته بود عقب زد .

ــ دیگر نمیگذارم خودت را از بین ببری، آنهم فقط بخاطر اینکه فرصت خوبی گیر آورده‌ای .

وبدون هیچ گونه آمادگی قبلی خیال ناراحت کننده‌ای در مغزش جای گرفت و آئینه را بشدت بطرف پائین برگرداند . این خیال سریع همچون وزش بادی مغزش را پر کرد. یاد آن اطاق تاریك افتاد .

ناگهان فریاد زد :

ــ نمیخواهم در این باره فکر بکنم . از این فکر متنفرم .

اما خیال ناراحت کننده هم چنان به اعماق مغزش نفوذ میکرد و گذشته از جلو چشمانش رژه می رفت . اطاق تاریکی را می دید با یك رختخواب سفید و مادر افلیج‌اش را که سخت وجدی بدون حرکت به سقف خیره شده ، بعد دست سفیدی از زیر روتختی بـا حالتی

ناامیدانه و با حالتی استمداد جویانه بلند می شود . آلیس آهسته داخل اطاق می خزد ، بدون اینکه توجهی به سروصدای اطرافش بکند ، وآن دست باترسی توام با یاس بلند می شودوآلیس لحظه‌ای آن را دردستش می‌گیرد وبآرامی پائین می‌آورد و ازآنجا خارج می‌گردد . هروقت بآن اطاق می رفت ازدست خواهش می‌کرد بلند نشود ، آرام بماند وهم چون بقیه اعضای بدن بی حس و بیجان باشد .

ــ نمیخواهم دربارهٔ آن فکربکنم . چرا دوباره باین‌فکر افتادم ؟

دستش می لرزیدوگیلاس به بدنهٔ شیشه می خورد . گیلاسی را پرازمشروب کرد وهمه را یکباره درحلقش‌ریخت بطوریکه‌بسرفه افتاد وهمینکه حالش جاآمدگفت :

ــ این فکر ترا درهم خواهد شکست . بیك چیز دیگر بیاندیش .

خود را با خوآن دریك تختخواب مجسم‌کرد. اما مغزش‌از روی این تجسم آهسته‌گذرکرد. به‌گزافگوئی پرداخت:

ــ می توانستم هرمردی راکه بخواهم دراختیارداشته‌باشم. خیلی‌ها بمن رومیآوردندومن اکثرا تسلیم نمیشدم .

لبهایش با وضعی‌کمی شهوت انگیز ازروی دندانهایش دور شدند.

ــ شاید بهتربود زمانی‌که می توانستم‌این‌کارهارامی‌کردم. عمرخیلی تند می‌گذرد ــ اما نه ، این یك دروغ لعنتی است .

فریادکشید:

ــ هنوز مثل سابق خوب وسرحال هستم . حتی بهتر از آن زمان هستم ! کدام مرد پدر سوخته‌ای جندهٔ لاغری راکه نمیداند چه‌کار بکند می خواهد ؟یك مرد واقعی چنین چیزی را نمیخواهد. می‌توانم‌همین الان بیرون بروم وصدتا ازآن‌مردهارامثل‌مگس‌شکار بکنم .

بطری ویسکی تقریبا ازنصفه‌گذشته بود . مقداری دیگر ریخت با خودش خندید و گفت :

ــ قبول دارم که کمی مست کرده‌ام .

در این موقع ضربهٔ شدیدی به درب توری خورد و آلیس در جای خود یخ بست وساکت نشست .

صدای درزدن دوباره بگوش رسید . صدای مردی شنیده شد که می‌گفت :

ــ هیچ کس اینجا نیست . خیال کردم که صدائی از آن تو می شنوم .

صدای زنی جواب داد :

ــ یك دفعه دیگر امتحان کن . ممکن‌است به‌اطاقهای‌پشتی رفته باشند .

آلیس آئینه دستی را برداشت وبخودش‌نگریست، بعدسرش‌راپائین آورد وچشمانش راکه بشدت برق‌میزدند فروبست . دوباره‌درزدند.

ــ می‌گویم‌که کسی اینجا نیست .

ــ باشد. دررا امتحان‌کن.

آلیس صدای تلق تلق درب توری را شنید .

مرد گفت :

ــ در بسته‌است.

زن جواب داد :

ــ ازداخل بسته شده است . حتماً کسی آن تو است

مردخندیدوصدای کشیده‌شدن‌پاها یش‌روی‌سنگفرش‌بگوش‌رسید.

ــ خوب . اگر هم‌کسی آن تو باشد حتما دلش می خواهد تنها باشد . بچه ، تو مگرهیچ وقت بکله‌ات نزده که تنها باشی ؟ منظورم با من است .

ــ اوه ، خفه شو . من ساندویچ می خواهم .

ــ پس باید صبر بکنی .

آلیس تعجب کرد که چگونه قبل از درزدن صدای ماشین یا

قدمها را برروی سنگفرش نشنیده است . اندیشید : «شرط می‌بندم کاملا مست شده‌ام» ولی بعد توانست صدای دورشدن ماشین را بخوبی بشنود .

با صدای بلندی گفت :

ــ نمیتوانند یك «نه» راتحمل بکنند ، چرا ؟ چونکه آدم می خواهد یك روز را استراحت بکند و با خودش تنها باشد. چرا چونکه حضرات می خواهند یك ساندویچ لعنتی میل بفرمایند .

بعد بطری را برداشت و نگاه پرعلاقه‌ای بآن انداخت. ترسید .

ــ مثل این که زیاد خورده‌ام .

آیا ممکن بود قبل ازدست یافتن به یك احساس خوشی از پای درآید ؟ وبعد سرش را بعلامت تائید پائین آورد ولبخندی بر لبانش نقش بست . درست در انتهای گنجه دو بطر شراب بندری وجود داشت . آنها باو نوعی احساس اطمینان وامنیت میدادند . مقدار زیادی ازویسکی را درگیلاس ریخت وآن مزه‌مزه کرد . خوآن از زنان مست اصلا خوشش نمی آمد . اومی‌گفت صورت آنها در حال مستی کج وکوله می شود واو ازدیدن این جور چهره‌ها متنفراست. خوب ، حالا آلیس باونشان میداد . او نصف بقیه ویسکی را درگیلاس ریخت وبسنگینی ازجا برخاست وگیلاس را مودبانه مقابل چشمانش گرفت وگفت

ــ حالا ، تودراینجا بمان منتظرباش .

هنگامی که ازکنار پیشخوان می‌گذشت کمی این طرف وآن طرف تلوتلو خورد وپیش آمدگی پیشخوان به بالای کفلش خورد . اندیشید: «جایش کبود خواهد شد »

از اطاق خواب گذشت ووارد دستشوئی گردید .

در آنجا حوله‌ای را خیس کرد و صابون را آنقدرروی آن مالید که یك قشر ضخیمی ازصابون روی آن را فراگرفت ، بعد صورتش را با آن مالش داد . روی کنارهٔ بینی وچین کوچکی که تا چانه‌اش کشیده شده بود تکیه بیشتری کرد . سپس حوله را روی

انگشت کوچکش انداخت و آنرا درداخل سوراخ بینی‌اش دوران داد وپس ازآن گوشهایش را مالش داد ، بعدبا چشمانی نیمه بسته صابونها راآب کشید وخودرا درآئینه بالای دستشوئی نگریست. صورتش بشدت سرخ شده وچشمانش کمی برنك خوان درآمده بودند . مدتی روی صورتش کار کرد .کرم مالید وبعد با حوله ماساژداد ، بعد حوله‌را برای دانستن اینکه صورتش چرك دارد یا نه زیروروکرد . مدتی نیز بامداد ابروی قهوه‌ای رنك با ابروهایش وررفت.با اینکه‌ماتیك قدری اورانا راحت می‌کرد معهذاکمی ازآن را به لب زیرینش‌مالید بعد تمام آن را با حوله پاك کرد ودوباره ازنو مالید . این عمل لبهای اورا بسیاربرنشان میداد . آنها راروی هم گذاشت و بهمدیگر فشارداد سپس بدندانهایش خیره شد و مجبورگردید قسمتی ازروژ لب را با حوله پاك کند چون می بایست قبل‌اززدن آن دندانهایش را می شست . اکنون نوبت پودر بود. پودرسرخی چهره‌اش را از بین میبرد . سپس شروع به شانه‌کردن موهایش نمود ، موهائی که هرگز ازشان خوشش نیامده بود . توجه نکردن به موها باعث‌سلب علاقه او ازآن‌ها شده بود .

دراطاق خواب یك کلاه سیاهرنك که دارای آفتابگیرهم بود برداشت ، موهایش را توی کلاه جا داد ولبهٔ آن را بطـرز جلفی کج کرد .

ــ حالا ببینم چگونه صورت یك زن مشروبخورده کج‌وکوله میشود. کاش خوآن‌همین حالا میرسید وآنوقت با دیدن من‌عقیده‌اش را عوض می‌کرد .

آنگاه ازکشوی کمدش شیشه عطر«بلوجیا» را بیرون آورد وازمحتوی آن به سینه ولاله‌گوشها وفرق موهایش زد ، و مقداری زیادی ازآن را به لب‌بالائیش مالید وگفت:

ــ می خواهم لبم نیزبوی عطر بدهد .

دوباره به سالن غذا خوری برگشت وازکنار بیشخوان‌بدقت گذشت تا مثل دفعه قبل بآن گیر نکند.سالن حتی تاریکتر ازپیش‌شده

بود، چون ابرهای ضخیم جلو آفتاب را گرفته بود ندو روشنائی بسیار ضعیفی ازپنجره می آمد. آلیس کنار میزش نشست و آئینه دستی را برداشت.

ـ خوشگل. توخوشگل هستی. راستی برای امروزعصر چه برنامه‌ای داری؟ می خواهی برقص برویم؟

گیلاسش را پر ازمشروب کرد. درخیالش مجسم کرد که آن راننده شرکت «رداروو» می آید و در رامی کوبد. دررا بازمی کند و او داخل می شود. او آدم بزرگی است. باو یکی دو گیلاس مشروب میدهد ویکی دوچیز نشانش میدهد. بعد می گوید: «قرمزه»، خودت را خیلی می گیری اما من می خواهم یك چیزی نشانت بدهم». کاملا دارام بچگی می کنم. آنگاه به فکرش اجازه داد که در روی کمر باریك و بازو های پرماهیچه راننده متمرکز گردد. او یك کمربند پهن روی بلوجین خودبسته بود وروی کمربند یك قلاب مسی بزرك قرارداشت. ازدیدن آن قلاب آلیس درخود احساس نوعی غم کرد «باد» نیز یکی از این‌ها راداشت کمربندی بایك قلاب مسی. آلیس سعی کرد این رویارا نیز دور براندولی نتوانست وتمام آن درمغزش جمع تروجمع تر گردید. باد بارها ازاوخواهش کرده بود وبالاخره روزی باتفاق یکدیگر برای پیك نیك به‌شش کیلومتری خارج شهر رفتند. باد با خودش ناهار آورده بود ـ تخم مرغ پخته، ساندویچ مرباویك پیراشکی. سیب آلیس نیز یك پیراشکی ازشهرخریده بود ولی باو گفت که خودش درست کرده است. بادحتی منتظر ناهار هم نشد.

او کارش را کرد و بعد آلیس پرسید:

ـ الان کجا میروی؟

باد گفت:

ـ من کاردارم و باید آنهارا انجام بدهم.

ـ توگفتی مرا دوست داری.

ـ من گفتم؟

ـ تومیخواهی مرا ترك بکنی، باد، مگرنه؟

ـ گوش کن خواهر، تو بمنظورت رسیدی ، فقط همین . من امضاء نداده‌ام که تمام عمرم را با تو باشم .

ـ اما هنوز دفعه اول است ، باد .

ـ هرچیزی همان اولین دفعه‌اش خوب است .

اکنون آلیس بحال خود گریه می‌کرد . در آئینه بخودش فریاد زد :

ـ هیچ کارخوبی نکردی .هیچ کدام از کارهایت خوب نبوند.

درضمنی که گریه می کرد گیلاسی دیگر سر کشیدوته ماندهٔ بطری را توی گیلاس خالی کرد .

هیچیك ازکارهایش خوب نبودند ، و حالا او چه داشت ؟ یك شغل نفرت انگیزوحق خوابیدن درتختخواب وبدون هیچ گونه مزد . این تنها چیزهائی بودکه أوداشت ، وازدواج با یك شپشوی نفرت‌آور. این نیزجزوهمان چیزها بود .آنقدرازمرکزایالت دور بودکه رفتن بسینما برایش غیرممکن بود . همیشه تك وتنها و در یك سالن غذای نفرت انگیز.

سرش را روی بازوانش‌قرارداد و باقلبی‌شکسته‌گریه سرداد. یك‌آلیس ثانی دردرونش بوجودآمده وگریه اورا تماشا می‌کرد . یك‌آلیس ثانی بالای شانه‌هایش ایستاده واورا نظاره می‌کرد. تمام وقت روز را با تخم مرغ‌هاوررفتن وبخاطرخوشحالی یك‌مرد تلاش کردن این خیلی خسته کننده‌بود . سرش‌را بلندکردوبآئینه نگریست.ماتیك تمام لب بالائیش راآلوده‌کرده‌بود. چشمانش قرمزشده‌وآب‌بینی‌اش سرازیرگردیده بود . دستش را بطرف جای دستمال‌ها برد و دو عدد دستمال کاغذی ازآن بیرون‌کشید وآب بینی‌اش را توی‌آن‌فین کرد ، بعد دستمال را مچاله‌کرد وروی زمین انداخت.

او از تمیز نگاهداشتن اینجا چه می خواست ؟ کی توجه می‌کرد ؟ چه‌کسی‌دراین‌مورداوبازخواست می‌کرد ؟ هیچ‌کس! اما این‌کار برای خود اومهم بود.هیچ‌کس نمیخواست بااین‌کارآلیس را ازخود براند . آخرین‌گیلاس ویسکی راخالی‌کرد .

برداشتن شراب بندری هم برای خودش کار شاقی بود. بعداز برداشتن آن از توی گنجه ازجا برخاست ، ولی تلوتلو خورده وروی میز آشپزی افتاد. فشار گرمی را در داخل بینی‌اش احساس کرد و نفس‌های گرمش درداخل مخزنش سوت کشیدند . بطری شراب بندری را روی پیشخوان گذاشت و پیچ بطری بازکن را برداشت . مرتبه اول وقتی خواست پیچ را درچوب پنبه فروبکند بطری ازدستش لیز خورد ، مرتبه دوم چوب پنبه قطعه قطعه گردید . آلیس آنها را با انگشتش بداخل بطری فروکرد و بطرف میزش یورش برد .

گیلاسش را پرازشراب قرمز تیره کرد و گفت:

ـ کاش یك کمی دیگر ویسکی داشتم .

دهانش خشك شده بود . نصف گیلاس شراب باولع تمام خورد .

ـ اما ، این یکی هم خوب است .

خنده‌اش گرفت .

شاید بعد از این همیشه برای خوش مزه بودن شراب ابتدا ویسکی می خورد .

درآئینه تصویر دوتا نبود ولی بچشم او دو تا دیده می‌شد ، ودرخارج ازآئینه رشتهٔ رویاهای اومی توانست تکانها و این‌طرف وآنطرف رفتن اطاق را احساس بکند. بقیه گیلاس را خورد . سکسکه‌اش گرفت وباخشم تف کرد وشراب قرمزرنك از گوشه‌های دهانش بیرون ریخت . خواست گیلاس را دوباره پرکند ولی آن را اشتباهی گرفته وشراب را بعوض ریختن درتوی گیلاس بروی میز ریخت . قلبش بتندی می زد . می توانست صدای آن را بشنود ، ومی توانست ضربان آن را درمازوانش ، درشانه‌هایش ، دررگهایش و درپستانهایش احساس بکند. آرام وموقرانه تمام گیلاس را خالی کرد.

من دارم ضعف می‌کنم واین خیلی خوب است . کاش هرگز دوباره بهوش نیایم . کاش این ضعف پایان همه چیز باشد ـ پایان همه چیز ـ وبا این بیشرفها نشان بدهم که اگر نخواهم مجبور نیستم زنده بمانم. بآنها نشان خواهم داد .

در این‌موقع چشمش به مکسی‌افتاد . آن یك مکس‌معمولی نبود بلکه یك خرمکس‌نوزاد بود . بدنش‌بارنك آبی درخشنده‌ای مثل قوس وقزح میدرخشید . مکس بطرف میزآمده وروی لبهٔ گیلاس شراب نشست.ابتداء خرطومش را تکان داد وبعد شروع به تمیزکردن خودش نمود .

آلیس کاملا آرام نشسته بود .گوشت تنش‌ازشدت نفرت‌جمع میشد . اکنون تمام غمها وتمام‌عصبانیتش روی این مکس متمرکز گردیده بود . با تلاشی سخت سعی‌کردکه مکس‌را یکی ببیند ، بعد آهسته‌گفت :

ـ مادرقحبه خیال می‌کند من مستم . الان نشانت میدهم.

چشمانش محتاط ومحیل بودند . آهسته وآرام ازکنارمیز بطرفی خزید وبزمین دولاشد وروی دستهایش‌قرارگرفت .چشمانش را لحظه‌ای ازمکس برنمیگرفت . مکس‌هنوز سرجای خود نشسته بود . آلیس بطرف پیشخوان خزید وبه پشت‌آن‌رفت .یك‌حولهٔ‌ظرف پاك‌کنی روی دستشوئی فولادی‌گسترده شده بود . اوآن را بدست راستش‌گرفت وبدقت تاکرد . حوله خیلی سبك بود وآلیس آن را زیرشیرآب‌گرفت وبعدآبش را بدقت چلاند .

ـ نشانت میدهم مادرقحبه!

ومثل یك‌گربه ازکنارپیشخوان به طرف میزخزید . مکس هنوز آنجابودوهنوز می‌درخشید .

آلیس دستش‌را بالا برد وحوله روی شانه‌اش افتاد. بدقت چند قدم جلو رفت ، دستش را بالاتربرد ، آن را پیچ دادو بشدت فرودآورد . دریك‌لحظه تمام بطری‌هاوگیلاسهاوظرف شکروگیرنده دستمال کاغذی روی زمین ولو شده‌وخرده‌خاکشیرگردیدند .مکس ببالا پریده ودرهواچرخی‌زد . آلیس آرام ایستاد وآن‌راباچشمانش تعقیب‌کرد . مکس بعد ازچند دورگردش روی پیشخوان‌فرودآمد. آلیس‌بآنطرف یورش‌آورده وبا حوله شروع بزدن کرد ووقتی‌مکس برای‌باردوم سالم‌بهواجست‌آلیس حوله رادرهوا بچولان‌درآورد.

بعد خسته شد و باخود گفت :

ــ راهش این نیست . بطرفش بخز . زانو بزن و بطرفش بـرو .

کف زمین درزیرپاهایش باینطرف و آنطرف کج مـی شد . دستش را درازکرد وخود را روی صندلی گردان قـرارداد . حالا مگس کجا بود ؟ هنوز صدای وزوزش می‌آمد . بالهایش ناراحت و خشم‌آگین ناله می‌کردند . اکنون مجبور بود درجائی‌فرود آید . آلیس‌احساس کرد که‌حالت‌تهوع دارد ازگلویش بالا می‌آید .

مگس مقداری چرخید ودورزد وبعد پائین‌تر آمدو پروازش را محدود به طول وعرض سالن نمود. آلیس صبر کرد . دراطراف مغزش ازدحام محوی بوجود آمده بود . مگس با یك‌صدای‌تلپ‌روی قوطی‌های آردگندم فرود آمدو بطرف نوك‌هرم‌قوطی‌های‌غلات‌پشت‌پیش خوان حرکت‌کرد . اوازحرف«آ»کلمه‌آردگذشته و روی حرف«د» بی‌حرکت ایستاد . آلیس‌نفسش را درسینه حبس‌کرده بود.

سالن تکان می خورد ودورسرش می چرخید . اما او بـا قدرت اراده‌اش سعی می‌کرد مگس ومنطقه اطراف اوراروشن‌وبدون چرخش ببیند . دست چپش به‌پشت‌پیشخوان‌رسیدوانگشتانش‌درمسیر آن بخزیدن پرداخت . آهسته و آرام بـا نتهای پیشخوان رسید . دست راستش راخیلی‌خیلی با دقت بالا برد . مگس قـدمی بجلو برداشته ودوباره توقف‌کرد. اوهرلحظه آماده فرار بود وآلیس نیز این را احساس‌کرد وقبل ازاینکه مگس برای‌آخرین بار برخیزد آلیس بدنش را باتمام وزن بجلو انداخت وحوله را بطرف‌آن‌فرود آورد . حوله خیس باتمام قوا به هرم قوطی‌ها خورد وآنهارادرهم ریخت ونیزجعبه‌ها ویك‌ردیف ازگیلاسهای مشروب‌وظرف‌پرازنارنج درپشت پیشخوان بزمین ریخته ودرهم شکستند وخودش نیز باسر بزمین خورد .

سالن بارنگهائی سرخ وآبی بطرفش آمدودورسرش‌چرخید. درزیرگونه‌اش یك جعبه شکسته قرارگرفته و آردگندم در اطراف

صورتش پراکنده بود . یکبارسرش را بلندکرد ودوباره بـزمین گذاشت وتاریکی چرخ زنان برتمام وجودش مستولی گردید .

سالن غذاخوری بسیارتاریك وساکت بود. هکس بطرف شراب نیمه خشك روی میز رفت. برای لحظه‌ای احساس خطر کرد ولی بعدمحتاطانه خرطوم پهنش را درداخل شراب شیرین وچسبان فرو برد.

۱۲

ابرها درتوده‌های تهدیدآمیزخاکستری رنك جمع می‌شدند ودرروی زمین یك تاریکی مایل به‌آبی بوجود می‌آوردند. درتوی دره سان‌خوآن علفهای سبزتیره،سیاه رنك جلوه می‌کردندوعلفهای سبز روشن برنك آبی دلتنك کننده درآمده بودند. «سویت‌هارت» بسنگینی درطول جاده پیش میرفت و رنك آلومی‌نیومی‌اش بشدت توی چشم میزد. درافق جنوب توده‌ای ازابرها بصورت‌ریشه‌ریشه‌در درآمده وشروع به باریدن‌کرده بودند وپرده‌ای ازباران همه چیز را خاکستری نشان می داد.

اتوبوس‌کشان‌کشان‌خود را بجلو پمپ بنزین بریدهارسانید وتوقف‌کرد. دستکش‌های‌کوچك بوکس‌وکفش بچه باحرکت‌آهستهٔ آونگی بجلو وعقب میرفتند. خوآن بعد ازایستادن اتوبوس هنوز ازصندلیش تکان نخورده بود. اولحظه‌ای‌موتوررا روشن‌نگاهداشت بصدای آن‌گوش داد وبعد آهی‌کشیدوسویچ راگرداند موتورازکار باز ایستاد.

وان برانت پرسید:
ــ چقدر می خواهید اینجا بمانید ؟
خو آن گفت:
ــ می خواهم نگاهی به پل بکنم.
ـ هنوز که سرجایش است.
ــ همانطور که ما هستیم.
واهرم دررا برای بازشدن کشید.
برید از میان درب توری ظاهرشد و بطرف اتوبوس آمد و با خو آن دست داد .
ــ کمی دیر نکردید؟
خو آن گفت:
ــ فکر نمیکنم . مگر اینکه ساعتم خوابیده باشد.
جوشی از اتوبوس پیاده شد ودر کنار آنها ایستاد. او می خواست دریائین باشد و پیاده شدن بلوند را ببیند . بعداز آقای برید پرسید :
ــ چیزی برای خوردن دارید؟
برید گفت:
ــ فقط چند شیشه پپسی کــولا داریم . می توانید بهمه هــم بگوئید .
خو آن پرسید:
ـ پل درچه حال است ؟
آقای برید سرش را تکان داد :
ـ فکر می کنم راه شما در این جا بپایان می رسد . خودت نگاهی بآن بکن. من دلم نمی خواهد این کار را بکنم .
ــ هنوز که نشکسته؟
ـ تقریبا شکسته بحساب می آید.
بعد کف دستهایش را بهم مالید و ادامه داد:
ـ چنان فشاری را تحمل می کند که مثل بچه بفریاد افتاده است. نگاهی بآن بکن.

آقای پریچارد وارنست ازاتوبوس پیاده شدند وبدنبال آنها میلدردو کامیل وآخرازهمه نرماقدم بزمین گذاشت. کامیل خودش خبره بود . جوشی که نتوانسته بود چیزی ببیند باو گفت :

ـ آنها چندتا پپسی کولا دارند . می خواهید یکی برایتان بیاورم ؟

کامیل بطرف نرما برگشت و پرسید :

ـ چیزی می‌خوری ؟

ـ برایم تفاوتی نمیکند .

جوشی سعی کرد ناامیدی خودش را ظاهر نکند. بریدوخوآن در جاده بطرف رودخانه پیش میرفتند در این ضمن خوآن برگشت وفریادزد:

ـ میرویم نگاهی به پل بکنیم.

خانم پریچارد روی پله اتوبوس آمده و بشوهرش گفت:

ـ عزیزم، ممکن است برای من یك نوشیدنی خنك بیاوری؟ اگر چیزی هم نبود آب بیاور، وضمنا ببرس «آنچه که خودت میدانی» کجاست .

نرما گفت:

ـ درحوالی پشت ساختمان است.

بریدبتندی درکنار خوآن قدم برمیداشت وهردوشانه بشانهٔ هم بطرف پل می رفتند .

ـ هرسال منتظر بودم که این پل درهم بشکند . کاش چنان پلی داشتیم که هنگام باریدن باران مـی تـوانستم شب را آسوده بخوابم . وقتی باران می‌آید من توی رختخوابم دراز کشیده وگوش به ضربات قطرات باران برروی شیروانی میدهم. امادرهمان حال گوش بزنك پل هستم که صدای درهم شکستنش را بشنوم درحالیکـه حتی نمی‌دانم درموقع خراب‌شدن چه صدائی خواهدداشت.

خوآن تبسمی باو کردو گفت:

ـ من‌میدانم چه‌صدائی‌دارد. آن‌را از «تورئون» **Torreon** زمانیکه بچه‌کوچکی بیش نبودم بیاددارم . ما عادت داشتیم شبها

به صدای انفجارهائی که معنی جنك را می دادند گوش بدهیم . ما هر کدام بنوعی ازجنك خوشمان می آمد ، اما آن برای من همیشه دور شدن پدر پیرم را معنی میدادو بالاخره یکبار دیگر رفت و هرگز بازنگشت . انگار ما خودمان نیز می دانستیم که چنین اتفاقی خواهد افتاد .

ــ چه بسرش آمد؟

ــ نمیدانم . فکرمی کنم گیر کسی افتاد . هنگامی که جنگی درمی گرفت او نمی خواست درخانه بماند . مجبور بود اوهم درآن جنك شرکت بکند . من فکر نمیکنم که موضوع جنك برایش فرقی می کرد . هرموقع ازجنگی بخانه برمی گشت پرازقصه وداستان بود.

خوآن خندید وادامه داد ؟

ــ اوعادت داشت باهمه درباره «پانچو ویلا» **Pancho Villa** حرف بزند . می گفت که روزی پیرزنی پیش ویلا آمد و گفت: «توشوهرم را باتیر کشتی واکنون من و بچه های کوچکم گرسنه هستیم» خوب ، ویلاهم خیلی پول داشت . اوماشین چاپ داشت وبرای خودپول چاپ میزد . او باشنیدن حرفهای پیرزن روبه خزانه دارش کرد وگفت: «پنج کیلو از آن اسکناسهای بیست «پزو»ئی را باین زن بیچاره بده» او حتی پولها را نمی شمرد . خیلی پولداربود . خزانه دار اسکناس ها را وزن کرد وآن ها را با سیم بست و به پیرزن داد. بعدازرفتن او یکی ازگروهیانها به ویلا گفت: «ژنرال مثل اینکه اشتباه کردیم . ماشوهر این زن را که نکشته ایم، اومست بود وماهم بزندان انداختیمش» آنوقت پانچو گفت: «پس فورا برووا ورا باتیر خلاص کن . ما نمیتوانیم این زن بیچاره را ناامید سازیم ! »

بریدگفت :

ــ من که چیزی نفهمیدم.

خوآن خندید:

ــ میدانم . من هم مثل تو. خدایا ، رودخانه داردموج شکن را درکامش فرو می بلعد.

ــ میدانم . من سعی کردم تلفنی با آنها تماس بگیرم وجریان را بگویم ولی آنطرف کسی گوشی را برنداشت.

باتفاق هم قدم بروی پل چوبی گذاشتند . لحظه‌ای که خوآن قدمش راروی آن قرارداد توانست ارتعاشات وتکانهای وحشتناك آبرا احساس بکند. پل می‌لرزید وتکان می‌خورد وزمزمه عمیقی که از پایه‌ها بگوش میرسید بلندتر ازصدای غرش آب بود . خوآن از کنارهٔ پل پائین را نگاه کرد . پایه‌های نگاهدارنده در زیر آب بودند ورودخانه کف آلود وخروشان اززیر پایشان می گذشت. تمام پل می‌لرزید ونفس نفس میزد وازپایه‌ها در نقاطی که پیچهای آهنی بآنها چسبیده بودند صدای فریادکشش وتقلاشنیده میشد. همانطور که آنها تماشا می کردند یك درخت قدیمی وتنومند بلوط بسنگینی درروی آب جلومی‌آمد . هنگامیکه به پل خورد وبرگشت ، تمام ساختمان پل چنان فریادی برآورد که گوئی می خواست بخود قوت قلب بدهد .درخت درزیرآب پی‌بند شدواز زیرپل صدای تیزومقطعی به گوش رسید. دومرد بسرعت ازکنارهٔ آن عقب رفتند.

خوآن پرسید :

ــ با چه سرعتی بالامی‌آید؟

ــ ساعت گذشته بیست وپنج سانتیمتر بالاآمد . البته ممکن است اکنون شروع به پائین رفتن بکند، چون امکان داردسیل بخش شده باشد .

خوآن به جریان خروشان آب نگاه کرد وچشمش در کنار آب به سر یك پیچ قهوه‌ای رنك افتاد ودرحالیکه نگاههایش ازپیچ برنمیگرفت گفت:

ــ فکرمی کنم بتوانم کاری بکنم . می توانم ازروی پل بگذرم ،یااینکه مسافرین را پیاده عبور بدهم وخودم با اتوبوس خالی ازرویش بگذرم وآنها رادرآنطرف سوارشان بکنم. آن یکی پل در چه حال است ؟

ــ نمیدانم . سعی کردم تلفن بکنم ولی کسی جواب نداد. فکر

این را کرده‌ای که وقتی ازروی این یکی گذشتی و آن یکی درهم‌شکسته شده باشد وموقع برگشتن این هم بشکند چه‌کار خواهی کرد؟ آنوقت درخم آن بتله می افتی . مخصوصا این‌مرتبه با این‌مسافرین عصبانی کارت‌مشکل است .

ـ آره بعضی‌هایشان خیلی عصبانی هستند . یکی ـ یا دوتا ـ هم دارم که اگر بجهنم هم بروند برایشان مهم نیست . همه‌شان را خوب می شناسم . راستی مردی باسم وان برانت میشناسی؟

ـ اوه ، آن‌گوزی پیر! هنوز سی‌وهفت دلار بمن بدهکار است . مقداری تخم یونجه باو فروختم ، ولی بعداً آمدوگفت که آنها هیچ خوب نبودند و باین جهت‌پولشان را نمیپردازد. او مثل اینکه وظیفه‌داردتمام اسکناسهای این‌ناحیه جمع‌بکند. هرچیزی‌هم می خرد خوب ازآب درنمی آید . الان یك خروس‌قندی‌هم نسیه‌باو نمیفروشم چون خواهدگفت که این خروس قندی شیرین نیست . پس او هم باتست ؟

ـ آره ، ومردی هم ازاهالی شیکاگو دراتوبوس‌است که‌تاجر بزرگی است . اگر کارها بروفق مراد نباشد او هم سخت عصبانی خواهد شد .

ـ خوب ، تومجبوری تصمیم خودت‌را بگیری.

خوآن نگاهی بآسمان تهدیدگر انداخت‌وگفت:

ـ فکرمی‌کنم یك باران درست حسابی خوآهد آمد و با این تپه‌های پرازآب تمامش توی رودخانه سرازیر خواهد گردید . من می‌توانم بخوبی‌از روی‌پل‌بگذرم، ولی‌دربرگشتن‌چقدرشانس‌دارم؟

ـ ده درصد . راستی حال زنت چطوراست ؟

ـ زیاد خوب نیست. دندانش دردمی‌کرد .

ـ این بآدم می فهماندکه باید ازدندانها مواظبت‌کرد. باید شش‌ماه‌یکبار به‌دندانپزشك مراجعه نمود .

خوآن خندید :

ـ درست ، ولی چنین آدمی را سراغ داری ؟

بریدگفت :

ـ نه .

او خوآن را دوست‌می‌داشت.اورا برای‌خود بیگانه‌نمیدانست.

خوآن‌گفت :

ـ من هم همینطور . خوب ، راه دیگری هم برای خلاص شدن از مزاحمت مسافرین وجود دارد.

ـ چه راهی ؟

ـ بگذارم‌خودشان تصمیم بگیرند .این یك‌دموکراسی‌است، مگر نه ؟

ـ آنوقت بجان هم دیگرخواهند افتاد .

ـ بیافتند ، بما چه ؟

بریدگفت :

ـ بهرحال این هم‌یك راه است . اما یك چیزی برایت بگویم . هرکسی درهرطرفی باشد وان برانت درجهت مخالف او قرارمی‌گیرد . اوآن جورآدمی است‌که اگر برای‌ظهور دوبارهٔ حضرت مسیح رای‌گیری عمومی بشود اورای مخالف خواهد داد .

ـ آدم خوبی است ، فقط باید طرز رفتار بااورا دانست . من اسبی داشتم‌که خیلی ناجنس بود بطوریکه وقتی آدم دهنه‌اش‌را بطرف چپ برمیگرداند اوبسمت راست می پیچید ، من هم گولش میزدم وبرای انجام هرکاری مخالف‌آن‌کاررامی‌کردم . وان‌برانت را هم می توان ازهمین راه‌گول زد.

ـ من هم‌کم‌کم دارم فراموش‌کنم‌ازاوسی‌وهفت‌دلارطلبکارم.

ـ ممکن است ازاین راه بتوانی طلبت را زنده‌کنی.خوب، رودخانه بصورت سیل نیست،ولی آب به سرپیچها رسیده است. بروم ببینم مسافرین چه‌کارمی خواهند بکنند.

درفروشگاه جوشی حس‌می‌کردکمی خرشده است . او بـا خریدن پیسی‌کولا به‌کامیل‌ونرما مانورداده بود ولی هـرچه سعی میکرد نمی‌توانست‌کامیل راازنرما جدا سازد . تقصیرازنرما نبود

این کامیل بود که اورارها نمیکرد.

نرما احساس خوشی فوق‌العاده‌ای میکرد. درتمام زندگیش اینقدرخوشحال نشده‌بود. این‌دختر خیلی باوخوبی می‌کرد. آنها با هم دوست بودند. او نگفت که حتما با هم زندگی می‌کنند، فقط گفت ببینیم بعدا چه پیش می‌آید. بنابدلایلی این‌گفته به‌نرما یك احساس عظیم اطمینان واعتماد میداد. مردم‌هرگز به او خوبی نکرده بودند. آنها درمقابل هرچیز با یك «بله» یا «نه» خودشان را خلاص‌میکردند. اما این دخترهمان چیزی بود که نرما می‌خواست. اوگفت که ببینیم بعدا چه پیش می‌آید. نرما در مغزش می توانست آپارتمان مشترك خودشان‌را ببیند. درآنجا یك‌نیمکت مخملی با یك میز قهوه‌خوری درجلوی آن قرارداشت. پرده از مخملی برنك شراب بود. درگوشه‌ای ازاطاق یك رادیوویك‌گرام با مقدارزیادی صفحه‌وجود داشت. نرما دلش نمیخواست از این تفکرات دست بکشد. فکرنکردن دربارهٔ آنها تقریباضایع‌نمودن شانس بشمارمیرفت. برای نیمکت رنك آبی را درنظرگرفت.

گیلاس پیسی‌کولایش را بلندکردوآن رابالاکشید. نوشیدنی شیرین‌وگازدار ازگلویش پائین رفت ولی‌درنصفه‌های‌گیلاس‌ناامیدی را چون باری سنگین دروجودش احساس‌کرد. مغزش فریادکشید: «این اتفاق هرگز نخواهد افتاد. همه چیزازبین خواهد رفت ومن درست مثل همیشه خواهم بود. باردیگرتنها خواهم ماند» چشمانش را بسته وروی هم فشرد وبا پشت دستش روی آنها را مالش داد. هنگامی‌که دوباره بازشان‌کرد، حالش‌جاآمده‌بود. اندیشید: «نه‌باید همه چیزرا بدست بیآورم. آپارتمان را یواش یواش درست خواهم کردوبعد اگر اتفاقی رخ ندهد آن را برای همیشه نگاه خواهم داشت» ابتداء فشاری‌سخت بعد نوعی حالت قبولی‌برمغزش‌حاکم‌شد. «هرکدام باشد برایم‌بی تفاوت خواهدبود. من نبایدبخودم‌وعدهٔ‌این چیزهارابدهم. بااین‌وعده همه چیزازمن دورخواهدگردید»

صدای جوشی اورا بخودآورد:

ــ من نقشه‌های زیادی دارم .دررشته رادار درس می‌خوانم واین رشته کم کم بصورت شغل مهمی درمیآید. اشخاصی که‌دررشتهٔ رادار تحصیل می کنند درآینده کاملا راحت زندگی خواهندکرد . من معتقدم که شخص باید آینده را درنظربگیرد ، اینطورنیست ؟کسانی راکه اصلا توجهی بآینده ندارند درنظربگیرید ، آنها ازهر جائی که شروع کرده‌اند درهمانجا نیز مانده‌اند .

تبسم کمرنگـی برلبهای کامیل نشست کرده بود :

ــ شما فکرخوبی کرده‌اید .

اوآرزومی کرد که ای کاش می‌توانست ازاین بچه دورشود . اوپسربچهٔ خوبی بود ولی کامیل دلش می‌خواست از او دور شود و عملا نیزمیتوانست جوشی‌را دوربکند .

ــ ازلطفی که کردید خیلی متشکرم . فکرمی کنم بهتر است بروم وکمی بخودم برسم . توهم می‌آئی ، نرما ؟

نگاهی ازسرسپردگی درصورت نرما پدیدآمد :

ــ اوه ،آره . فکرمی کنم من هم باید بخودم برسم .

هرچیزی که کامیل می گفت درست وعالی بود. مغزش فریاد کشید : «اوه ، یا حضرت مسیح ، بگذارآن اتفاق بیفتد !»

خانم پریچارد یك گیلاس آب لیمو بدست گرفته وآن را مزه‌مزه می کرد . درست کردن آب لیمومدتی طول کشید چون آماده‌اش در دسترس نبود ، ولی هنگامی که خانم پریچارد لیموها را در قسمت بقالی فروشگاه مشاهده کرد پیشنهاد نمود که آب دوسه تا ازآنها را بگشند ــ وخانم برید هم که کاری نداشت این عمل را انجام داد .

خانم پریچارد توضیح داد :

ــ من نوشیدنیهای درشیشه مانده را نمیتوانم بخورم وفقط آبمیوهٔ خالص دوست دارم .

خانم برید با دلخوری کارش را انجام داد . خانم پریچارد درحالیکه آب لیمویش رامزه مزه می کرد به قفسهٔ کارت پستالهائی که روی پیشخوان اشیاء متفرقه چیده شده بودند چشم دوخته بود .

درمیان عکس‌ها ، تصویری ازکاخ دادگستری سان خوآن‌دلا کروز وهتلی درسان پریدروکه در کنار چشمهٔ آب‌گرم نمك دار «ایسوم» Epsom ساخته شده بود وجود داشت . آن هتل یك هتل قدیمی و زیبا بودو بیشترمورد توجه کسانی بود که رماتیسم داشتند . آنها بآنجا میرفتند ودرآبهای پرقوت آن حمام می کردند. هتل درکارت‌پستال‌ها بنام یك چشمه آب‌معدنی نامیده‌شده‌بود. روی پیشخوان‌چیزهای دیگری هم‌وجودداشت . سکهای پلاستیکی رنگ‌شده ، هفت تیرهای‌شیشه‌ای که تویشان پرازشیرینی‌های‌رنگین‌بود ، عروسکهای زیباوجعبه‌هائی قرمزرنگ و فانتزی از نمونه مصنوعی میوه‌های کالیفرنیا . و نیز لامپهائی وجود داشت‌که روشن می‌گردید وسایه‌هائی ازآتش‌جنگل‌ها وحرکت‌کشتی درروی طوفانهای سهمگین دیده میشدند.واین‌سایه‌ها کاملا حقیقی وزنده بنظرمیرسیدند .

ارنست‌هورتن که‌درکنارپیشخوان‌ایستاده‌وبا تحقیری‌آشکاری، باین چیزها نگاه می‌کرد ، روبه‌آقای پریچاردکرد وگفت :

- بعضی مواقع بفکرمیافتم‌که یك فروشگاه اشیاء متفرقه‌باز کنم ودرآنجا فقط چیزهای جدید ونوظهوربفروشم . بعضی ازاشیاء قدیمی سالها در بازارها هستند و کسی خریدارشان نمیشود . حالا کمپانی ما کاری ازدستش برنمی‌آید جزاینکه‌آنها را جمع‌کرده و انباربکند .

آقای پریچارد با تکان دادن سر حرف اورا تائید کرد و گفت :

ــ کارکردن برای یك‌مؤسسهٔ مطمئن به شخص اعتمادمی‌دهد. برای همین است‌که فکرمی‌کنم ازکارکردن در مؤسسهٔ ما خوشتان بیاید . می‌توانید خاطرجمع باشیدکه ما درهرساعتی ازروز در سر کارخود هستیم .

ــ معذرت می‌خواهم.میروم چمدانم را بردارم . درتوی‌آن چیزی دارم‌که جداً تا بحال‌کسی‌آن را ندیده است . اما این چیز فقط برای معامله بزرگ است . شاید خواستم چند تا ازآن ها را

اینجا بمعرض نمایش بگذارم .

بسرعت بیرون رفت و چمدان اشیاءاش را بیرون کشید ، درش را بازکرد و یك جعبهٔ مقوائی ازتوی آن درآورد .

ـ می‌بینید ، خیلی معمولی بسته بندی شده است ، فقط برای اینکه طرف متعجب بشود .

درجعبه را بازکرد وازداخل آن یك جای مستراح کوچك بپلندی تقریباً سی سانتیمتر بیرون آورد. درته آن یك زنجیر کوچك با یك قلاب برنجی قرارداشت وجای مستراح سفید رنگ بود ، و حتی یك درب کوچك هم روی نشیمنگاهش داشت وآن طوری رنگ شده بود که مثل چوب بنظرمیرسید .

خانم برید بطرف پیشخوان آمد وگفت :

ـ تمام خرید ها را شوهرم انجام میدهد . شما باید او را ببینید .

ارنست گفت :

ـ میدانم. فقط می‌خواهم شما نگاهی بآن بکنید . لازم نیست من تبلیغ بکنم ، خودش خودش را می‌فروشد .

آقای پریچارد پرسید :

ـ بچه درد می‌خورد ؟

ـ نگاه کنید .

ارنست این راگفت وزنجیر کوچك را کشید وبلافاصله ازجای مستراح مادهٔ سیال قهوه رنگی جاری شد. ارنست درب جای مستراح را برداشت وجای مستراح بصورت یك گیلاس کوچك درآمد .

آنگاه با لحنی پیروزمندانه گفت :

ـ ظرفیتش یك اونس است. اگر ویسکی سودای دوبل بخواهید زنجیر را دومرتبه بکشید .

آقای پریچارد فریاد زد :

ـ ویسکی !

ارنست گفت :

ـ یا براندی یا رم یا هرچه‌که دلتان بخواهد . ببینید اینجا مخزنی است‌که شما بایدآن را پرکنید. وجنس مخزن از پلاستیك تضمین شده است ومشروب را خنك نگاه می دارد . تقریباً از این اختراع تا بحال‌هزاروهشتصد تاسفارش دریافت‌کرده‌ایم . این‌مقدار سفارش یك شاهکار است . این اختراع باعث خندهٔ خیلی‌ها خواهد شد .

آقای پریچارد گفت :

ـ عالی است .کی این چیزها را اختراع می‌کند ؟

ارنست توضیح داد :

ـ ما یك قسمت عقاید وافکار داریم . در این قسمت هر کس عقیده‌ای‌ابرازمی‌کند. این جای مشروب بوسیلهٔ یکی‌ازفروشندگان ما درناحیه «گریت لیکس» **Great Lakes** پیشنهاد شده است. اوانعام خوبی دریافت خواهدکرد .کمپانی ما دودرصد ازسود خود را به‌کارمندی‌که بتواند یك فکرعملی پیشنهاد بکند میدهد .

آقای پریچارد تکرارکرد :

ـ عالی است .

در مغزش می توانست قیافه چارلی جانسون را وقتی برای اولین باراین چیزرا می‌بیند بخاطربیاورد .

چارلی حتماً بلافاصله بعد ازدیدن این بیرون دویده ویکی برای خودش می‌خرید .

ـ قیمت این‌ها چقدراست ؟

ـ برای خرده فروشی پنج دلار . در ضمن مدلهای دیگری هم داریم‌که بیست وهفت دلارونیم قیمت دارند .

آقای پریچارد لبهایش را غنچه‌کرد .

ارنست ادامه داد :

ـ آقا،درعوض چیزی‌راکه‌بدست می‌آورید آیامیدانیداز چه جنسهائی‌ساخته شده است؟ این‌قسمت ازپلاستیك است‌که جنسش‌خیلی عالی است ـ جعبه ازچوب بلوطی است‌که برای ساختن بشکه های

ویشکی بکارمیرود و مشروب راکامل خوب نگاه میدارد.زنجیراز نقره خالص است و در وسط قلابش یك الماس برزیلی قرار دارد. ظرف چینی‌است،ازچینی‌های جای‌مستراحهای‌حقیقی، ودرب نشیمنگاه آن ازچوب ماهون می باشدکه با دست‌کنده‌کاری شده است. روی جعبه نیزیك‌پلاك نقره‌ای‌کوچك نصب شده‌که اگر خواستید آن را به کسی یاکلوبی هدیه‌کنید بتوانید اسمتان را روی آن حك نمائید.

آقای پریچارد گفت :

ــ چیز با ارزشی بنظرمیرسد.

او تصمیمش راگرفته بود. اکنون خوب می‌دانست که‌چگونه برچارلی جانسون سبقت بگیرد. اویکی از این جامستراح ها را به چارلی هدیه می‌کند و روی پلاك مــی نویسد : « تقدیم به چارلی جانسون ، همه‌کارهٔ آمریکا . الیوت پریچارد» . آنــوقت منتظر عکس‌العمل چارلی‌می گردد

ــ شما با خودتان اضافی ندارید ، اینطورنیست ؟

ــ نه ، باید سفارش بدهید .

خانم پریچارد نزدیکتر آمد وبا صدائی آرام گفت :

ــ الیوت ، تو نباید ازاین چیزها بخری. آن‌ها خیلی‌عامیانه وزننده هستند .

آقای‌پریچارد گفت:

ــ البته من ازآن درجائی‌که خانمها باشند استفاده نخواهم کرد . نه دختر کوچولو ، می دانی می خواهم چه‌کاربکنم ؟ مــی‌خواهم یکی ازآنهارا به چارلی جانسون‌بفرستم.این تلافی فرستادن آن راسوی بدبورا خواهد کرد. بله آقا،من‌اورا مسخره‌خواهم‌کرد.

خانم پریچارد توضیح داد :

ــ چارلی جانسون درکالج هم اطاق آقای‌پریچاردبود .آنها با هم شوخی های تندی می کردند . اکنون نیز وقتی با هم باشند همان بچه‌کوچولوهای سابق می شوند .

آقای پریچاردبطورجدی گفت :

ــ حالا ، اگرمن یکی‌ازآنهارا سفارش بدهم شما می توانید آن را بآدرسی که میدهم بفرستید ؟ و می‌توانیدخودتان روی‌پلاکش را بنویسید ؟ برایتان نمونه نوشتهٔ روی پلاك را می دهم .

برنابس پرسید :

ــ می خواهی چه بنویسی ؟

آقای‌پریچارد گفت:

ــ دخترکوچولوها درکارهای‌اشخاص‌بزرك دخالت‌نمی کنند.

ــ شرط می بندم‌که این‌کار خیلی بدخواهدشد

میلدرد اصلا متوجه آنها نبود ودردنیای‌دیگری‌سیرمیکرد. اواحساس سنگینی وخستگی می نمودوهیچ‌چیزتوجهش راجلب نمی‌کرد . او روی یك صندلی حصیری در انتهای پیشخوان نشسته ودر خودفرورفته بود . ودرضمن با بدگمانی جوشی‌را که‌سعی‌می‌کرد بلوند راتنهاگیر بیاورد تماشامی‌کرد.مسافرت اورا خسته‌کرده‌بود.از خودش و از آنچه‌که اتفاق افتاده‌بود احساس بیزاری‌وانزجار میکرد.رفتار یك‌دخترچگونه‌باید‌باشد‌که‌رانندهٔ‌اتوبوسی‌جرات‌چشم‌دوختن‌باورا پیدا بکند؟ازشدت بیمیلی‌و بیزاری کمی‌بخودلرزید. اکنون خوآن کجا بود؟ چرابر نمی‌گشت ؟انگیزه‌اش‌را برای‌برخاستن و بجستجوی اورفتن‌در خودخفه‌کرد. صدای وان برانت‌درکنارگوشش طوری طنین انداخت که یك مرتبه ازجایش پرید .

ــ خانم‌کوچولو،زیرپیراهنتان دیده می شود. فکرکردم‌شاید مایل باشید بدانید.

ــ اوه ، بلی ، خیلی متشکرم .

ــ اگرکسی با شما حرفی نزند شما ممکن است تمام‌روزرا با فکرکردن بگذرانید.

ــ اوه ، بله . متشکرم .

بعداز جا برخاست و بعقب خم شد و زیرپیراهنش‌را بقدری که می توانست بالاکشید . آن دوسانتیمتر از پشتش بپائین لغزیده بود .

وان برانت گفت:

– من فکرمی‌کنم که چیزهائی مثل این باید گفته شوند .
– اوه ، بله. فکرمی‌کنم بند شانه‌ام پاره شده است .
برانت بسردی گفت :
– برای من جالب نیست که دربارهٔ لباس زیرشما بزنم. تذکر من فقط این است – وآن‌را بازتکرار می‌کنم – که زیـر پیراهنتان دیده می شود . نمیخواهم فکرکنید که من منظوردیگری داشتم .
میلدرد با ناامیدی گفت:
– من چنین فکری نکردم .
وان برانت ادامه داد :
– خیلی ازدخترهای جوان ازساقهایشان خجالت می کشند . فکرمی‌کنند که همه به پاهای آنها چشم دوخته‌اند .
ناگهان میلدرد بشدت ومانند زنان مریض قهقهه سرداد.
وان برانت با خشم سوال کرد:
– چیزخنده‌داری گفتم ؟
– نه فقط بیادیك شوخی افتادم .
بخاطرآورد که وان برانت ازصبح تابحال فرصت دیدزدن بپاهای او را ازدست نداده است .
– بسیارخوب ، اگرخیلی خنده داراست برای مزهم تعریف بکنید .
– اوه ، نه . آن یـك شوخی شخصی است . من میروم بند پیراهنم را درست بکنم .
نگاهی به وان‌برانت انداخت ومحتاطانه گفت :
– میدانید ؛ درهرطرف شانه دوتابند وجوددارد ، یکی‌برای لغزاندن ودرآوردن زیرپیراهن ویکی‌دیگر برای نگاهداشتن‌پستان بند که‌پستانهارا محکم وسربالا نگاه میدارد.
متوجه‌سرخ‌شدن‌رنك‌وان‌برانت گردید که‌داشت ازگردنش بالا می آمد .
– ودیگرازآن بپائین‌چیزی‌نیست تاتنکه ، البته‌اگر تنکه‌ای

پوشیده باشم که نپوشیده‌ام.

وان‌برانت برگشت وبسرعت دورشد . میلدرد درخوداحساس راحتی کرد. حالادیگراین پیرمرداحمق لحظه‌ای راحت نمیشد.میلدرد می توانست تعقیبش کرده وباآخرین حقه‌اش اورا وادار بعمل بکند. ازجابرخاست ودرحالیکه بخودش می خندید از درعقبی فروشگاه به طرف چارطاقی که بالای آن کلمه «بانوان» نوشته شده بود براه افتاد.

یك شبکه دررا پوشانده بودو نورصبحگاهی درهمه‌جا پخش بود. میلدرد مقابل دربسته ایستاد . ازداخل صدای صحبت بلوند با نرما می‌آمد .گوش داد ، شاید همین لحظات گوش دادن بحرفهای مردم سفر اورا قابل ارزش می ساخت . میلدرد از استراق سمع کردن خوشش می‌آمد . بعضی مواقع این میل باعث زحمتش‌هم میشد. او می توانست به حرفهای بیهوده ومهمل بـاکمال علاقمندی گوش بدهد . امادراین‌گوش دادنهاهمیشه بهترین‌سخنان ازاطاق‌استراحت زنها شنیده میشد • هرزنی با آزاد بودن دریك اطاق یا جائیکه‌یك مستراح ، یك آئینه ویك ظرف دستشوئی باشد تامدتی طولانی‌بخود مشغول میشود.اویکباردردانشکده انشائی نوشته بودکه‌جسارت‌آمیز تلقی‌گردیده بود . دراین انشاءاظهارعقیده کرده‌بودکه زنهاهنگامی اختیارخودرااز‌دست می دهندکه دامن‌هایشان پائین باشد.

اوباین موضوع عقیده داشت، وفکرمی کردکه بایدهم‌اینطور باشد . چون مرد ـ یا دشمن ـ هرگز نمیتوانست آن منطقه‌رامورد تاخت‌وتاز قراردهد . آن جا تنها محلی دردنیابودکه زنهااطمینان داشتندکه مردی درآنجا نیست . باین جهت درمقابل چنین‌امنیتی عکس‌العمل‌نشان‌میدادند. زنانی‌که درون‌گرابودند دراینجاخودشان را ظاهرمی‌کردند . اودراین باره خیلی فکرکرده بود. درمستراح زنها یا خیلی دوستانه با هم رفتار می‌کردند ویا خیلی بیرحمانه، اما آن‌هم فقط درشرایط شخصی . شاید بدلیل اینکه درآنجا مردی وجود نداشت . شاید بدلیل اینکه درآنجا نه مردی وجود داشت و نه رقابتی ، ونقاب تظاهر ازچهره‌ها برمی‌افتاد .

میلدرد نمیدانست که آیا این جریان درمستراحهای مـردها نیز وجوددارد یا نه. او فکر نمی کرد که در آنجاها نیز چنین وضعی برقرار باشد ، چون بیشتر رقابت مردان در نزد زنها وضمنا اکثرنا امنی‌های زنان بوسیلهٔ مردان بوجود می آمد . انشاء او درباره این موضوع رد شد درحالیکه زیرش نوشته بودند: «بدقت اندیشیده نشده است». ولی او نقشه می کشید که این کاررا دوباره انجام بدهد .

درخارج ازفروشگاه او باکامیل رفتارچندان خوبی نکرده بود . اوازکامیل خوشش نمی‌آمد، ولی می‌دانست که این بی میلی بداخل مستراح کشیده نخواهد شد . اندیشید : «آیا این عجیب نیست که زنها بخاطرمردهائی که حتی دوستشان نیز ندارند برقابت بـر خیزند ؟»

نرماو کامیل صحبت‌هایشان‌را ادامه‌می دادند . میلدرددستش را روی‌درگذاشت‌و با یك‌فشار آن‌را بازکرد .درداخل آن‌چهاردیواری کوچك یك جای مستراح و یك دستشوئی با آئینه‌ای‌در بالایش قرار داشت .مقداری‌دستمال طبی بدیوارآویزان بودودستمال‌های‌حوله‌ای نیز کنار دستشوئی گذاشته شده‌بودند . یك دستگاه سوراخ دارکـه دارای نوارهای بهداشتی برای زخم بودروی‌دیوار وکنارپنجره‌ای که‌شیشه‌های مات داشت آویزان‌بود. کف‌زمین‌تیره‌رنك بودودیوارها بوسیلهٔ لایه‌هائی‌ازرنك سفیدضخیم‌ترشده‌بودند . بوی تندی‌گندزدادر فضا پیچیده بود .

کامیل روی مستراح نشسته و نرما در مقابل آئینه ایستاده بود .هنگامی که میلدرد وارد شد هردوچشمشان راباو دوختند.

کامیل پرسید :

ــ می‌خواهید ازاینجا استفاده بکنید ؟

میلدرد گفت:

ــ نه ، می خواهم بند زیـر پیراهنی‌ام راکـه پـاره شده درست بکنم .

کامیل بزیرپیراهن آویزان او نگاه کردوبه نرما گفت:

ـ الان قیافه‌ات خوب شد . نه ، آنطوری نکن . می بینی موها را چطور باید درست کرد؟ خوب، حالا ابروهایت را قدری بالا ببر ، فقط یك کمی.صبر کن عزیزم . صبر کن خودم نشانت بدهم .

برخاست وبطرف نرما حرکت کرد .

ـ صورتت را اینطرف بگردان تا بتوانم ببینمت . خوب همینطور بایست . حالا بخودت نگاه کن. می‌بینی چگونه باید موهایت را جلو بیاوری؟ پیشانی تو بلند است وباین جهت همیشه باید موهایت را جلو بریزی . حالا چشمایت را جلو بیاور.

بعد مدادی از نرما گرفت وآن را بنرمی دور مژه‌های او کشید وهرقدر که بگوشه‌های چشم نزدیکتر گردید رنگ آن را سیاهتر کرد .

ـ عزیزم ، تو باید ریمل را خیلی ضخیم بکشی . می بینی چگونه پلکهایت بهمدیگرمی چسبند؟ همیشه آن‌ها راخوب بشوی. یك دقیقه صبر کن .

آنگاه ازکیفش یك سایه چشم پلاستیکی کوچکی درآورد ، انگشتش را درخمیر آبی رنك فرو برد وبهریك از پلکهای نرما مقداری ازآن راماليدودرکناره‌ها آن را پررنك‌ترکرد.

ـ حالا ، بگذار ببینم.

کارش را بدقت بررسی کرد .

ـ ببین عزیزم ، تو باید چشمانت را خیلی‌باز نگاه داری ، مثل چشم خرگوش . بگذارمژه‌های بالائیت کمی پائین بیایند. نه، نگفتم اخم کن ، فقط مژه‌هایت را پائین بیاور . آره،همین‌طورخوب است .

نرما گفت :

ـ خدای من ، چقدر فرق کردم.

درصدایش ترسی آمیخته باحترام وجود داشت .

ـ مطمئن باش خیلی‌فرق کرده‌ای. حالا بایدماتیکت‌رادرست

کنم خیلی بدمالیده‌ای . ببین عزیزم لب پائینی تو خیلی باریك است ، مثل مال من . ماتیکت راکمی پائین‌تر بکش.خیلی کم.

نرما مثل یك بچه سربراه آرام ایستاده بودو کامیل کارش را می‌کرد.

ــ می بینی ؟ درگوشه‌ها بایدپررنك باشد . حالالب پائینی‌ات نیزپرتردیده میشود .

میلدرد گفت:

ــ شما خیلی‌واردهستید. من هم خیلی استفاده‌کردم .

کامیل گفت:

ــ آه ، این کارها خیلی ساده است.

ــ این یك آرایش صحنه‌ای است . منظورم این است که این نوع آرایش شبیه آرایش زنان بازیگراست.

ــ خوب ، بخاطراین‌که دائم با مــردم در تماس هستم ــ دندانپزشك‌ها ازپرستارهایشان برای جلب اشخاص‌استفاده می‌کنند.

میلدرد فریاد زد:

ــ آه ، لعنتی ، این‌بندباز نشده بلکه پاره‌شده است.

لباسش را ازشانه‌هایش پائین‌کشید ودردستش یك نواربار یك ابریشمی باقی ماند .

کامیل گفت:

ــ مجبورید سنجاقش بزنید.

ــ اما سنجاق ندارم وسوزن ونخ را هم دریکی ازچمدانها جاگذاشته‌ام .

کامیل دوباره‌کیفش را بازکرد . درآستر آن یك بستهٔ شش تائی ازسنجاقهای نازك وجود داشت .

ــ من دارم . من همیشه مجهز مسافرت می‌کنم .

یکی ازسنجاقها را درآورد.

ــ می خواهید آن را برایتان درست‌کنم؟

ــ اگرزحمتی برایتان نباشد . با این چشمهای لعنتی هیچ

چیزرا خوب نمی بینم .

کامیل زیرپیراهن پاره شده را بیرون کشید ، انتهای بندرا تاکردو کنارهٔ آن را محکم به زیرپیراهن سنجاق کردو گفت:

ــ بزحمت درست شد . ولی بهرحال دیده نمیشود . عزیزم شما از ابتداء نزدیك بین بودید؟

میلدرد گفت :

ــ نه ، من تا ــ پانزده سالگی کاملا سالم بودم . دکتر گفت که این وضع دراثر رسیدن بدوران بلوغ بوجود آمده است و گفت که بعضی‌ها بعد اززائیدن اولین بچه سلامتی خودرا بازمی یابند.

ــ خیلی بندرت .

میلدرد گفت:

ــ خیلی آزارم می دهد. یادم نیست که تابحال چندبارشکل عینکم را تغییرداده‌ام ، وهنوز این‌ها هم به صورتم خوب نمی‌آیند.

ــ دربارهٔ عینکهائی که کاملا به چشم می چسبند و خیلی هم مناسب هستند چیزی شنیده‌ای؟

ــ شنیده‌ام ، ولی ازتماس عینك با چشمم میترسم.

نرما هنوز درمقابل آئینه ایستاده وبا تعجب صورتش‌را نگاه می‌کرد . بطوریك مرتبه چشمانش درشت‌تر ولبهایش گوشتالوتر و نرمترشده بودند وحالت رطوبت ازصورتش محوگردیده بود.

بعدبدون اینکه کسی را خطاب بکند گفت:

ــ عالی است . جدا شگفت‌آوراست.

کامیل گفت:

ــ وقتی که این بچه چند حقه دیگر یادگرفت واعتمادش‌را بازیافت خیلی زیباتر ازاین خواهد شد .

بعدروبه نرما کردو گفت:

ــ عزیزم بمحض اینکه رسیدیم دوباره دستی بصورتت ببر.

نرما فریاد زد:

ــ منظورت این است که تصمیم خودت راگرفتی ؟ یعنی باهم

آپارتمان می‌گیریم؟

بطرف میلدرد چرخ زد:

ـ ما می خواهیم آپارتمانی باهم بگیریم .

نفس نفس میزد.

ـ یك نیمکت مخملی می خریم وصبح یکشنبه‌هاموهایمان‌را می شوئیم ودرست می‌کنیم ـ

کامیل حرف اورا قطع کرد:

ـ باید مطالعه‌کنیم... ما مجبور نیستیم بعداچه پیش می‌آید. حالاکه هیچکداممان کاری نداریم وتوفقط پول اجارهٔدوماهت‌داری. خودت راکنترل بکن عزیزم .

میلدرد گفت:

ـ سفرمضحکی است . ما داریم به مکزیك میرویم ولی از همان ابتداء بدآورده‌ایم . پدرم می خواهد این ناحیه را ببیند.او فکرمی‌کندکه ممکن است روزی درکالیفرنیا اقامت بکنیم. بهمین جهت نیز با اتوبوس به لوس‌آنجلس میرود . فکرمی‌کند باماشین بهترمی تواند اینجاهارا ببیند .

کامیل گفت:

ـ خوب ، همینطورهم است .

ـ شاید بتواند خیلی‌چیزها ببیند ، اما آیا تابحال بااین‌نوع مسافرین روبروشده بودید ؟

کامیل گفت :

ـ همه‌شان‌مثل هم هستند.

میلدرد گفت:

ـ من ازآقای چیکوی خوشم می‌آید . میدانی ، اویك‌رگهٔ مکزیکی‌دارد . اماآن‌پسره! من احساس‌میکردم که‌اگرشماموا‌ظبش نباشید ازسروکله‌تان بالاخواهد رفت .

ـ اوه،حق دارد . یك‌کمی شهوتی است . اغلب پسربچه‌ها اینطوری هستند ولی امکان دارد براین احساسات غلبه بکنند.

ــ یا شاید هم نتواند. خوب ، آن وان برانت پیر را دیده‌اید او از آن کسانی است که نمیتواند بر احساساتش غلبه کند . از لحاظ مغزی آدم کثیفی است .

کامیل لبخند زد:

ــ او کاملا پیر شده است .

میلدرد بطرف جای مستراح رفت وروی آن نشست و گفت:

ــ یك چیزی می خواهم ازتان بپرسم . پدرم فکر می کند که شما را جائی دیده است . او حافظه خیلی خوبی دارد . شما هم تابحال اورا دیده‌اید؟

برای یك لحظه میلدرد درچشمان کامیل دشمنی را مشاهده کرد ،دهانش کشیده شد ومعلوم بود که اوقات تلخ گردید، ولی بتدریج دوباره آرام شد و گفت:

ــ فکرمی کنم مرا جای کس دیگر گرفته است . او اشتباه می کند ، مگر اینکه احتمالا مرا درخیابان دیده باشد .

ــ ممکن است . من نمیخواستم ازشما استنطاق بکنم، فقط باین موضوع علاقمند شده بودم .

دریك لحظه دوستی وهمکاری ومهربانی ازآن جا بیرون خزید . مثل این که مردی واردآنجا شده باشد .کامیل درحالیکه چشمانش صورت میلدررا سوراخ می کرد بسردی گفت :

ــ او اشتباه می کند . می توانید ازهرراهی که بخواهید امتحان کنید.

در این هنگام دربازشد وخانم پریچارد واردگردیدو بادیدن میلدرد گفت:

ــ اوه ، توهم اینجائی ؟ فکر کردم برای قدم‌زدن رفته‌ای.

ــ بند زیرپیراهنم پاره شده بود.

ــ خوب ، آقای چیکوی هم برگشته‌اند ودارند باهم بحث می کنند .

وبه نرما که برای جا دادن باوکناررفته بود گفت:

ـ متشکرم عزیزم . فقط می خواستم دستمالم‌را خیس کرده ویك مقدار ازاین‌گردوخاکها را تمیزبکنم .

بعد رو به میلدرد کرد و گفت:

ـ تو چرا آب لیمو نخوردی ؟ آن زن خـوب و مهربان هرگز ازدرست کردنش ابا ندارد . باو گفتم‌که اگرهمیشه‌این‌جور آب میوه‌درست بکند بزودی‌مشهورخواهدشد.

ناگهان کامیل گفت:

ـ کاش چیزی برای خوردن پیدا می کردیم . کم‌کم دارم گرسنه می شوم . دلم می خواهد یك خوردنی‌خوب‌گیربیاورم .

خانم پریچارد گفت:

ـ منهم همینطور.

ـ من دلم یك خرچنك سس زده‌ویك بطرآبجومی‌خواهد.

خانم پریچارد گفت:

ـ من تابحال خرچنك نخورده‌ام ، اما ای‌کـاش‌شما می‌ـ توانستید ازآن ماهیهائی‌که مادرم بطرز مخصوصی بـاکـره سرخ میکرد بخورید . اوازیك‌کماجدان قدیمی وآهنی استفاده‌می‌کرد و ماهی هم میبایست خیلی تازه باشد وکاملا تمیزگردد . اوماهی را درخرده‌های نان ـ نه خرده‌های‌کلوچه خشك ـ ویك قاشق‌غذاخوری سس «ورسسترشایر» ـ نه دوقاشق ـ ویك تخم مرغ می خوابانند و بعدسرخ میکرد . فکرمی‌کنم آن موقع هیچکس این‌جورسرخ کردن را نمی‌دانست.

میلدرد گفت:

ـ مادر ، دوباره دستورسرخ کردن ماهی راشروع نکن.

ـ توبهتر است یك لیوان آب‌لیمو بخوری . آن‌پوست‌صورت را صاف می‌کند . مخصوصا دراین موقع‌که مسافرت پوست را لکه دارمی‌کند.

میلدرد گفت.

ـ کاش زودترحرکت می‌کردیم . ما می توانیم ناهار را در

شهر بعدی بخوریم راستی اسمش چیه؟

نرما گفت:

ــ سان‌خوآن‌دلاکروز.

خانم پریچارد تکرار کرد :

ــ سان خوآن دلاکروز . این نامهای اسپانیائی هم خیلی زیبا هستند .

نرما قبل ازاینکه بیرون برود درآئینه نگاهی طولانی و حاکی ازشگفتی بخوداندا‌خت وچشمانش‌را پائین آورد.می‌خواست تمرین را شروع بکند.این‌کار حالت تمام صورت اوراعوض‌می‌کرد وخودش نیز از این‌کار خوشش می‌آمد.

۱۳

خوآن روی یك صندلی گردان نشسته ودرضمنی که پیپی کولا می خورد نوك براق انگشت بریده‌اش راروی خطهای شلوارمخملی‌اش میمالید . هنگامی که زنها ازدرعقبی وارد فروشگاه شدنداوچشمانش را بالاآوردوحرکت انگشتش تبدیل به‌ضربه گردیدو پرسید:

ــ همه جمع هستند؟ نه ، یك نفرمان کم است . آقای وان‌ــ برانت کجاست؟

وان برانت ازپشت پیشخوان بقالی گفت:

ــ من اینجا هستم.

اوپشت پیشخوان دریشت‌قوطی‌های قهوه‌پنهان شده‌وبابطالت غرفه‌ها را بررسی میکرد.

آقای پریچارد گفت:

ــ من می خواهم بدانم‌که چه موقع حرکت خواهیم کرد . من درآنجا با یك عده قراردارم.

خوآن بآرامی گفت:

ــ میدانم،ومن‌هم‌می خواهم درهمین باره صحبت بکنم . پل سالم نیست.شایدمن بتوانم ازروی آن عبورکنم ، ولی درجلویك‌پل دیگرهم وجود داردکه ممکن است خراب شده باشد ویابعد از این خراب شود . ما هیچگونه اطلاعی ازآن دردست نداریم . اگرمادر سربیچ باشیم‌وهردوپل خراب‌گردد درآنجاگیر خواهیم افتادوهیچ کس نمیتواند باما تماس برقرارکند. حالامن می خواهم‌رای‌بگیرم وعملی راکه مورد موافقت اکثریت باشد انجام بدهم . من شانس آن را دارم‌که ازروی پل عبوربکنم ودرضمن ممکن هم است که‌شما را برگردانم وخودتان تصمیم بگیرید . حالا بسته بنظرشماست.اما وقتی تصمیمتان راگرفتید بایدهمه بآن‌گردن بنهید .

بعد بطری را برداشت وبقیه پیسی‌کولا را سرکشید.

آقای پریچارد با صدای بلندی‌گفت :

ــ من وقت این‌کارها راندارم. نگاه‌کن‌دوست‌من،من‌ازشروع جنك تا بحال به مرخصی نرفته‌ام.از آن جنك که پیروزی را بما ارزانی داشت تابحال مشغول‌کاربودم واین اولین مرخصی‌من‌است. من آنقدر وقت ندارم‌که دراینجا ول بگردم. من‌احتیاج‌باستراحت دارم . فقط چند هفته وقت دارم وشماها دارید آن را اینطوری‌از بین‌میبرید.

خوآن‌گفت:

ــ متاسفم ، ولی میدانیدکه من عمدا این‌کاررانکردم.اگر درخم رودخانه‌گیر بکنید ممکن است وقتتان خیلی‌بیشترازاین‌تلف بشود واتوبوس‌من نیزازبین برود.پل‌به‌مرحله درهم شکستن‌نزدیك میشود وهرلحظه ممکن است‌فروبریزد.دومین‌راهی‌که درپیش‌دارید راه‌بازگشت است .

وان برانت ازپشت قوطی‌های قهوه بیرون آمد و درحالیکه یك قوطی دوپوند ونیمی‌کمپوت هلو در دستش بود طول فروشگاه را طی‌کردو بکنارخانم بریدرسیدوپرسید:

ــ چقدرمیشود ؟

ــ چهل وهفت سنت.

ــ خدای من ، چهل‌وهفت سنت‌برای یك قوطی‌هلو؟

ــ منفعت ما تغییر نکرده ، بلکه قیمت خرید زیاد شده است .

وان‌برانت با خشونت یك نیم دلاری‌روی پیشخوان‌انداخت وگفت :

ــ قوطی را بازکنید . چهل‌وهفت سنت بابت یك قوطی کوچك‌هلو!

خانم برید قوطی را زیریك درب قوطی باز کن دیواری قرارداد و پیچ آن را آنقدر چرخاند تا کنارهٔ درب قوطی بلند شد . بعد آن را روی پیشخوان بطرف وان‌برانت لغزاند.وان برانت اول مقداری ازشیرهٔ آن را نوشید ، سپس دستش را داخل قوطی‌کرد ویك تکه ازهلوهای زرد‌رنك را با انگشتانش بیرون کشید وآن را قدری بالا قوطی نگاهداشت تاشیره‌اش‌بریزد.آنگاه لب به سخن‌گشود:

ــ من حرفهایتان را شنیدم . شما فکرمی‌کنیدکه می‌توانید وقت ما را تلف‌بکنید؟من مجبورم بدادگاه بروم وامروز بعدازظهر باید درآنجا حاضرباشم وبعهدهٔ شما است‌که مرا بآنجا برسانید.شما که رانندهٔ یك وسیلهٔ نقلیه همگانی هستید باید به‌قوانین کمیسیون راه آهن توجه بکنید.

خوآن‌گفت:

ــ این همان‌کاری است‌که هم اکنون می خواهم‌انجام بدهم ، ویکی از قوانین این‌کمیسیون‌کشته نشدن مسافرین است.

وان برانت‌گفت:

ــ این امر از آشنا نبودن به ناحیه مربوط حادث‌می‌شود. باید یك قانون ناحیه‌ای وجود داشته باشدکه راننده قبل ازحرکت حتما باید مسیرخود را بشناسد .

بعد تکه هلو را تکان دادوآن‌را توی دهانش انداخت و از

توی قوطی یك تکه دیگر با انگشت سبابه و انگشت شست بیرون آورد. او بدون توجه بدیگران از این خوردن لذت میبرد.

ــ گفتید که برای این کار فقط دوراه وجود دارد . خوب، اما بنظر من سه راه وجود دارد. شما دربارهٔ راه قدیمی که قبل از درست شدن این پلهای لعنتی وجود داشت چیزی نمیدانید. این راه درست ازخم رودخانه کشیده شده است وحالا دلیجانها از آن راه استفاده می کنند.

خوآن نگاه استفهام آمیزش را بصورت آقای برید دوخت و گفت :

ــ درباره‌اش نشنیده‌ام . ولی خود آن راه چطوراست ؟

ــ دلیجانها صدها سال از آن راه عبور کرده‌اند.

آقای برید گفت:

ــ من میدانم که تا سه کیلومتر کاملا خوب است، اما بعد از آن را خبر ندارم . از آن ببعد جاده از دامنهٔ کوههای مشرق بالا میرود. قبل از باریدن باران من آنجا را ندیده‌ام واکنون ممکن است آنجا را هم سیل برده باشد.

وان برانت گفت:

ــ حالا هرراهی می خواهید انتخاب بکنید.

تکه هلورا تکان داد و بدهانش انداخت و بحرفش ادامه داد:

ــ من که بشما گفتم بازهم باران خواهد آمد. گفتم که رودخانه بالا خواهد آمد . وحالا خودتان تحمل این چیزها را بکنید . من راهتان را نشان دادم ، آیا باید این اتوبوس لعنتی راهم برانم؟

خوآن فریاد زد:

ــ دهانتان ببندید و مواظب خودتان باشید. تنها که شماها نیستید ، خانمها هم هستند.

وان برانت قوطی را کج کرد و بقیهٔ شیرهٔ آن را نوشید و با دندان از افتادن هلوها جلوگیری کرد .شیرهٔ غلیظ کمپوت از چانه‌اش سرازیر شد واو با آستینش آن را پاك کرد و گفت:

ــ خدایا ، چه مسافرتی ! درست ازهمان لحظه اول ناجور

شروع شد .

خوآن برگشت وصورتش را بطرف سایر مسافرین گرفت وگفت :

ـ خوب ، این هم یك راه دیگر .من می‌گویم که باید روی شاهراه اصلی بسفرمان‌ادامه‌بدهیم ، من به جاده قدیمی آشنا نیستم‌و نمیدانم‌که آیا می توانم ازآن بگذرم یا نه . حالامربوط‌بشماست که چه تصمیمی بگیرید . من نمیخواهم اگر جائی گیر افتادیم شرمنده باشم .

آقای پریچارد گفت:

ـ من دوست دارم تمام‌کارها بطورمرتب انجام‌گردند.حالا ببینید ،من‌مجبورم‌به لوس‌آنجلس‌بروم ، درآنجا برای مکزیکوبلیط رزروکرده‌ام . میدانید قیمتش‌چقدر است ؟ هواپیماها نیز مقررات را بطورجدی اجراء می‌کنند . ما باید بآنجا برسیم . بیائیددسته جمعی اقدامی بکنیم . شما فکرمی‌کنیدوضع پل خطرناك‌است؟

خوآن گفت:

ـ حتم دارم‌که خطرناك است.

ـ خوب ، ضمنامی‌گوئیدکه نمیدانیدآیاازراه‌قدیمی‌می‌توانید بگذریدیا نه؟

ـ درست‌است.

ـ پس دربرابرمان دوراه خطرناك‌وجوددارد‌ویك‌راه‌مطمئن. راه مطمئن‌را خودتان‌هم نمیخواهیدانتخاب‌بکنید .

خانم پریچارد گفت:

ـ راجع به چه فکرمی‌کنی عزیزم ؟ بالاخره‌باید‌کاری‌کرد. من سه روز است‌که درست وحسابی حمام نکرده‌ام.

میلدرد گفت:

ـ امتحان جاده قدیمی بد نیست .ممکن است‌جالب‌هم‌باشد.

بعد نگاهش را به خوآن دوخت تا عکس‌العمل اورا‌ببیند . اما چشمان خوآن تقریبا متوجه‌کامیل بودند تا عقیدهٔ اورادراین

باره بدانند .

کامیل نیز بسخن آمد:

ــ من به جاده قدیمی رای میدهم . من الان بقدری خسته وکشیفم که هیچ کدام برایم تفاوت ندارد.

خوآن نگاهش را ازاوبرگرفت وهنگامی که بصورت نرما دوخت حالتی مثل برق زده‌ها پیداکرد . نرما اصلا مثل سابق نبود . نرما نیزمتوجه نگاه‌خوآن‌شده وباآرامش خاطرگفت:

ــ من هم می‌گویم ازراه قدیمی برویم .

ارنست روی یك صندلی که معمولا خانم برید بعد ازظهرها پاهایش را روی‌می‌گذاشت، نشسته بودو عده مخالفان و موافقان را می شمرد . آنگاه‌گفت :

ــ برای من مهم نیست . البته می خواهم به لوس آنجلس برسم ، ولی انتخاب هرکدام از این راهها برایم تفاوتی ندارد، من تابع اکثریت هستم . هرچه‌آنها گفتند منهم قبول دارم.

وان‌برانت قوطی خالی را باسروصدا روی پیشخوان‌گذاشت وگفت :

ــ می خواهد باران بیاید . انتهای جاده بطرز خطرناکی لغزنده خواهد شد . راندن بطرف مشرق وبالای تپه‌ها امکان‌ندارد چون آنجا پله‌پله وخطرناك است واگر درآنجا توی‌گل فرو بروید بیرون‌آمدنش باخداست.

میلدردگفت:

ــ اما خود شما این پیشنهادراکردید.

ــ من فقط دارم عیوب جاده راگوشزدمی‌کنم .

خوآن پرسید:

ــ ولی چه رائی‌می دهید؟

ــ اوه ، من رای نخواهم داد . این احمقانه‌ترین چیزی‌است که‌تا بحال‌شنیده‌ام. بنظرمن بایدخودرا نندهتصمیم‌بگیرد. مثل ناخدای کشتی.

جوشی بطرف ویترین شیرینی رفت ویك‌سکه‌ده‌سنتی گذاشت ودوعدد «روت کوچولو» برداشت. یکی از آنها را درجیبش گذاشت تا وقتی کامیل را تنهاگیرآورد باو بدهد وکاغذ آن یکی‌را آهسته بازکرد. یك فکروحشی وهیجان‌انگیز داشت به مغزش‌مسلط می شد. فکرمی کرد که‌هنگام عبورازپل‌درست‌دروسط آن پل‌می‌شکندواتوبوس برودخانه می افتد. او خودرا سالم بیرون می اندازد ولی بلوند درداخل اتوبوس بدام می افتد. او شناکنان بطرف اتوبوس‌میرود، آنقدرشنامی‌کند تا بحالت مرك می افتد وبالاخره یکی ازپنجره‌ها را می شکند وکامیل را بیرون می‌کشدوشناکنان بساحل میبرد واو راکه بیهوش‌است‌روی علفهای سبز می‌خواباند وپاهایش را ماساژ می دهد تاخون جریان پیداکند. اما بهترازآن ،اورا برمی‌گرداند ودستهایش‌را زیرپستانهای اومی‌گذارد وتنفس مصنوعی میدهد.

اما اگر ازراه قدیمی رفتند واتوبوس درگل نشست چی ؟ آنوقت آنها تمام شب درهمانجا می‌مانند ، شایدآتش‌روشن‌می کنند، وهمه‌دربرابر هم‌دورآتش مینشینند ونورآن روی صورتهایشان می‌افتد .شاید هم بهردونفرشان یك پتوبرسد.

ناگهان گفت:

ـ من راه قدیمی راانتخاب‌می کنم.

خوآن نگاهی باوکرد ولبخندی برلبانش ظاهرشد:

ـ خون‌کیت‌کارسون حقیقی دررگهایت جاریست ، اینطور نیست‌کیت؟

جوشی می دانست‌که خوآن شوخی می‌کند ، ولی لحن اوبه شوخی نمیرفت .

خوآن‌گفت:

ـ خوب ، همه بغیرازیکنفر رای دادند وآن یـك نفر هم نمیخواهد رای بدهد.

رو به‌وان‌برانت‌کردوگفـت :

ـ خوب ، شما می خواهید چه‌کارکنید ؟ می خواهیدکاری

کنیدکه بتوانید عرضحال بدهید؟

وان برانت بطرف دیگران برگشت وگفت:

ــ شما همه‌تان دیوانه‌شده‌اید . می دانید چه‌کارداربد می‌کنید ؟ اومی خواهد خودش راازز یربار مسئولیت بیرون بکشد . اگر اتفاقی بیفتد اوناراحت نخواهد شد چون می‌تواند بگوید که فقط گفتهٔ شماها را عمل‌کرده است . نه ، اونمیتواند با این چیزها مرا بتله بیاندازد.

آقای پریچارد عینکش را با دستمال مخصوصی پاك کرد وگفت :

ــ این هم عقیده‌ای است . تاکنون بآن فکر نکرده‌بودم.ما جدا باین وسیله ازحق خودمان صرفنظر کرده‌ایم.

چشمان خوآن ازشدت خشم برقی زد . دهانش کشیده وثابت گردید :

ــ سوار اتوبوس شوید . همه‌تان را بـه سان یزیدرو بـر میگردانم ودرآنجا هرکاری دلتان خواست بکنید. من دارم سعی می‌کنم شما را ازاین جا ببرم وشماها طوری رفتار می‌کنیدکه گوئی می خواهم بکشمتان. بیائید سوارشوید، مزدیگرخسته‌شدم.ازدیشب تابحال من زندگی خودم را بخاطر راحتی شماها زیرو روکرده‌ام وحالا دیگرخسته شده‌ام . عجله‌کنید ببینم . مابرمیگردیم .

آقای پریچاردبطرفش براه افتادوگفت:

ــ نه ، منظورمن این نبود . من ازخوبیهائی‌که در حق ما کردید تشکر می‌کنم . همه‌مان تشکرمی‌کنیم . فقط می‌خواستم تمام جوانب امررا خوب بررسی بکنم . من‌درتمام‌کارها این‌جورهستم . تاکاملافکر هایت را نکرده‌ای کـاری نکن .

خوآن دوباره‌گفت:

ــ من دیگرخسته شده‌ام . دیشب تختخوابهایمان را بشماها دادم وحالا می خواهم ازدستتان راحت شوم .

وان برانت گفت :

ــ فراموش نکنید اتوبوس شما بود که خراب شد وتقصیر ازما نبود .

خوآن بطوریکنواخت گفت :

ــ فکرمی کنم هرچه زودتر ازدست شماها راحت بشوم‌هما نقدر بهتراست .

وان برانت گفت:

ــ مواظب خودتان باشید . فراموش نکنید کــه شما راننده یك وسیله نقلیه عمومی هستید وباید راه را خودتان انتخاب کنید . بعد ازذکر این موضوع فکرمی کنم تغییر عقیده‌چندان‌مشکل نباشد.

خوآن ناگهان عوض شد وخنده کنان گفت :

ــ پسرجان ! این قانون تسکین خاطری بــرای امثال من است که ازدست‌اشخاصی مثل توراحت بشویم‌وخودم نیزخوب‌می‌دانم که‌درکجا ازاین‌حق‌استفاده بکنم،ازکدام طرف‌برانم‌ودرکجا بخوابم.

کامیل با صدای بلندی‌خندید . ارنست‌هورتن‌نیز با رضایت خاطرلبخندی زدوگفت :

ــ من باید موضوعی را خاطرنشان سازم . آقای چیکوی ، همهٔ حرفها را این دومرد زده‌اند درصورتیکه بقیهٔ مامی خواهیم برویم. ماشانسمان را امتحان می کنیم . شما چرا این کاررا نمیکنید که هرکه خواست برود وهرکه خواست بماند.این روش کاملا خوب است .

میلدرد گفت:

ــ آقای چیکوی من می خواهم بروم .

خوآن گفت:

ــ بسیارخوب آن شکاف کف زمین را نگاه کنید . هرکس نمیخواهد با من ازجادهٔ قدیمی بیاید درآنطرف خط وبغل سبزیها بایستد .

هیچ‌کس تکان نخورد . خوآن بدقت بصورت هرکدام نگاه کرد .

وان‌برانت گفت:

ـ این قانونی نیست . هیچ دادگاهی این‌راقبول نمی‌کند .

ـ چه چیزرا قبول نمیکند؟

ـ کاری‌راکه شما می‌کنید.

ـ دادگاهی دربین نیست.

ـ ممکن‌است‌باشد.

خوآن گفت:

ـ شما حتی اگرهم بخواهید نمیتوانید بیائید.

ـ تو سعی می‌کنی مرا ازخودت دورکنی . من بلیطخریده‌ام وحق‌دارم با اتوبوس براهم ادامه بدهم . تو می خواهی مرا دست بسربکنی ولی من زودترازآنکه بتوانی‌سرت‌را بچرخانی بـدادگاه احضارت خواهم‌کرد .

خوآن شانه‌هایش را بالا انداخت :

ـ پس این‌کاررا بکنید. بسیارخوب، بایدحرکت بکنیم.

بطرف آقای‌بریدرفت‌وگفت:

ـ می توانی یك مقدار لوازم بمن قرض بدهی؟آنهارا‌موقع برگشتن پس می‌آورم.

ـ چه نوع‌لوازمی؟

ـ یك بیل‌ویك کلنك

ـ اوه،مسلم‌است.این‌چیزهارا برای‌کندن می‌خواهی؟

ـ آره . طناب وقرقره‌هم‌داری ؟

ـ زیاد خوب نیستند . قرقره‌ها خوبند ولی طنابها قدیمی و یك سانتیمتری می باشند. من‌نمیدانم چقدر می تواند تحمل داشته باشد . اتوبوس‌ات خیلی سنگین است.

ـ بهرحال بهتر ازهیچی است . اگرطناب تازه داشته‌باشی ازت می‌خرم . داری؟

ـ ازشروع جنك تا بحال من يك تكه طناب تازه گير نياورده‌ام. بهرحال با من بياهرچه‌كه می‌خواهی انتخاب كن.

خو آن گفت:

ـ كيت بيا كمی بمن كمك بكن .

بعد سه نفری ازفروشگاه بيرون رفتند و به‌پشت آن پيچيدند .

ارنست روبه كاميل كرد و گفت:

ـ نميخواستم مسافرتم را ازدست بدهم. بخاطر چيز ديگری نبود .

كاميل گفت:

ـ من فقط آرزومی كنم كه اينقدر خسته نبودم . پنج روزاست كه درراه هستم . دلم می‌خواهد لباسهايم را در آورم و يك خواب راحت بكنم.

ـ چرا با ترن مسافرت نكرديد ؟ گفتيدازشيكاگومی آئيد؟

ـ بله ، ازشيكاگو.

ـ خوب ، می توانستيد يك بليط درجه لوكس قطار بگيريد وتمام راه را تا لوس آنجلس بخوابيد . اين راه قطارهای خوبی دارد .

ـ بخاطر صرفه جوئی . من قدری پول دارم ومی خواهم قبل ازگيرآوردن يك كارجديد مدتی استراحت بكنم . وترجيح می‌دهم اين استراحت رادريك تختخواب بكنم تا اينكه مجبور به سرپاماندن باشم .

ارنست پرسيد :

ـ پس من درست حدس زدم؟

ـ نه . نزديد.

ـ بسيارخوب ، پس شماخودتان كارفرماهستيد.

ـ ببينيد ، اجازه بدهيد رل بازی نكنيم. من بقدری خسته هستم كه نميتوانم با شما حدس بازی بكنم .

ــ بسیارخوب،خواهر، بسیارخوب ، هرجورکه شما بگوئید هما نطور بازی می کنم.

ــ پس اجازه بدهید این موضوع را ول کنیم ، قبول دارید؟ ارنست گفت :

ــ میدانید ، من ازشما خوشم می آید . دلم می خواهد پس ازپایان مدت استراحتتان با هم بیرون بــرویم وشام را در بیرون بخوریم .

کامیل گفت :

ــ خوب ، ببینم بعدا چه پیش می آید.

اوهم ازارنست خوشش می آمد . دلش می خواست بااوحرف بزند . ارنست جوابهائی باو میدادکه باعث تسکین خاطرش می شد نرما درحالیکه آنها را تماشا می کرد بحرفهایشان نیز گوش میداد . دردل خود احساس تحسین عمیقی نسبت به کامیل می کرد. می خواست ازادامهٔ این کارسردربیاورد . ناگهان متوجه شد کــه چشمانش مثل چشمان خرگوشها بازشده ومژه‌های بالائی اش قدری پائین آمده اند.

خانم پریچارد گفت:

ــ امید وارم که دچار سردرد نشوم . الیوت ، ببین آنها چند عدد قرص مسکن دارند؟

خانم بریدیك بسته ازقرصها را برداشت و گفت:

ــ یکعدد می خواهید ؟ قیمتش پنج سنت است.

آقای پریچارد گفت:

ــ بهتراست شش تا بخرم.

ــ قیمتشان با مالیات بیست وشش سنت می شود.

خانم پریچارد گفت :

ــ الیوت ، لازم نیست آنقدر بگیری . درچمدانم یك شیشه یا نصدتائی دارم.

ــ بهتراست آنها دست نخورده باقی بمانند.

اوسردردهای زنش را خوب می شناخت . آنها بسیار ناراحت کننده ووحشتناك بودند . این درد صورت اورا تغییرشکل میداد ودرمواقع شدت اورا به‌نفس‌نفس زدن ، عرق‌کردن، دندان روی هم فشردن ولرزیدن وامی داشت . دراین‌گونه موارد دردتمام یك‌اطاق وحتی تمام یك خانه را پرمی‌کرد. بهرکسی که دراطرافش‌بودسرایت می‌کرد . آقای پریچارد می توانست سردردهای زنش را حتی از طریق دیوارهاهم‌احساس بکند . می‌توانست آن‌هارا درتمام‌بدن‌خود احساس‌بکند. دکترمی‌گفت‌که‌کاری ازدستش ساخته نیست . دراین گونه مواقع آنهاکلسیم تزریق می‌کردند و یامسکن مـی دادند . سردردها معمولا مواقعی می‌آمدکه اوعصبانی میشد ویابدون اینکه خودش‌گناهـی داشته باشد وقـایع موافق طبعش پیش نمیرفتند . شوهرش می خواست ازاوملاظبت بکند . این سردردها بنظرمیرسید که ساختگی باشند ، ولی اینطور نبودند . آنها حقیقی‌بودند.هیچ کسی‌نمی توانست با چنان مهارتی ادای احساس دردرا تقلیدبکند. آقای پریچارد ازآنها بیشتر ازهرچیزدیگر میترسید . یکی‌از آن سخت‌هایش قادر بود تمام‌خانه‌راازهول وهراس بلرزه‌درآورد.آقای پریچارد احساس می‌کردکه این سردردها وجدان اوهستند، وهرچه هم سعی می‌کرد نمی توانست این فکررا که آنها درنتیجه‌گناهان‌او بوجودآمده‌انداز مغزش بیرون بکند ، در حالیکه خانـم پریچارد نه چیزی گفته و نه عملی ازش سرزده بود که مبین‌این‌موضوع‌باشد. خانم پریچارد واقعا خیلی شجاع‌بود. او سعی می‌کرد فریاد هایش را باگذاشتن بالش بدهانش خفه‌کند.

آقای پریچارد درتختخواب زیاد اورا اذیت نمی‌کرد ــ در حقیقت خیلی بندرت این اتفاق می افتاد.اما اوباروش‌عجیبی‌احساس شهوت و عدم کنترل خود را با سردردهای زنش‌کنترل‌میکرد.این جریان‌بطور عمیقی در مغزش جا گرفته بود و خودش نمیدانست بچه دلیـل . اما دلایلی نیز داشت . جـانور خوئی‌اش ، شهوتش

وعدم‌خودداری‌اش دلایل اوبودند . اوهیچ راهی برای نجات خود نمیدانست . بعضی مواقع حس می‌کرد که اززنش بشدت متنفراست، چون ازلحاظ‌خودش ناراضی‌بود . هنگامی‌که زنش‌دچارسردردمی‌شد او تمام وقت را دراطاق کارش میماند . وگاهی اوقات حتی ساعتهاروی‌میزش‌می نشست وبه‌چوبهای قهوه‌ای رنك آن‌خیره‌میشد درحالیکه تمام بدنش ازاثر سردرد زنش میلرزید.

دربدترین‌نقطه درد،زنش سعی می‌کرداو را نجات بدهد و ناله می‌کرد:

ــ بروسینما . برویش چارلی جانسون.ویسکی بخور.مست بکن . اینجا نمان . بروسینما .

اما ایــن کارغیرممکن بود . اونمیتوانست.

آقای پریچارد شش بسته شفاف قرص‌های مسکن رادر جیب کتش‌گذاشت وپرسید :

ــ می خواهی برای احتیاط دوتــا ازآنها را همین حالا بخوری ؟

ــ نه ، فکرمی‌کنم حالم خوب میشود .

بعد لبخند زد . لبخندی شجاعانه ودوست داشتنی .

میلدرد هنگامی‌که برای باراول نام قرص مسکن را شنید بطرف قسمت بقالی رفت وشروع به مطالعه تابلوی قیمت اجناس که ازطرف «ادارهٔ تثبیت قیمت‌ها» صادرشده بودکرد. دهانش داشت‌تیر می‌کشید وگلویش متشنج بود . زیرلب آهسته‌گفت :

ــ اوه . یا حضرت مسیح . یا حضرت مسیح ،آیا بازهم‌آن دردلعنتی می خواهد شروع بشود ؟

میلدرد این سردردها را زیاد باور نمیکرد . اوخودش تا بحال دچار دردشدیدی نشده بود ، جزدردهای آرام ماهیانه وچند سردرد خستگی آور دردانشکده. اومادرش را مریض‌روانی مینامید وحتی بیش ازپدرش ازآنها میترسید.زمانیکه دخترکوچکی بیش نبود ازآنها فرار می‌کردودر زیر زمین یا گنجه خالی اطاق‌خیاطی

خودش پنهان میشد . ومعمولا ازاینجاها نیزبیرون کشیده وبه نزد مادرش برده میشد ، چون وقتی مادرش دچارسردرد می‌شداواحتیاج به دوست داشتن ونوازش کردن داشت . میلدرد این سردردهارامثل بلا می دانست وازآنها متنفربود ، ووقتی مادرش دچار آن می‌شد ازاونیزمتنفرمی گردید .

تا مدتی میلدرد فکرمی کردکه این کارتظاهر محض است و حتی حالا با آنکه با مطالعه زیادفهمیده بودکه این دردحقیقی‌است ولی هنوزفکرمی کرداین سردردها اسلحه‌ای‌است که‌مادرش باحیله‌گری وبا بیرحمی تمام ازآن استفاده می‌کند . سردردها برای‌مادرش‌واقعا درد آوربودند ، ولی آنها درسایرکسان خانه نیز تاثیرکرده ویك وسیلهٔ مجازات دردست مادرش گردیده بودند . آنها او وپدرش را وادار باطاعت می‌کردند . چیزهائی که مورد میل مادرش نبود انجام نمی یافت چون درغیراینصورت سردرد مثل بلای آسمانی نازل میشد . هنگامی‌که مادر درخانه بود او می دانست‌که نباید دیرتر ازساعت یك بعدازنصف شب بخانه برود ،چون بنا بدلایل کاملامطمئنی میدانست‌که اگر این کاررا نکند سردرد بسراغ مادرش‌خواهدآمد.

وقتی مدتی ازوقوع یك سردرد می‌گذشت آدم‌فراموش می‌کردکه آنها چقدرویران‌کننده هستند .میلدرد فکرمی کردکه‌آنچه مادرش احتیاج داردیك روانشناس است . برنابس نیز برای‌معالجه همه‌کارمی‌کرد ولی این‌آقای پریچارد بود کـه اورا از رفتن پیش روانشناس منع می‌کرد . او مـی گفت که به‌روانشناس ها اعتقاد ندارد . اما عملا او نیز بآنهـا معتقد میشد ، چون فـوق‌العاده از سردردها می ترسید ، وبرای اینکه خودش نیزبتدریج به‌این‌سردردها وابسته میشد . آنها درهرحال برای برای او مجوزبودند، برایش مجازات بودند . اوبخاطرآنهاگناهانی مرتکب‌میشد که‌بوسیلهٔ خود آنها جبران می‌گردید. اواحتیاج بگناه‌داشت .ازاین‌گناهها درزندگی تجارتی‌اش وجود نداشت ، چون بعنوان ضرورت‌منافع صاحبان‌سهام بیرحمی کنارگذاشته‌بودودر نتیجه‌اواحتیاج به‌گناهان‌شخصی‌و کفاره‌های

بحضی داشت . اوباخشم ازعقاید روانشناسان تقبیح‌می‌کرد.
رداین‌موقع میلدرد اجبارا برگشته وبطرف مادرش‌آمد:
ــ حالت خوبست،ماما؟
برنایس آهسته‌گفت:
ــ بله.
ــ سردرد که نداری؟
برنایس بالحنی معذرت خواهانه‌گفت:
ــ کمی احساس‌درد کردم وآن مرا ترساند . اگر این‌روزها یکی ازآن دردها بسراغم بیایدوسفرپاپاراخراب بکندهرگزخودم را نخواهم بخشید .

میلدرد احساس لرزشی‌ازترس نسبت به این زن که مادرش بود ، نسبت به قدرت او وبه‌بیرحمی او کرد. این عمل‌مادرش‌ناخود آگاهانه بود ، وباید هم اینطورمیشد . میلدرد قبلا راجع به این‌سفر همه چیز را دیده وشنیده بود . پدرش نمیخواست برود . او می‌خواست مرخصی خود را درخانه‌بگذراند، ودرواقع درخانه ماندن هم نبود ، بلکه درساعات غیرمعینی باداره میرفت ودرموقع‌دلخواه نیز برمی‌گشت . باین طریق او مدت مرخصی و استراحتش را می‌گذرانید. اما نقشه مسافرت به‌مکزیك چطور وبوسیله‌کی طرح‌شد معلوم نبود . دراین مورد نه میلدرد می دانست ونه پدرش . اما پدرش بتدریج متقاعدشده‌بود که این مسافرت نه تنها طرح خودش است ، بلکه او خانواده‌اش را بزوربا‌ین سفرمی‌برد وبااین فکر خوشحال میشدکه رئیس خانواده قلمداد می شود . امادرهمه‌جامثل کسی‌که چیزی‌گم‌کرده‌باشد ازاین‌دربسته بسراغ‌آن‌دربسته میرفت‌و همه‌کارش بدون اختیاربود. مثل‌مرغی‌که برای خود سوراخی پیدا می‌کند، بداخل‌آن نگاه می‌کند، درآنجا کمی دانه می‌بیند ، ازدر وارد می شود ــ دررا می بندد . خوب ، این جا مثل یك‌لانه‌است. تاریك وساکت است . خوب پس چرا تخم‌نگذارد؟ این‌شوخی‌خوبی برای‌کسانی است‌که دررا بازمی‌گذارند وپی‌کار خود میروند .

پدرش تقریبا فراموش کرده بود که نمیخواست به مکزیك برود . هردوی آنها ، آقا وخانم پریچارد ، آن را بخاطر میلدرد انجام میدادند . این سفر برای اوخیلی خوب بود اودردانشکده زبان اسپانیائی تحصیل می کرد ، زبانی که آموختن آن برایش خیلی مشکل بود ، همانطورکه برای استادانش نیزمشکل بود. مکزیك جائی بود که میشد این زبان را تمرین کرد .مادرش می گفت برای یاد گرفتن یك زبان هیچ راهی بهتر از بکاربردن آن نیست .

میلدرد به صورت دوست داشتنی ومعنی دارمادرش چشم دوخته بود وباین سادگی نمیتوانست باور کند که این زن که همه چیز را خودش بوجود آورده است بخواهد آن را از بین ببرد چرا ؟ ولی او که داشت این کاررا می کرد . او برای خود نقشه ای کشیده بود و مسلم بود که سردردش می خواست شروع بشود . اما هنوز صبرمی کرد . می خواست بجائی برسند که دورازدسترسی به دکتر باشد تا سردردش بزرگترین فشار را وارد سازد. باورکردنش مشکل بود. میلدرد فکر نمیکرد که مادرش واقعا دست بچنین عملی بزند ولی جسمی خمیرمانند درسینه اش جاگرفته و بدنش احساس سنگینی می کرد سردرد فرامیرسید واو نیز بخوبی آن را می دانست . میلدرد به کامیل حسادت می کرد. او فکرمی کرد که کامیل یك خانه بدوش است ومشکلات برای اشخاص خانه بدوش براحتی قابل تحمل هستند . آنها نه احساس وجدان می کنند و نه احساس فقدان . هیچ چیز ندارند جز یك خودپسندی فوق العاده عجیب و واکنش دار. آنها می توانند با همه کس به بستر بروند . کامیل هروقت می خواست همینکاررا می کرد بدون اینکه بخواهد دوباره همبسترش بشناسد یامجبور به احساس فقدان ونارضائی درباره آن باشد. میلدرد راه کامیل را باینطریق مشخص می کرد و آرزو می کرد که کاش اوهم باین راه می رفت ومیدانست که نمیتواند. نمیتواند چون مادرش دربرابرش ایستاده است . فکرهای ناراحت کننده ای به مغزش رسوخ می کردند ــ اگر فقط مادرش میمرد زندگیش چقدر آسانتر میشد . اومی توانست جائی کوچك و ناآشنا برای

زندگی کردن انتخاب بکند . باسبعیت تمام سعی کرد این افکار را دوربراند . با لحنی مقید بادب بخودگفت: «چه تفکر کشف وزشتی». اما این رویائی بود که همیشه بسراغش می آمد.

ازپنجره جلوئی بیرون را نگاه کرد. جوشی درگذاشتن کلنك وبیل بداخل اتوبوس کمك کرده بود واکنون طناب را که روغنی بود می گذاشت ،وروغنها روی شلوارش لکه‌های قهوه‌ای شکلاتی رنگی به وجودمی آوردندواوسعی می کرد این لکه‌ها را با دستمال پاك بکند.

میلدرد اندیشید: «بچه بیچاره.شاید تنها لباسش باشد» خواست برود و باوبگوید بآنها دست نزندکه جوشی بطرف پمپ بنزین رفته وقدری بنزین روی دستمالش ریخت وآن را بسرعت روی لکه‌ها مالید.

وخوآن صدا کرد:

ــ همه بیایند .

۱۴

جاده‌ای که از خم رودخانه سان یزیدرو دورمیزدیك‌جاده بسیار قدیمی بود ، ولی هیچ کس نمیدانست که چند سال قدمت دارد . آن حقیقت داشت که سابقا دلیجان‌ها ومردان اسب سوار ازآن استفاده می کردند . درفصول خشك گله‌گاوها از طریق آن بطرف رودخانه میرفتند. آنها درآنجا می توانستند درمدت گرمای روزدرزیر بیدها درازکشیده وازگودالهای کنده شده دربستررودخانه آب بخورند . جادهٔ قدیمی یك راه سادهٔ ناحیه‌ای بود که روی آن بدون آنکه‌علائمی ازکشت‌وزرع باشد فقط رد چرخ گاریها وجای سم اسبها دیده‌میشد . درتابستان ، هنگامی که دلیجانی ازآنجا می گذشت‌توده‌ای‌ابرمانند ازگردوخاك برپامیشد، ودرزمستان درزیرپای‌اسبان گل‌خمیرمانندی بوجود می آمد ، تا اینکه بتدریج از رفت‌وآمد درآن راه کاسته‌شد وآنجادردرجه بی‌اهمیت‌تری قرارگرفت واینامرباعث آن گردید که درزمستان دریاچه‌ای‌طویل وگاهی نیزعمیق ازآبهای راکد درآنجا بوجودآید

سپس مردانی باگاوآهن‌ها فرا رسیدندو گودالهائی در هر گوشه و کنار بوجود آوردند ، و بسوی جاده خاکریزی کردند . ودراثرهمین‌کارها زراعت رونق‌گرفت‌وگله‌داری بقدری ارزشمندشد که صاحبان ثروت مسیرجاده برای‌حفظ گله‌های خوددورمزارعشان راسیم‌کشیدند تا آنها را ازگله‌های سیاردیگران جدا سازند .

سیم‌ها در روی زمین بوسیله تیرهای چوبی قرمز رنگی شش‌متر به شش‌متر نصب گردیده بودند ودربالای همه‌آنها یك‌رشته سیم‌خاردارکشیده شده بود . سیم‌ها در زیر آفتاب و باران قرار گرفتند وزنك زدند و تیرهای چوبی قرمز برنك‌های خاکستری روشن وسبز- خاکستری درآمدند ودرخود چوبها گلسنك‌هاروئیدند ودرقسمت‌های سایه‌دار آن خزه‌ها سربرآوردند.

آدم درضمن قدم زدن باشعارهائی روبرو می شدکه روی تیرها نصب گردیده بود.این شعار ها که روی تابلو ها نوشته بود از این قبیل بود : «توبه‌کنید . زیرا روز رستاخیز نزدیك است» «گناهکار ، بسوی خدا بیا» - «وقت دارد ازدست میرود» -«که انسان ازدرستی‌نفع خواهدبرد...» - «بسوی‌مسیح‌بیا» وروی‌بعضی‌ها نیز آگهی‌های تبلیغاتی یا چیزهای دیگری‌نوشته بود«محصولات‌جی Jay - « سیروس نوبل»، «ویسکی‌دکتر» -«مغازهٔ دوچرخه سازی سان‌یزیدرو» . واکنون تمام این‌تابلوهادرمقابل‌هوازنك زده بودند.

هرقدرکه مزارع کمتر برای چراگاه‌وبیشتر برای‌کاشتن‌گندم وجاودارجو استفاده میشد ، همانقدر نیز کشاورزان علفهای هرزه، شلغم‌ها،خردلهای زرد،خشخاشهاوبته‌خارهاوشیرگیاههاراازمزارعشان درآورده‌وآنهارادرگودالهای‌کنار جاده می‌ریختند.شلغم هادراواخر بهارارتفاعی باندازه یك مترونیم پیدا می‌کردند ، و توکاهای بال قرمز لانه های خودشان را در زیرگلهای زرد می ساختند ، ودر گودالهای پر آب تره‌تیزکها ریشه می دوانیدند. گودالهای کناره جاده در زیر توده های بلند علفهای هرزه لانه‌ای برای راسو- هاوسوسمارهای‌آبی‌درخشنده وجای آبشخوری‌برای‌پرندگان درشب می شدند . دربهاران‌چکاوکها تمام صبح را روی سیم‌های قدیمی

نشسته و آوازهای سوت مانند خودشان را سر میدادند و کبوترهای وحشی عصرهای برگریزان پائیز دهها میل پهلو بپهلوی‌هم‌روی سیم خاردار نشسته وطنین صدایشان با یك‌کشش سوت‌مانند افقهای‌دوررا در می‌نوردید . عصرها بازهای شب بالای‌گودالها بپروازدرآمده و در جستجوی شکار بر می آمدند ، وآنگاه بعد ازرسیدن تاریکی جغدهای صحرائی بصیدخرگوش می پرداختند ، ووقتی درآن‌حوالی گاوی مریض میشدکرکسهای بزرك وزشت‌روی سیمهای قدیمی نشسته وانتظار مرك اورا می‌کشیدند . اکنون دیگر جاده تقریبا خالـی شده بود وفقط چند خانواده‌که دارای مزارعی بودند و نمیتوانستند با هیچ طریق دیگری امرارمعاش بکنند باقی مانده بودند . زمانی دراینجا اجاره داری‌های کوچك رواج‌زیادداشت‌وخوداجاره‌کنندگان نیز درنزدیك‌زمین‌های‌خودشان‌زندگی می کردند، بطوریکه‌مزارعشان درپشت‌سروکرت‌های‌سبزیکاریها یشان‌درزیرپنجره‌اطاقشان‌قرارداشتند. اما حالا زمین‌های بی مستاجر دراز بدرازکنار هم خوابیده و فقط خانه‌هائی کوچك‌وطویله‌هائی قدیمی‌بدون‌پنجره وخاکستری‌رنك‌باقی مانده بودند .

با نزدیك شدن صبح تودهٔ ابرها ازجنوب غربی بشتاب‌جلو آمده و بهمدیگرمی‌پیوستند. این‌یك‌قانون‌است که‌طولانی‌شدن‌آمادگی ابرها ، ادامهٔ باران شدیدی را بدنبال دارد . اما ابرهاهنوزآماده نشده بودند . هنوز قسمتهائی ازآسمان آبی بودوگاهی‌نیز روشنائی خیره‌کننده آفتاب بروی زمین نورافشانی می‌کرد . یکبارنیزابری باریك ودرازا نوارخورشید رابه باریکه‌های‌مستقیم‌طویلی‌قطع داد .

خوآن مجبوربود در شاهراه قدری بعقب برگردد تا به‌نقطه ورودی جاده قدیمی برسد . اوقبل ازآنکه بآنجا بپیچد ، اتوبوس را متوقف ساخت وپیاده شد وقدم زنان جلو رفت . گل و لای گریس مانند را درزیرپاهایش حس می‌کرد ودروجود خود احساس نوعی خوشی می‌کرد . اوگلهٔ‌داخل‌ماشینش‌را وادار به‌گرفتن‌تصمیمی کرده بودکه خودش هیچ علاقه‌ای نسبت بآن نداشت .واکنون‌تقریبا

احساس نوعی بدخواهی هم می‌کرد . آنها این راه راانتخاب کرده بودند و امکان داشت راه خوبی هم باشد . اودرخود احساس‌خوشی روزهای تعطیلی را می‌کرد. آنها خودشان این راه رامی‌خواستند و حالا باید تحملش هم بکنند . دلش می خواست‌عکس‌العمل آنهارادر مقابل ازحرکت ایستادن احتمالی اتوبوس ببیند . باپنجهٔ کفشش‌گل وشن‌ها را بهم آمیخت و بعدبطرف اتوبوس برگشت . دراین‌فکربود که الان آلیس دارد چه‌کارمی‌کند . اما خودش هم خوب می‌دانست که اومشغول چه‌کاری است . اگر خودش عمدا اتوبوس را خراب می‌کرد ــ امکان داشت پیاده راه بیافتد ودیگرهرگز بازنگردد. ازاین تصورفرار نوعی احساس خوشحالی‌کرد .هنگامی‌که‌باردیگر سواراتوبوس‌گردید صورتش ازخوشی‌گل انداخته بود و بـا لحنی شادمانه گفت :

ــ نمیدانم‌که آیا می‌توانیم‌ازآنجابگذریم یا نه.

مسافرین ازاین دودلی اوکمی عصبانی بودند.

آنها دسته دسته دور هم نشسته و دربـارهٔ اینکه چگونه می‌توانستند جلو بروندگفتگو می‌کردند . هریك از آنها احساس می‌کردکه خوآن تنهاوسیلهٔ ارتباطشان باوضعیت عادی است ، ولی اگر می‌دانستندکه در مغزاوچه می‌گذرد بسیار بیمناك مـی شدند . خوشحالی فوق العاده‌ای در درون خوآن موج میزد. بوسیله اهرم دررا بست وقبل از اینکه موتور را دردندهٔ‌گذاشته واتوبوس بطرف جادهٔ خاکی برگرداند پای خود را دو مرتبه روی پدال گـاز فشار داد تا موتورکاملا بجریان بیافتد .

اکنون ابرها تقریبا در حال انفجار بودند . خوآن این‌را می دانست . اومی توانست آغاز بارش را درغرب ببیند . باران آغاز می شد وباردیگر سیلابهای زیادی درتوی دره‌براه می‌افتاد. روشنائی هواکه برنك خاکستری فلزی درآمده‌بود حکایت‌ازباران وحشتناکی میکرد .

وان برانت با خوشی‌گفت :

ـ باران می‌آید .
خوآن گفت :
ـ چنین پیداست.
واتوبوس رابه توی جاده برگرداند . لاستیکها کاملاخوب بودند ولی وقتی اتوبوس وارد جاده شدتوانست لغزیدن آهستهٔ آنها را درگل‌گریس مانند حس بکند وعقب آن کمی‌به‌یکطرف مایل شد. اما بعد سرجای خود قرارگرفت وآرام وسنگین‌در طول‌جاده‌شروع به پیشروی کرد . خوآن موتوررا دردنده دوگذاشت . شاید مجبور میشد تمام بقیه راه را با همین وضع پیش‌برود. آقای پریچارد با صدائی بلندتر ازصدای موتورپرسید :
ـ این راه چقدر طول می‌کشد ؟
خوآن گفت :
ـ نمیدانم ، تابحال باینجاها نیامده‌ام .می‌گویندپانزده‌الی هفده میل میباشد .
بعد روی رل‌خم‌شد ونگاههایش‌راازجاده برگرفت‌وبه باکره «گوادالوپه» که‌درجای‌مقدسش بربالای‌جعبه‌وسایل‌قرارداشت‌دوخت .
خوآن شخص زیاد مذهبی نبود . او به‌قدرت باکره همانقدر اعتقاد داشت‌که بچه‌کوچکی به قدرت عمویش دارد. آن‌یك‌عروسك، یك الهه ، یك چیز خوش یمن ویك خویشاوند بود.مادر خوآن ـ که زنی ایرلندی بود ـ با خانوادهٔ باکره ازدواج کرده بود و همانطورکه مادر ومادربزرك شوهرش را پذیرفته‌بود اورا نیزقبول کرده بود ودگوادالوپه» خانواده اووالههٔ او شده بود.
خوآن با این خانم دامن‌گشادکه درزیرهلال قرار داشت بزرك شده بود . در بچگی هرکجا می رفت الهه هم با او بود ـ در رختخواب برای نظارت رویاهایش،درآشپزخانه برای مراقبت از غذاها ، درسرسرای خانه برای جلوگیری ازخروج اوودرکنار در « زاگوان » برای شنیدن صدای بازیش در خیابان . او در نمازخانهٔ قشنگش درکلیسا ، درکلاس درس مدرسه با خوآن بود.

ولی گویا همه اینها نیز کافی نبود وخوآن مدال طلائی کوچکی که تصویر آن رویش حك شده بود بـا زنجیری طلائی بگـردنش می آویخت. خوآن می توانست ازدست مراقبتهای پدر یا مادر یا برادرهایش فرار بکند ولی با کره سیاهرنك همیشه با او بود. گاهی ممکن بود تمام افراد خانواده اش فریب بخورند یا گمراه بشونـد ویـا دروغهای اورا باور بکنند، ولی گوادالوپه درهرحال ازهمه چیز با خبر بود. خوآن همه چیزرا باو اعتراف می کرد، واین کار نیز فقط یك انجام وظیفه بود چون اوخودش ازهمه چیز خودبخود مطلع می شد. این عمل خوآن بیش از آنکه دلیل کار بخصوصی باشد گزارش کارهائی بود که انجام داده بود واین عمل نیز احمقانه بود، چون با کره از دلایل ومحرك کارها نیز اطلاع داشت. صورت با کره حالت وتاثیر بخصوصی داشت. نیم تبسمی بر گوشه لبانش داشت که گوئی سر آغاز یك خنده بلند می بود. او نه تنها ازهمه چیز اطلاع داشت بلکـه سرگرم کننده هم بود. وقتی که میشد حالت صورت او را بهمه چیز تشبیه کرد، پس گناهان دوران کودکی نیز ازطرف او بخشیده شده و بچه ها استحقاق رفتن به جهنم را نداشتند.

بدین جهت خوآن ازدوران بچگی اورا سخت دوست داشته و باو اعتماد پیدا کرده بود. پدرش نیز می گفت که این الهه در همه جا پشتیبان مکزیکی هاست. هنگامی که خوآن بچه های آلمانی یا آمریکائی رادرخیابانها می دید می دانست که با کره کوچکتریـن توجهی نسبت بآنها ندارد، چون آنها مکزیکی نبودند. وقتی باین حقیقت این قسمت را بیفزائید که خوآن اورا با عقلش دوست نمیدانست بلکه با تمام احساسش قبولش می کرد، آنوقت می توانید طرز تلقی اورا نسبت به «خانم گوادالوپه ما» دریابید.

اتوبوس درطول جاده گلی خیلـی آهسته پیش میرفت و رد چرخهای عمیقی ازخودبجا می گذاشت. وخوآن دوباره چشمانش را به با کره دوخت ودرفکرش باو گفت: «تومیدانی که من هیچوقت خوشحال

نبوده‌ام و نیز گذشته از احساس وظیفه، برای من طبیعی نیست که در میان دامی که خودم کار گذاشته‌ام بمانم، حالا می‌خواهم گرفتن تصمیمی را بعهدهٔ تو بگذارم. من نمیتوانم مسئولیت فرار از زنـم و شغل کوچکم را بعهده بگیرم. زمانیکه جوانتر بودم، می توانستم دست بچنین کاری بزنم ولی اکنون در گرفتن تصمیم سست و ضعیف هستم. بدین جهت این عمل را بعهدهٔ تو می‌گذارم. من در این جاده باراده خودم راه نمیروم. من در این راه مجبور باجرای اراده این اشخاص شده‌ام که جز اجراء خواستهای خود توجهی به خواسته یا سلامتی یا شادمانی من ندارند. فکر می‌کنم حتی آنها مرا نمی‌بینند و من برایشان فقط «شخصی» هستم که آنها را بمقصدشان می برم. من پیشنهاد کردم که آنها را برگردانم. تو هم حرفهای مرا شنیدی. بنابر این من این تصمیم را بعهده تو می‌گذارم و خودم نیز از تصمیمت مطلع خواهم شد. اگر اتوبوس طوری از کار بیافتد که من برای درست کـردنش مجبور بدور شدن باشم، این کار را خواهم کرد و اگر احتیاطهای معمولی باعث سالم ماندن اتوبوس در طول این جاده گردد این احتیاط ها را هم مرعی خواهم داشت. اما از تو می خواهم فرصتی نصیب من سازی که بتوانم اتوبوس را تا میله‌ها توی گل فرو بنشانم، یا آن که در بیرون از جاده توی گودالی بیاندازم، یعنی در جاهائیکه کاری از دستمان بر نیاید. اگر یکی از این اتفاقات رخ داد من خواهم دانست تو عملی را که می خواهم بکنم تصویب کرده‌ای. آنوقت من فرار خواهم کرد و این اشخاص می‌توانند خودشان از خودشان مواظبت کنند. مـن فرار خواهم کرد و ناپدید خواهم گردید، و دیگر هرگز بسوی آلیس بازنخواهم گشت. این زندگی دوران پیری را مثل یك زیرپیراهن دور خواهم انداخت. حالا تمام این چیزها بسته به تصمیم توست» آنگاه در برابر بـاکره سری فرود آورد و لبخندی زد، ولبخند کوچکی نیز بر لبان باکره وجود داشت. باکره خوب می‌دانست که چه اتفاقی می خواهد بیافتد، اما البته هنوز راهی برای کشف آن وجود نداشت. خود آن نمیتوانست بدون مجوز فرار بکند. او باید

موافقت باکره را بدست می آورد . همه چیز به گوادالوپه بسته بود ، اگراو واقعا حس می کردکه بازگشت خوآن بسوی آلیس لازم است جاده را هموار می کرد واتوبوس را سالم به مقصد میرساندو دراین حال خوآن نیز می فهمیدکه همین زندگی موجود برایش مقدر شده است.

خوآن نفسی حاکی ازهیجان ازاعماق قلبش بیرون داد. چشمانش برق میزدند . میلدردمی توانست صورت اورادر آئینه ببیند، وتعجب می کردکه خوآن ازچه چیزاین قدر خوشحال شده است که صورتش باین خندانی است. می اندیشیدکه اویك مرد واقعی است ، مردی با جاذبه کامل مردانه . ازآن مردانی است که یك زن بدون نقص می خواهد دراختیار داشته باشد ، زیرا او از آن مردانی است که حتی نمیخواهد از زن جدا بماند . اوبا جاذبهٔ جنسی اش برای هرزنی کفایت می کندو دیگراحتیاجی بدرك آنها ندارد . اومی تواند هرچیزدلخواهش را از آنها بخواهد . تنفروبیزاری ازوجود میلدرد رخت بسته وباردیگر احساس خوشی میکرد .

مادرش داشت نامهٔ دیگری درمغزش می نوشت: « ما الان داریم روی یك جاده گلی که ازهمه جا میل‌ها فاصله داردپیش میرویم وحتی راننده نیز جاده را نمی شناسد . هرلحظه امکان دارد اتفاق تازه‌ای بیافتد. دردورادورمان حتی یك خانه هم دیده نمیشود و باران می خواهد شروع بشود» باران کم کم شروع میشد ، اما نه مثل رگبارهای ناگهانی صبح، بلکه بارانی سنگین، موثر، پرصداو کاری که درعرض یکساعت همه جا را پرآب می کرد . باد اصلا نمی وزید وبدین جهت قطرات باران مستقیم وبدون انحراف بزمین میرسیدند. اتوبوس صدای هیسی کرد ودر روی جاده مسطح بآب زد . خوآن هنگامی که چرخهای جلو راکمی برگرداند توانست لغزیدن عقب اتوبوس را احساس بکند.

صدای وان برانت برخاست:

ـ زنجیردارید؟

خوان با خوشی گفت:

ــ نه ، ازجنك تابحال موفق بخریدز نجیر نشده‌ام.

ــ من فکر نمی‌کنم تو باین بی احتیاطی دست بزنی . روی جاده هموار مانعی ندارد ولی بزودی مجبور به بالا رفتن از تپه خواهیم شد.

بعد رو بمسافرین کرده ودرحالیکه بطرف کوههای مشرق که پیچ‌درپیچ بالارفته بودند اشاره می‌نمود فریاد زد:

ــ درآنجا رودخانه ازپائین یك پرتگاه عبور می‌کندوجاده نیز ازکنارهمین پرتگاه می‌گذرد. من‌فکر نمیکنم که بتوانیم‌ازآنجا بگذریم .

آن روزصبح برای جوشی‌روزی‌بود پرازکشمکش‌وناراحتی. هرچندکه درزندگی او لحظات قابل توجه زیاد نبودند ، ولی این روز داشت درمیان آن‌ها جای‌مشخصی‌بدست می‌آورد . بدنش داشت ازهیجان می سوخت ووجودش مملو ازعصارهٔ شهوت‌وبلوغ‌می‌گردید. ساعات بیدارشدن وخوابیدن اوبا یك هدف تعیین می‌گردید وآنهم خوابیدن تا آخرین درجهٔ ممکن . ولی در مقابل یك‌انگیزهٔ‌مفرد واکنشش بقدری ناجور بود که گاهی خود را مانند توله سگی که ازشدت شهوت دیوانه‌شده باشد می‌دید و آنگاه‌بعد از این احساس خیالات وتصورات عاطفی برمغزش حاکم می شدند و با فریادهای بلندی خود را محکوم می‌کرد. پس ازآن‌خودش‌راتنهاحس‌می‌کرد، واحساس می نمودکه تنهاگناهکار بزرك دنیا اومی باشد . او با مداهنه چاپلوسی واری خودداری خوآن وسایرمردان را تحسین می‌کرد.

ازموقعی‌که‌کامیل را دیده بود تمام وجودش وتمام مغزش‌او را طلب می‌کردند ، واین‌آرزو ازتصورات شهوانی وتحریك‌آور شروع‌شده وبرویاهای‌ازدواج‌وزندگی بااومنتهی‌گردیده‌بود. لحظه‌ای حس می‌کردکه‌کافی است فقط جلو برود وازاودر خواست بکند ، ولی وقتی متوجه نگاه‌های‌کامیل میشد ازشدت‌دست پاچگی‌لرزه‌ای

براندامش می افتاد.

این بار نیز سعی کرده بود جایش را طوری انتخاب بکند که بتواند بدون جلب توجه کسی اورا خوب تماشا بکند ولی باز هم شکست خورده بود . درجائی که نشسته بود بازهم فقط پشت سر او را می دید ولی درعوض نیمرخ نرما بخوبی دیده میشد .وبا همین نگاهها بود که توجهش معطوف به نرما گردید ، وبا علم بوجود این توجه نفس عمیقی ازته دل برکشید . اوهمان نرمای سابق نبود ، جوشی می دانست که او آرایش کرده است ، چون از جائیکه نشسته بود می توانست مدادابرو وروژلب اورا ببیند ، اما تنها آرایش نبود که باعث تند شدن جریان گرم خون دررگهایش شده بود، بلکه هس میکرد که اصلا خود نرما عوض شده است ، یك نوع زرنگی درقیافه اوخوانده میشد که سابقا وجود نداشت . احساسات وحشی وشهوانی دردرون جوشی بزمزمه برخاستند . اگرآنطور که ازته دل می خواست نمیتوانست به کامیل دست یابد ، امکان داشت نرما را بسوی خود بکشاند . اوآنقدر که از الهه کامیل میترسید ازنرما هراسان نبود . نا خودآگاهانه شروع بکشیدن نقشه برای بدام انداختن وتجاوز باو کرد . یك جوش چرکدار جدید درست درکنار گوش چپش قدبرمی افراشت . او بی اراده آنرا خراشید و مایع گرمی ازگوشت لکه دار گونه اش سرازیر گردید . پنهانی به ناخن انگشتش که باعث این کار شده بود نگاه کرد وآن را درجیبش فروبرده وپاك نمود . صورتش خونی شده بود. دستمالش را بیرون آورد وآن را روی گونه اش گذاشت .

آقای پریچارد ازگفتگوهائی که با ارنست کرده بود احساس ناراحتی می کرد . یك رنج درونی وجودش را می خورد وبا و اجازه استراحت نمیداد . سعی می کرد دراین باره بخودش بخندد. تمام روشهای معمولی را برای دور انداختن این افکار ناخوش کرده بود ولی هیچکدام فایده ای نداشتند .

ارنست هورتن به آقای پریچارد گفته بود که نقشهٔ آنها یك

باج سبیل است . اوتقریبا با این حرف نشان داده بودکه به‌آقای الیوت پریچارد اعتماد ندارد واوممکن است طرحها را بـدزدد . این موضوع ابتداءباعث خشم آقای پریچارد ــ مرد معتبروباشهرت گردید ، ولی بعداندیشید: «درست است‌که من در انجمن خودمان شهرت واعتبار دارم ولی دراینجا هیچ چیز ندارم‌وکاملا تنها هستم. این مرد فکرمی‌کندکه من یك کلاهبر دارم . نمیتوانم‌اورا پهلوی چارلی جانسون بفرستم ، چون باآن افکار نادرستی‌که چارلی‌دارد همه چیز را خواهد دزدید» . این موضوع آقای پریچاردرا سخت رنج میداد . ارنست هورتن حتی‌ازاین هم‌تجاوزکرده وباگفته‌هایش معلوم نموده بودکه آقای پریچارد راازآن‌نوع‌مردانی می دانندکه با بلوندها به یك آپارتمان میروند،درصورتیکه اودرتمام عمرش‌هرگز ازاین‌کارها نکرده‌بود .اومجبوربود به ارنست هورتن ثابت بکند که‌قضاوتش‌بسیارنادرست می‌باشد . اما چگونه می‌توانست‌این‌کاررا بکند ؟آقای پریچارد دستش‌را به پشت صندلی‌اش‌گذاشته بود وفکر می‌کرد.ارنست نیزدرصندلی عقب اوتنها نشسته بود . اتوبوس‌باده دوپیش می رفت وبدنهٔ زواردررفته‌اش باسروصدا تکان مـی‌خورد. فقط یك راه وجود داشت ــ به ارنست هورتن یك پیشنهاد ساده و درستکارانه بکند تااو بفهمدکه آقای پریچاردکلاهبردار نیست.

یك فکرمبهم دوبـاره بمغزش هجوم آورد . تنه‌اش را روی صندلی چرخاند وگفت:

ــ من به‌کاریکه‌که‌کمپانی شما درموردعقاید وایده‌های‌جدید انجام میدهد علاقمند شده‌ام .

ارنست با تفریح چشمش را باو دوخت .یارو چیزی می‌خواهد . فکر کردکه این پیرپسرمی خواهد سرش را شیره‌بمالد . رئیس نیزمثل آقای پریچاردبود .اوکنفرانسهای خودرا شب هـا دراداره‌تشکیل‌می‌دادودرفاحشه‌خانه‌هاختمش می کردوهمیشه نیزتعجب می کردکه چگونه ازآنجاها سردرآورده است.

ارنست گفت:

ــ ما همبستگی‌های زیادی با هم داریم.

آقای پریچارد گفت:

ــ این ایده چیزی بیش از آنچه خود من نیز داشتم نیست این همانچیزی است که بمغزمن هم خطورکرده بود . اگر بخواهید می توانید ازاین ایده استفاده کرده ونفع ببرید.

ارنست بدون اظهار نظرمنتظر بود.

آقای پریچارد ادامه داد:

ــ دگمه سردست‌ها را درنظر بگیرید . من همیشه سرآستین ودگمه‌سردستهای‌فرانسوی استعمال‌می‌کنم. ولی‌آدم مجبوراست‌دگمه سردست را یکبار بزند ــ خوب ، اما وقتی می خواهیدپیراهنتان را درآورید باید آنها را بازکنید واگربخواهید آستین‌هایتان بالا بزنیدبازهم‌مجبورهستید آنهارابازکنید . البته خیلی راحت می‌شود قبل ازپوشیدن پیراهن دگمه سردستها را زد ، ولی دراین حال نیز دستهایتان داخل آستین نمیروند ، ووقتی هم‌که پیراهن را بتن دارید بستن‌دگمه‌سردستها بسیارمشکل‌است. می‌فهمیدچه‌می‌گویم؟

ــ نوعی ازآنها هستندکه باهم‌جفت می‌شوند

ــ بله ، اما رایج نیستند . خیلی احتمال دارد که‌شماهمیشه یك قسمت آن‌ها را درجائی بگذارید یاگمش بکنید .

اتوبوس لحظه‌ای ایستاد ، آنگاه خوآن آن را در دنده یك گذاشت وبسرعت حرکت‌کرد . صدای ناهنجاری بگوش رسیدکه‌مثل صدای افتادن‌در یك‌گودال بود ودومین‌صدائی کـه شنیده‌شد طنینی مانند ترکیدن‌چرخهای‌اتوبوس‌داشت. حرکت‌اتوبوس‌آهسته‌شد. باران بـاسنگینی تمام روی سقف ماشین ضرب گرفته بود . برف پاك کن روی‌شیشه‌جرجر می‌کرد

آقای پریچارد به پشت تکیه دادوآستینش را بالازدودگمه سردست طلائی نقش دارش‌نمایان‌گردید .

ــ حالا تصوربکنید ، بجای دگمه سردست یا میله سردست‌در اینجا یك‌فنربود. هنگامی‌که آدم آستینش را بالا میزدفنربازمیشد

وآستین بآسانی بالا می رفت و بعد ازشستن دستها آستین؟ پائین آورده میشد وفنر نیزسرجای خود بازمی‌گشت.

ازنزدیك بصورت ارنست خیره شد .

ــ اما جنسش چی ؟ فنر بایــد از فولاد باشد وگرنه دوام نمی‌آورد.

آقای پریچارد با اشتیاق گفت:

ــ فکر آن راهم کرده‌ام . درانواع ارزانترهایش می‌توانیم از آب نقره یا آب طلا استفاده کنیم ، اماگرانترها ازطلا یاپلاتین اصل ساخته می شوند . می توانیم فنررا درتوی یك لولهٔ کوچك‌جا بدهیم بطوریکه وقتی آستین درمیچ باشدفنر کوچك درتوی‌لوله کاملا مخفی گردد.

ارنست سرش را بعلامت تائید قدری پائین‌آوردو گفت:

ــ بله ، بله آقا ، چیزجالبی بنظرمی‌آید .

ــ این ابتکاررا دراختیار شما می‌گذارم . هرکاری دلتان می خواهد می توانید بکنید.

ارنست گفت :

ــ کمپانی ما چیزهای دیگری میسازد . اما شاید ــ شایــد بتوانم دراین باره با آنها حرف بزنم . پرفروش‌ترین اشیاءمردانه دردنیا ــ فکرمی کنم، تیغ ریش‌تراشی‌ویا بطورکلی‌وسائل‌ریش‌تراشی، خودنویس ، مداد ووسایل تزئینی شخصی می باشد . مردانی‌هستند که درعرض سال یك خط چیز نمی نویسند ولی‌هرروزیك‌خودنویس مزخرف پانزده دلاری می‌خرند. واشیاء تزئینی؟ بله‌آقا،ممکن‌است بدرد بخورد . اگرآنها این عقیده را بدردبخورتشخیص دادند شما درعوض چه می خواهید؟

ــ هیچ چیز . مطلقا هیچ چیز . آن مال شماست . من دلم می‌خواهد به‌اشخاص‌جوانی‌که میل دارند پیش‌بروند و ترقی بکنند کمك نمایم .

او دوباره درخوداحساس‌خوشی می‌کرد. اماتصوراینکه این

ابتکار بگیرد وخوب فروش برود اورا ناراحت می کرد . تصور اینکه یك میلیون دلار سود ازاین کارحاصل شود وتصوراینکه ـ اما اوهیچ کدام ازآن‌ها را برزبان نیاورد وهنوزسرقولش باقی بود. قول او سند او بود. اگر ارنست می خواست قدردانی بکند ، مربوط به خودش بود .

تکرار کرد:

ـ من ازاین کار کوچکترین چیزی نمیخواهم .

ارنست یك دفترچه یادداشت ازجیبش بیرون آورد ، روی آن چیزی نوشت وصفحه را پاره کردو گفت:

ـ این عمل خیرخواهی شما را میرساند . البته دراین‌قبیل چیزها من مجبورم سند داشته باشم . اگر به هالیوود رسیدید و وقت اضافی داشتید بمن تلفن بزنید تا یك مقدار دیگر باهم‌صحبت کنیم . شاید بتوانیم باتفاق هم کاری بکنیم.

موقعیکه این حرفها را می‌زد چشمانش را دراطراف گشتی داد. آن‌ها لحظه‌ای‌روی خانم پریچارد توقف کردند ، سپس‌باردیگر آهسته بصورت آقای پریچارد خزیدند وآهسته گفت:

ـ آلوها آرمس . همپستد . شماره۳۲۵۵ ، آپارتمان۱۲B .

آقای‌پریچاردقدری‌سرخ‌شد، کیفش‌را بیرون‌آوردو کاغذآدرس‌را توی آن درداخل آسترش گذاشت. اواحتیاج به‌نگاهداری‌آن نداشت .می‌توانست بمحض‌پیدا کردن‌اولین‌فرصت‌دورش بیاندازد، چون حافظه‌اش بسیارخوب‌بود. سالهاطول می کشید تایك‌شماره‌تلفن‌را فراموش بکند. باروش مخصوص خودش‌شروع به حفظ‌کردن آن کرد. سه ودومی‌شود پنج‌وخودپنج نیزدومرتبه تکرار می گردد. واماهمپستد .همپ Hemp یعنی کنف یا طناب‌زرد ، وبقیه‌اش‌هم خودبخود در یادش می ماند. اوتابحال ازصدها حیلهٔ شبیه این استفاده‌کرده بود . کنف زرد، کنف بلوند . انکشتانش برای دورانداختن‌کاغذ خارش‌برداشتند . بعضی مواقع برنا یس‌کیفش را برای انجام‌کاری بررسی می‌کرد. البته‌خود آقای پریچارد باومی‌گفت آن‌کاررا بکند. وحالا خط‌ررا در درونش

احساس می‌کرد. احساس نکبت باری بود که به‌یك دزد سروصدا براه انداخته میمانست.

دراین موقع روبزنش کرد و گفت:

ــ حالت خوب است ، دختر کوچولو؟

ــ بله . فکرمی‌کنم در مبارزه با سردرد پیروز شدم . فقط بخودم گفتم: «نخواهم گذاشت بر من پیروزشود . اجازه نخواهم‌داد که مرخصی شوهرعزیزم راازبین ببرد»

ــ خوشحالم.

خانم پریچارد ادامه داد:

ــ عزیزم ، این ابتکارات ازکجا به مغزمردهامیآید؟

ــ اوه ، آنها بآدم الهام می شوند. من با دیدن آن پیراهن تازه با سوراخ دگمه‌های کوچك باین فکرافتادم وچند روزبود آن رادرمغزم‌حلاجی می‌کردم تا اینکه مجبورشدم کسی‌را بکمك بخوانم

زنش لبخندی زد و گفت:

ــ فکرمی‌کنم تو آدم خیلی خوبی هستی.

وآقای پریچارد بطرفش برگشت ودستش را روی زانوی‌او گذاشت‌وکمی آن را فشارداد. خانم پریچارد نیز با شوخی‌روی‌دست اوزد واوفورا دستش را عقب‌کشید.

نرما داشت‌باکامیل حرف‌می زد وسرش‌را بقدری‌برگردانده بود که دهانش تقریبا نزدیك‌گوش اوقرارگرفته بود . او باحداکثر تلاش سعی می‌کرد آهسته حرف بزند ، چون می دانست‌که جوشی می خواهد حرفهایشان را بشنود . اواز نگاههای جوشی باخبربود وازیك لحاظ این نگاه هااوراخوشحال‌می‌کردند . در تمام عمرش مثل حالا اینقدر بخودش اعتماد نداشته بود.

ــ من واقعا هیچ فامیلی - یا چیزی، شبیه فامیل ندارم.

او داشت عقده‌های درونش‌را پیش‌کامیل بیرون میریخت و تمام زندگیش را برای او تعریف میکرد . او می خواست کامیل همه چیزش را بداند ، هم وضعی راکه امروز صبح داشت وهم‌وضعی

راکه حالادارد ، وبااین عمل کامیل را فامیل‌خودکرده واین‌زیبارو واین مخلوق مورد اطمینان را بخودش مربوط میساخت.

ــ هنگامی‌که آدم تنهاست اعمال مضحکی ازش سرمی‌زند. من عادت داشتم به مردم دروغ بگویم . چیزهائی را بخودم نسبت میدادم.من ــ من چیزهائی می‌گفتم و ادعا می‌کردم‌که این چیزها حقیقت دارند . میدانی چه‌کار می‌کردم ؟ تجسم می‌کردم کــه یك هنرپیشه مشهور سینما شوهرم میباشد .

این حرف ازدهانش پریده بود. نمیخواست تا این حد جلو برود .سرخ شد نمیبایست این‌حرفها را می زد. با این عمل‌شخصیت آقای‌گیبل را پائین آورده بود .اما وقتی بیشتردربارهٔاین‌موضوع فکرکرد عقیده‌اش را تغییرداد . اوتمام احساسات قبلی راکه‌نسبت به آقای‌گیبل داشت ازدست داده بود واین احساسات اکنون‌بسوی کامیل میل‌کرده بودند . ازفهمیدن این موضوع تکان خورد. پیش خود فکرکرد که چقدر بی وفاست.

بعد توضیح داد:

ــ این‌کارها مال آدمهائی‌است‌که نه‌فامیل دارندونه‌دوست. فکرمی‌کنم اگرکسی‌آن‌ها را نداشته باشد چنین افکاری درمغزش بوجود می‌آید . اما حالا ، اگر بتوانیم آپارتمانی با هم بگیریم دیگرهرگز ازاین جملیات نخواهم‌کرد.

در این موقع‌کامیل صورتش را برگردانده بود ونتوانست برهنگی و سادگی و بی دفاعی او را در چشمانش ببیند . کامیل اندیشید:«اوه ،ای برادرروحانی ! برای چه اکنون خودم‌راگرفتار این‌کارمیکنم ؟دارم‌خودبخود صاحب‌بچه می شوم ورفته‌رفته‌این کار گرفتارم می‌کند. چگونه این‌اتفاق افتاد ؟ حالا می خواهم اورا از نو بوجود بیاورم وزندگی بدهم ولی دریك لحظهٔ‌کوچك تاب تحمل جهنم خارج را نیاورم ودردرون خود بقدری عمیق غوطه‌ورگــردم که دیگرنتوانم بیرون‌بیایم . اگرلورین با آن‌مردتبلیغاتی‌بهم‌بزند وما بتوانیم دوباره‌با هم باشیم. آنوقت با این یکی چه‌کارخواهم

کرد ؛ چرا این اتفاق افتاد ؟چگونه در این‌جهنم گرفتارشدم؟»
وبطرف نرما برگشت وبخشکی گفت:
ــ ببین‌عزیزم ، من نگفتم‌که حتما این‌کاررا می‌کنیم. گفتم باید صبر بکنیم ببینیم بعدا چه پیش می‌آید . در مورد من خیلی چیزهاست‌که تو نمیدانی. یکی ازآنها این است‌که من نامزد هستم‌و میخواهم ازدواج بکنم ، و نامزدم می خواهد این‌کارهرچه زودتر عملی‌گردد . بنابراین می بینی‌که اگراو بخواهد این‌کارهمین حالا عملی شود من دیگرنمیتوانم با تو باشم .
کامیل توانست درته چشمان نرما ناامیدی‌را مثل‌یك‌هراس سرد ودرهم رفتن‌گونه ودهان وفروافتادن مـاهیچه‌های شانه‌هـا و بازوانش را مشاهده نماید . باخودگفت:«می توانم‌درشهر بغلی یك اطاق بگیرم وآنقدر صبر کنم تا اوگم‌بشود، باینطریق می توانم از دستش خلاص شوم.می توانم ــ اوه ، یا حضرت مسیح ،چرا خودم را وارد این‌کارکردم ؟ من خیلی خسته‌ام . احتیاج بـه یك حمام داغ دارم»
وبا صدای بلندگفت:
ــ زیاد سخت نگیرعزیزم. شاید اوهنوزآماده‌این‌کار نباشد. شاید ــ اوه . ببین عزیزم ، شاید اصلا هیچ وقت این تصمیم عملی نشد ، این امکان جدا وجود دارد . ما باید منتظرآینده بـاشیم .
نرما لبهایش را بشدت بهم فشرده وچشمانش را بزیرانداخته بود . با تکانهای اتوبوس سراونیز تکان می خورد .کامیل نمیخواست باو نگاه بکند . بعد ازمدتی نرماکنترل خود راباز یافت وبآرامی گفت :
ــ شاید ازبودن با من خجالت می‌کشی و من خجل‌ات می‌کنم.درست است‌که من یك پیشخدمت هستم ولی اگرراهش را نشان بدهی من هم می توانم مثل توپرستار دندانسازی بشوم . شبهادرس می خوانم وروزها پیشخدمتی می کنم . آنوقت وقتی این‌کاررا کردم تو دیگرازوجود من‌خجالت‌نمیکشی. کمك کردن‌بمن‌زیادسخت‌نیست.

کامیل موج پرتلاطم تهوع را دردلش احساس میکرد: «اوه خدایا ، الان دیگرواقعاگرفتار شدم.چه بگویم ؟ دروغی‌دیگر؟آیا بهتر نیست باین دختر بگویم که چه جور می خواهم زندگی بکنم ؟ یا این‌که وضع بدترمیشود ؟ این‌کارممکن است اورا بقدری تکان بدهدکه دوستی‌ام را نیز قبول نکند ویا شاید هم بهترین راه‌باشد. نه ، فکرمی کنم بهترین راه‌گم‌کردنش درمیان شلوغـی و از دحام جمعیت است»

نرما هنوز داشت می‌گفت:

ــ دوست دارم شغلی داشته باشم‌که بقول خودت دارای‌شان مقام باشد ، مثل تو .

کامیل با ناامیدی‌گفت:

ــ ببین‌عزیزم، من‌فوق‌العاده‌خسته‌ام. بقدری‌خسته‌ام‌که فکرم کار نمیکند.چندروز است‌که درراه هستم . آنقدر زیاد خسته‌ام‌که قادر به فکرکردن دربارهٔ هیچ‌چیز نیستم . بگذاریك مدت بگذرد، آنوقت‌ببینم‌چه پیش‌میآید.

ــ معذرت می خواهم . من بهیجان آمدم وخستگـی تـرا فراموش‌کردم . دیگربیش ازاین دربـاره‌اش حرف نمیزنم . پس منتظرمیشویم تا چه پیش بیاید ، هان؟

ــ آره، ببینیم چه پیش می‌آید .

اتوبوس تکانی خورد وحرکتش آهسته‌گردید . آنها اکنون به دامنه‌تپه نزدیك میشدند.وامواج‌سبزرنك‌زمین ازورا ءباران‌تیره‌تر بنظرمیرسید . خوآن نیم خیزشد تـا بسترجاده را بهتر ببیند. در برابرش‌گودالی وجود داشت ،گودالی پرازآب ، بدون اینکه‌عمقش معلوم باشد . ممکن بود آنقدرعمیق باشدکه اتوبوس رادرخودمحو بکند . خوآن نگاه سریعی به باکره انداخت‌وزیرلب‌گفت: «آیـا شانسی خواهم داشت؟» چرخهای جلوئی اتوبوس درکنارهٔ گـودال بودند ، خوآن نیشخندزنان ، اتوبوس را دردنده عقب‌گذاشت ودر حدود شصت متر بعقب برگشت. وان‌برانت پرسید:

ـ می خواهی ازرویش بگذری ؟ تویش فرو خواهی رفت .
لبهای خوآن تکان کمی خورده و نجوا کردند:
ـ دوست عزیز کوچولو یم، اگرمیدانستی، اگر همه‌تان می ـ دانستید که‌چه اتفاقی می‌افتد.

وباردیگر موتور را دردنده یك گذاشت و بطرف گودال براه افتاد . آب صدای‌هیس بلندی کرد . چرخهای عقب توی گـودال فرورفتند . موتورغرش کرد ولاستیکها چرخ زنان به‌کنارهٔ گودال گیرکرده وبدنهٔ راآهسته بیرون کشیدند . اتوبوس بکناری‌سرخورد. خوآن آن را دردنده دوگـذاشت واتوبوس، در مسیر خود خزیدن گرفت .

خوآن ازبالای شانه‌هایش به وان برانت گفت:
ـ مثل اینکه قدری سنگریزه درگودال بود.
وان برانت با لحن شومی گفت:
ـ خوب ، پس صبر کن تا شروع به‌بالا رفتن‌ازتپه بکنیم.
ـ میدانی ، برای مردی که‌می خواهد ازهرچیزی‌عبوربکند موانع زیادی بوجود می‌آید .

جاده‌شروع به‌صعود کرده وآبهادیگررا کدنبودند. گودالهای کناره جاده‌پرآب شده بودند . چرخهای اتوبوس‌می‌لغزیدندوجاهای مشخصی‌ازخود باقی می‌گذاشتند . خوآن ناگهان آنچه راکه بایـد بعدازگیرکردن اتوبوس بکند پیداکرد. اوتابحال این موضوع را پیدانکرده بود . یکبار فکرکرده بودکه به‌لوس‌آنجلس برودوشغل رانندگی کامیون را بعهده بگیرد ، اما بعدفهمیدکه مایل باین‌کار نیست . اودرجیبش پنجاه دلارپول داشت . اوهمیشه این پـول را برای مقابله با حوادث احتمالی ومواقع‌اضطراربا خودبرمیداشت. این پول برای‌دورشدنش‌کافی بود .اما نه‌خیلی دور. اول‌پناهگاهی پیدا می‌کرد تا باران بند بیاید . شاید هم درجائی مـی خوابید . برای غذا نیزیکی ازآن پیراشکی‌ها را میربود . بعد وقتی بقدر کافی استراحت‌کرد بطرف شاهراه براه می افتاد ودریك ایستگاه

آنقدرمنتظرمیشد تا یکنفر سوارش بکند . ازآنجا به «سان‌دیه‌گو» رفته و از سان دیه گونیز بطرف مرز « تی‌خوآنا » براه می افتاد . آن جا محل خوبی است ، و شاید چند روزی درآن جا استراحت می‌کرد. گذشتن ازمرز برایش اشکالی نداشت.در این طرف می‌گفت آمریکائی‌ام ودرسوی دیگر مکزیکی میشد . آنگاه وقتی آماده‌گردید بطرف خارج ازشهر راه می افتاد ، شایدسواره ویاپیاده بطرف تپه‌ها میرفت ودرکنار نهرهای کوچك آنجاویاقدری دورتردرخود«سانتوتوماس»منتظرماشین پستی‌میشد. درسانتوتوماس مقداری شراب می خرید و آن را به پستچی می‌داد وبعد از طریق جنوب شبه‌جزیره«سان‌کوئینتین » به‌خلیج« باله‌ناس»میرسید . عبور ازصخره‌هاوصحرای‌خارداربرای رسیدن به«لاپاز»شاید دوهفته طول می‌کشید . در آنجاموجودی پولش را برآورد می‌کرد و اگر پول داشت از آنجا قایقی‌به مقصد«گوای‌ماس» یا«مازاتلان»ویاشاید هم به آکاپولکو اجاره می‌کرد . دراین‌سه شهر توریست‌زیاد پیدامی‌شد. مخصوصادرآکاپولکو . درآنجا توریست‌هائی بودندکه زبان اسپانیائی نمیدانستند وخوآن بدردآن‌ها می خورد . بتدریج این راه تامکزیکوسیتی ادامه‌پیدامی‌کرد، چون‌توریست‌های‌واقعی‌آنجا می آمدند . اومی توانست راهنمائی آن‌ها را بعهده بگیرددرآنجا غیرازاین راه ، راههای دیگری نیز برای پول در آوردن وجود داشت . تازه او زیاد بپول احتیاج نداشت

با دهان بسته بخودش خندید . برای چه خودش راتا آخر عمربااین کار بچسباند ؟ او آزاد بود و می توانست بهرجا که بخواهد برود.بگذاربجستجویش برخیزند . امکان داشت حتی در روزنامه‌ها نیزگم شدنش راآگهی بکنند . آنها اورا مرده می‌پنداشتند به جستجوی جسدش‌میپرداختند . آلیس برای‌مدتی‌آشوبی بپا می‌کرد . این برایش خیلی مهم بود. درمکزیك خیلی‌هاهستند که خوب باقلا می پزند . شاید درمکزیکوسیتی با یکی‌ازآن‌زنهای آمریکائی‌که برای فرارازمالیات درآنجا زندگی میکنند وری‌هم

میریخت . خوآن خوب می دانست که با چند دست لباس شیك این کار آسان است. آخر برای چه بامریکا آمده بود؟

درمکزیك می توانست آزاد باشد . نمیدانست چرا این کار را قبلا نکرده است. امامسافرین چی ؟ بگذارخودشان بفکرخودشان باشند. اینجاجای زیادپرتی نیست. آنها بقدری بدیگران زحمت داده اند که نگاهداری از خودشان نیز از یادشان رفته . این عمل درس خوبی برایشان خواهد شد . خوآن بخوبی می توانست ازخودش نگاهداری بکند واحتیاج بدیگران نداشت . اوتابحال زندگی احمقانه‌ای را گذرانده بود .دیگراز حمل پیراشکی ازشهری بشهردیگرخسته‌شده بود ودیگرهمه چیز تمام میشد.

نگاهی پنهانی به‌گوادالوپه انداخت وزیرلب گفت:«من سر قولم هستم . اگر توبخواهی آنها سالم بمقصد خواهند رسید . اما دراین صورت نیز زیاد مطمئن نیستم که فرارنکنم»

مغزش درتصاویرتپه‌های آفتابی کالیفرنیای جنوبی وگرمای سوزنده « سونورا » و سپیده دم خنك فلات مکزیك بارایحه چوب‌های کاج کلبه‌ها وبوی ذرت « تورتیلا »ی سرخ شده(تورتیلا غذای عمومی کشورهای اسپانیولی زبان آمریکا می باشد) غوطه‌ور شده واحساس دلتنگی بخاطروطن هیجان دلچسبی دردلش بوجود می آورد . مزهٔ نارنجهای تازه را در زیرزبانش احساس می‌کرد . اصلا در این سرزمین چه‌کار دارد ؟ اوکه باینجا تعلق ندارد .

پردهٔ سالها عقب زده میشد وروی جادهٔ گل آلود ، ناحیهٔ مکزیك را می دید وبویش را احساس می‌کرد . سروصدای بازار ، آوای طوطی‌ها را درباغ ، خوکهای جنگی را درخیابان ، گلها و ماهی‌ها ودختران کوچولوی تیره پوست محجوب‌را در « ربوزوس » همهٔ این‌هارامی‌دیدومی‌شنید .چقدرعجیب‌است که‌اودرتمام‌این‌مدت‌همهٔ این‌چیزهارافراموش‌کرده‌بود . آرزوهایش داشت بسوی جنوب پر می‌کشید . تعجب می‌کرد که‌کدام‌دام مضحکی اورادراینجا نگاهداشته

است . ناگهان برای دورشدن ازاینجا درخود احساس بی صبری کرد . چرا نمیتوانست پایش را روی ترمز بگذارد ودررا بازکندو درزیرباران ازآنجا دورشود ؟ او بخوبی قیافه‌های احمقانهٔ بقیه را که به پشت سرش دوخته شده بودند احساس می‌کردو گفتگوهای عصبانی‌شان را می‌شنید. دوباره به باکره چشم دوخت. نجوا کرد : «بقولم وفا خواهم‌کرد. اگر بتوانم سالم عبورخواهم نمود» احساس کرد که چرخها درتوی گل‌می‌لغزند ولبخندی‌تحویل«باکره گوادالوپه» داد .

رودخانه راه خودرا به نزدیکی تپه‌ها برمیزد ومرزدرختان بیدها را با خود جلو می‌آورد ولی جاده ازکنارهٔ آن درمیرفت ودورمیشد . باران بطورریزمی بارید ،وآنها از داخل‌اتوبوس می‌توانستند روشنائی زردرنك رودخانه‌راکه‌درمسیرپهن‌خود به‌میسپرد وخطوط‌کف آلود آن را بخوبی‌ببینند . جاده بسوی‌بالای تپه‌صعود می‌کرد ، ودربالای آن برش زردرنگی وجودداشت‌که نوعی صخره بود وجاده ازمقابل آن می‌گذشت . درمنتهاالیه صخرهٔ زردرنك با حروفی درشت ولی‌کمرنك کلمهٔ «توبه» نوشته شده بود . نوشتن این حروف سیاه‌ودرشت برای آدم دیوانه‌ای که دست‌باین کارزده بود خطر زیادی داشت واکنون نیز داشت تقریبا ازبین میرفت .

در این صخرهٔ شنی غارهائی که بوسیلهٔ باد وکندن‌حیوانات بوجود آمده بودند دیده میشدند . غارها مانند چشمانی‌سیاه‌رنك درروی صخره زردرنك جلوه میکردند .

در این حدود سیمها هنوز سرجای خود قرارداشتند ،ودر مزارع اطراف‌گاوهای سرخ رنگی خیس و بی‌حرکت‌ایستاده وبعضی هایشان نیزآهستن بودند . آنها سرهایشان را آهسته بر گردانده واتوبوس را مثل یك تفاله نگاه می‌کردند ، ولی حماقت‌یکی‌شان گل کرد و پا بزمین کوبان و قوز کنان بطرف اتوبوس خیز

برداشت که گوئی می خواست اتوبوس را واژگون سازد . نوع خاك جاده سفت و سنگریزه دار گردیده بود . سنگریزه‌ها به چرخهای اتوبوس استحکام بیشتری بخشیده بودند ، ولی بدنه‌اش روی سنگریزه‌های باران خورده بالا و پائین میرفت وصداهای ناهنجاری می داد . چرخها دیگر نمی لغزیدند . خوآن با سوءظن و بدگمانی به باکره نگاه کرد . آیا او داشت گولش میزد ؟ آیا خوآن را مجبورش می کرد که ازاین جاده سالن بیرون جسته وخودش تصمیم خودش را بگیرد ؟ این حقهٔ کثیفی بود . بدون کمك ازعالم بالا ، خوآن هیچ کاری نمی توانست بکند . جاده دور یك مزرعه قدیمی پیچ بزرگی برداشت و بعد بطور جدی بسوی صخره صعود کرد.

خوآن اتوبوس دوباره دردنده یك گذاشت وتوده‌ای ازبخار ازلولهٔ جلو بیرون زد ودربرابر رادیاتور پیچ خورده وبالا رفت. نقطهٔ بلند جاده درست در روبروی صخره ومقابل غارهای تاریك بود . خوآن تقریبا با عصبانیت موتوررا بسرعت واداشت. چرخها روی سنگها بالا وپائین می پریدند . دربرابرشان گودالی قرارداشت که آبهای لبریز شده ازآن خاك قله را بسوی جاده می آوردند. خوآن خواست بسرعت ازروی این رگه سیاه بگذرد . چرخهای جلو ازروی آن گذاشت ولی چرخهای عقبی روی گل گریس مانند آن «باکس آوت(۱) کرد» عقب اتوبوس تاب خورد وچرخها بازهم باکس آوت کردند وانتهای اتوبوس بسنگینی درتوی گودال جاگرفت. درصورت خوآن لبخند وحشیانه‌ای نشست کرد . به‌پدال گاز فشارآورد وچرخها عمیق تروعمیق‌تر فرورفتند . اتوبوس‌را دردنده‌عقب گذاشت وچرخها بازهم باکس آوت کردند . چرخها سوراخهائی در توی گل ولای ایجاد کرده وخودشان نیزدرتوی آن‌ها جا می گرفتند. اکنون دیگر دیفرانسیل نیزبزمین چسبیده بود.خوآن موتوررا بیهوده روشن نگاه داشته بود.

۱ ــ باکس آوت **Box-out** همان است که بزبان عوام « بوکساوات » گویند و در جاچرخیدن چرخهای اتومبیل وحرکت نکردن آن بواسطه لیزبودن سطح زمین است .

درآئینه جوشی را میدیدکه باتعجب بـاو خیره شده است .
خوآن فراموش کرده بودکه جوشی ازرموزرانندگی بااطلاع می باشد . دهان جوشی بازمانده بود . خوآن خیلی بیشترازاین‌ها ازکاررانندگی اطلاع داشت . دراین‌گونه مواقع وقتی زمین نـرم باشد نباید چرخها را بچرخش واداشت . خوآن می توانست‌حالت استفهام آمیزچشمان جوشی‌را ببیند. برای‌چه خوآن این‌کاررامی‌کند ؟ اوکه آدم احمقی نبود . خوآن نگاههای جوشی رادر آئینه گرفت ولی تنهاکاری‌که ازدستش برآمد این بودکه‌پنهانی‌چشمکی باو زدوباهمین یك عمل آسودگی خاطر به صورت‌جوشی‌بازگشت . اگر این‌کاریك نقشه میبود برای اوهم خوب می شد . اگر دربشت این‌کار موضوعی دیگری وجود داشت باید رضایت جوشی هم‌جلب می شد . ناگهان فکر هراسناکی ازمغزاوعبورکرد . شایداین عمل بخاطرکامیل بود . اگرخوآن بخاطرکامیل دست باین‌کارزده‌باشد دیگر برای جوشی شانسی باقی نمی ماند . اونمیتوانست باخوآن رقابت بکند .
اتوبوس زاویه پیداکرده بود . چرخهای عقبی مدفون شده وچرخهای جلو بالا آمده بودند «سویت‌هارت» مثل حشره‌ای چلاق بنظرمیرسید . اکنون صورت وان‌برانت چهرهٔ جوشی‌رادرآئینه‌محو کرده بود. صورت وان برانت سرخ‌وعصبانی‌بودوانگشت‌اتخوانیش را درهوا جلو چشم خوآن‌گرفت وفریاد زد:
ــ عمدا این‌کاررا کردی . عمداماراگرفتارکردی.میدانستم که بالاخره این‌کاررا می‌کنی . بخدا قسم میدانستم ! حالا چگونه بدادگاه‌برسم؟ چگونه می‌خواهی ماراازاینجا بیرون بکشی ؟
خوآن با پشت دستش انگشت اوراکنارزد:
ـ انگشتت رااز جلوی چشمم بکش‌کنار.ازکارهای‌تو دیگر خسته شدم . برگرد سرجایت بنشین .
حالت چشمان خشمگین وان‌برانت متزلزل شد . اوناگهان فهمید که خوآن از کنترل خودخارج شده است . خوآن دیگر از

کمیسیون راه‌آهن و یا هیچ کس دیگر نمیترسید . وان برانت کمی عقب رفت و روی گوشهٔ صندلی نشست

خوآن سویچ را جرخاند و موتور خاموش شد . باران روی سقف اتوبوس ضرب گرفته بود . خوآن لحظه‌ای کف دستهایش را روی فرمان قرارداد و بعد روی صندلی‌اش برگشت و رو در روی مسافرین قرار گرفت .

ــ خوب، کارش ساخته شد .

همه درجاهای خود با ناراحتی باو خیره شدند .

آقای پریچارد بنرمی گفت:

ــ نمیتوانید بیرون بیاورید؟

ــ هنوز نگاه نکرده‌ام.

ــ اما بنظر میرسد که کاملا به عمق فرورفته‌ایم . حالا می‌خواهید چه کار بکنید ؟

ــ نمیدانم.

خوآن می خواست صورت ارنست هورتن را نیز ببیند . میخواست بفهمد که آیا او از جریان بوئی برده است یا نه، اما او در پشت نرما قرار گرفته و صورتش دیده نمیشد . کامیل هیچ گونه عکس‌العملی از خود نشان نمیداد . او از مدتها قبل باین صبوری عادت کرده بود.

خوآن گفت:

ــ محکم بنشینید.

بعد خودش را از صندلی بیرون کشید و بگوشه اتوبوس خم شد و اهرم درا کشید . قفل درصدائی کرد ولی در باز نشد . خوآن برخاست و پایش را بدر تکیه داده و آنقدر فشار آورد تا باز شد. صدای شرشر آب روی جاده شنیده میشد . خوآن در زیر باران قدم به بیرون گذاشت و به پشت اتوبوس رفت . باران یك وری میبارید و او در سرش احساس سرما کرد.

کارش را خوب انجام داده بود . برای بیرون آوردنش یك ماشین باری و یا حتی یك تراکتور لازم بود. او در پشت اتوبوس خم

شد وزیر آن را برای دانستن چیزی که بخوبی ازش مطلع بود نگاه کرد . میله‌ها ودیفرانسیل‌ها روی زمین قرار داشتند . مسافرین از پشت پنجره‌ها بیرون را نگاه می‌کردند ، وصورتهایشان از پشت شیشه های خیس کج و کوله شده بودند. خوآن راست شد و دوباره بداخل اتوبوس برگشت :

ـ خوب، بچه‌ها، فکر می‌کنم که باید صبر بکنیم .من متاسفم، ولی فراموش نکنید که خودتان خواستید از این راه بیائیم.

وان برانت گفت:

ـ من نخواستم.

خوآن بطرف او برگشت:

ـ خدا لعنتت کند ! خدایا مرا ازاین یکی راحت کن! مرا بیش ازاین ناراحت نکن چون اکنون درحالی هستم که فورا دیوانه می شوم .

وان برانت منظور خوآن را فهمید ونگاهش پائین آورد و بدستهای اودوخت . خوآن پوست بند انگشت هایش را می‌کشید ، و در همان حال نیز دست چپش را با دست راست میمالید.

آنگاه درکنارهٔ صندلی راننده نشست . چشمش به باکره افتاد اندیشید : «بسیارخوب من کمی گولت زدم . اما نه خیلی زیاد، فقط یك کمی . فکر می‌کنم حالا که این عمل بمن راحتی داده است توهم بمن حق بدهی»

وبا صدای بلندی گفت :

ـ حالا من پیاده جلو میروم تا یك تلفن پیدا کنم و اتومبیل یدك کش بخواهم. یك ماشین نیز برای برگرداندن شماها می‌خواهم. فکر نمیکنم زیاد طول بکشد .

وان برانت با احتیاط گفت:

ـ تا چهارمیلی این جا چیزی وجود ندارد .خانه «هاوکینز» پیردر یك میلی این جاست ، ولی ازموقعیکه بانك آمریکا آن را تحویل گرفته خالی مانده است. بنابراین شما مجبورید تا شاهراه

پیاده‌برویدو آن‌هم‌درست‌چهارمیل راه است .

ــ خوب ، اگرمجبور برفتن باشم باید بروم . فقط خیلی خیس خواهم شد .

درون جوشی احساسی ازدوستی بوجودآمد :

ــ من میروم . شما اینجا بمانید واجازه‌بدهید من بروم.

ــ نه ، امروزروز مرخصی توست.

خندید :

ــ توباید از این مرخصی لذت ببری‌کیت!

آنگاه بطرف جعبه وسایل‌رفت، قفل‌دستکش بوکس‌راچرخاند ودرش را قدری‌باز کردوگفت.

ــ دراینجا مقداری ویسکی برای مواقع اضطراری وجود دارد.

مکث کرد . آیاطپانچه‌راهم که یك کالیبر ٤٥ مال کارخانجات «اسمیت‌ووسون» بالولهٔ شش اینچی بود با خودش بردارد یا نه ؟ اگر برنمی داشت بعدا بد می شد ، ولی برداشتنش هم ممکن بود باعث‌زحمت‌گردد. اگرگرفتاردردسرمیشد این‌طپانچه‌بعنوان مدرکی برعلیه‌اش بکارمیرفت . تصمیم‌گرفت آن‌را درهمانجا باقی بگذارد. کسی که‌زنش را ترك می‌کند بطورقطع می تواند ازطپانچه‌اش هم چشم بپوشد .

آهسته‌گفت:

ــ اگردچار حمله پلنك شدید در اینجا یك طپانچه‌هست.

کامیل‌گفت:

ــ من‌گرسنه هستم .

خوآن لبخندی باوزدوگفت:

ــ این‌کلیدها بگیرید و درب عقب را بــاز کنید . آنجا مقداری پیراشکی وجود دارد .

لبخندی بصورت جوشی زد:

ــ پسرم ، همه‌اش را یکجا نخوری . شماها هم‌می تــوانید

در اتوبوس بمانید وهم می توانید برزنت را ازعقب بردارید ودر توی آن غارها بنشینید. حتی ممکن‌است آتشی‌هم‌درست بکنید، البته اگرچوب‌خشك‌گیرآوردید. من بمحض اینکه بتوانم اتومبیلی‌برای شما خواهم فرستاد.

جوشی گفت:

ــ من دوست دارم بجای شما بروم.

خوآن گفت:

ــ تودراین‌جا بمان ومواظب‌اشیاء باش.

برقی ازخوشحالی درچشمان جوشی مشاهده‌کرد. آنگاه دگمه‌های‌کتش را بدقت انداخت.

ــ آرام بنشینید ومنتظراتومبیل باشید.

وازاتوبوس به قدم بیرون گذاشت.

جوشی بدنبال خوآن براه افتاد. چند قدم‌اورا تعقیب کرد تا اینکه خوآن برگشت ومنتظراو گردید. جوشی نزدیك شد و بآرامی گفت:

ــ آقای چیکوی، چیزی بخاطرتان رسیده است؟

ــ بخاطر من؟

ــ بله، میدانید ــ خوب، شما عمدا چرخهارافروبردید.

خوآن دستش را روی شانهٔ جوشی‌گذاشت.

ــ ببین، کیت، روزی میرسدکه موضوع را بتو خواهم‌گفت. توفقط منتظرمن باش. این‌کار را می‌کنی؟

ــ مسلم‌است آقای چیکوی. اما فقط ــ فقط می‌خواستم‌بدانم.

ــ اگر بعد توانستم‌چند دقیقه‌باهم‌تنها باشیم جریان رابرایت خواهم گفت. توفقط مدتی در اینجا مواظب آنها باش تا همدیگر رانکشند.میکنی؟

جوشی با ناراحتی‌گفت:

ــ بله، حتما. فکرمی‌کنید چند ساعت دیگر برگردید؟

خوآن با بیصبری‌گفت:

ــ نمیدانم . چطورمی‌توانم بگویم ؟ ولی تو دلت‌می‌خواهد که من آن را بگویم .

ــ البته . البته.

ــ اگر دلتان خواست می توانید تمام آن پیراشکی‌ها را بخورید .

ــ اما ما پولش را خواهیم پرداخت ، آقای‌چیکوی.

ــ میدانم .

خوآن این راگفت‌و زیر باران درامتداد جاده براه‌افتاد.

اومی دانست‌که جوشی بدنبالش نگاه می‌کند ونیزمی دانست‌که او ازموضوع بوئی برده است . جوشی می‌دانست اوفرارمی‌کند.خوآن اکنون ازکاری‌که می‌کرد احساس خوشحالی نمی نمود .فکر می‌کرد این راه غلط است . این راه چندان خوب ورضایتبخش نبود. ایستاد وبه پشت سرش نگاه‌کرد . جوشی داشت‌سوار اتوبوس می‌شد.جاده بسوی صخره باغارهای سنگی فرسوده‌اش پیش میرفت . خوآن برای لحظه‌ای ازجاده خارج شد ودرزیرغار پناه گرفت . غارها وپیش‌آمدگیهای آنها بزرگتراز آن بودندکه از بیرون دیده میشدند ونیزکاملا خشك بودند . جلوی ورودی غار بزرگتر چند عدد سنك‌که ازآتش سیاه شده بودند ویك‌قوطی حلبی‌ازشکل‌افتاده وجود داشت . خوآن دوباره بجاده برگشت وبراهش ادامه داد .

باران بطور ریزمی‌بارید . درسمت‌راستش‌درپائین‌می‌توانست خم بزرك رودخانه وشکل پیچیدن آن را بسوی مزارع‌سرسبزخمیر مانند ببیند . سرتاسر منطقه بارانی بود ـ درهوا بوئی ازپوسیدگی وجود داشت‌که ازتخمیرساقه سبز درختان بوجودمی‌آمد.درمقابلش جاده بوسیلهٔ پرده خاکستری رنگی‌ازباران‌پوشیده‌شده‌بود وپیروزی براین باران مدت زیادی وقت‌می‌خواست.

خوان سرش را در مقابل باران پائین آورده وقدمهایش را تندترکرد . حالش چندان خوب‌نبود. سعی‌کردآفتاب‌تابان مکزیك و دخترهای‌کوچك را در «بروزوس» وبوی باقلاهای پخته‌را بخاطر

بیاورد، ولی درعوض همهٔ اینها آلیس وارد حوزهٔ افکارش گردید. آلیس از پشت درب توری بیرون را نگاه می‌کرد، وبیاد اطاق‌خواب با آن پرده‌های گلدارش افتاد. آلیس چیزهای قشنگ را دوست میداشت. اواشیاء زیبا را دوست میداشت. روانداز پنبه دوزی شدهٔ تختخواب را بخاطر آورد که آلیس آنرا بمربع‌های کوچك تقسیم کرده وآنها را برنگهای مختلفی دوخته بود، بطوریکه‌هیچکدام ازاین مربع‌ها بیك رنك نبودند. آلیس‌خودش می‌گفت که بخاطراین کارمی‌توانست صددلار پول گیر بیاورد. اوهمهٔ‌قسمتهای آنرا با دست دوخته بود. و بدرخت بزرك بلوط اندیشید. خوابیدن در روی یك تشك لاستیکی پرازآب داغ در حمام چقدرعالی بود. آن اولین حمام واقعی بود که دربیرون ازهتل‌ها دیده بود. در آنجا همیشه یك صابون خوش‌بو وجود داشت. باخودگفت: «اینها فقط عادت‌هستند. عادتهای‌لعنتی. آدم بچیزی عادت می‌کندولی بعد فکر می‌کند که آن را دوست‌دارد. من برهمه چیز فائق خواهم آمد، بهمان طریق که برسرماوگرماغلبه می‌کنم. مسلم است که این امربرایم دردناك خواهد بود. در باره آلیس ناراحت ونگران خواهم بود. متأسف خواهم شد. خودم را متهم خواهم کرد. واین امرممکن است خواب راحت را از چشمان من سلب کند. اما برهمهٔ اینها پیروز خواهم شد. بعد ازمدتی همه چیز را فراموش خواهم کرد. این خیالات دامهای‌لعنتی هستند». بعد صورت جوشی، گرم ومطمئن دربرابر چشمانش ظاهر شد: «بعداً همه چیز را برایت خواهم گفت. تمام جریان بتوخواهم گفت، کیت کارسون». کمتر کسی مثل جوشی تابحال اینطور به خوآن اعتماد کرده بود.

سعی کرد به دریاچه «چاپالا» **Chapala** بیاندیشد، ولی در روی آب بیرنگ وصاف آن کلمهٔ «سویت‌هارت» اتوبوس رادید که درگل ولای فرو رفته است.

درجلو و درسمت چپ پائین تپه یك خانه یك انبار و یك آسیاب بادی با پره‌های شکسته و آویزان مشاهده کرد. آنجا خانهٔ

هاوکینز پیر بود. درست بهمان شکل بود که قبلادرمغزش مجسم کرده بود. بآنجا میرفت، شاید داخل خانه‌میشد، اما بیشتر دوست‌داشت که انبار برود. انبارهای‌قدیمی معمولا تمیزتر ازخانه‌های قدیمی‌هستند. آن‌جا میبایست‌محوطهٔ کوچکی باشد. او بداخل می‌خزید ومی‌خوابید. درباره هیچ چیز فکر نمیکرد وفقط می‌خوابید. شاید تا فردا صبح می‌خوابید، آنوقت‌فردا صبح برمیخاست وبطرف شاهراه براه‌می‌افتاد ویك وسیلهٔ نقلیه‌گیرمی‌آورد. موقعیت مسافرین چه میشد؟ به‌اوچه؟ «ازگرسنگی نمی‌میرند. آسیبی‌که نخواهند دید. وسالم بمقصدهایشان خواهند رسید. هیچ چیزآنها بمن مربوط نیست».

قدمهایش را بطرف پائین تپه وخانه وهاوکینز پیرتندتر کرد. همه درجستجویش برمی‌آمدند. آلیس فکرمی‌کرد که کشته شده است وبه‌کلانتر خبرمیداد. هیچ‌کس‌هرگز فکر نمی‌رسید که‌اوفرار کرده‌باشد. این‌موضوع بنظرآنها شوخی‌می‌آمد. هیچ‌کس‌فکر نمی‌کرد که‌اوبتواند این کاررا بکند. باشد، حالااو نیزبآنها نشان‌میداد. رسیدن به‌سان‌دیه‌گو، عبوراز مرز ورفتن به‌لاپاز باکامیون پستی. آلیس از شدت ناراحتی همه راازرستوران بیرون میراند. ایستاد وبه پشت سروبه جاده‌چشم دوخت. جاهای پاهایش خیلی واضح بودند، اماامکان داشت باران همه‌شان را ازبین ببرد. اگر می‌خواست خودش نیز می‌توانست آنها را از بین ببرد. سرش‌رااز جاده برگرداندو بطرف خانه هاوکینز براه‌افتاد.

خانهٔ قدیمی با یك مرتبه خالی ماندن بسرعت خراب شده بود. چند ولگرد شیشه‌های پنجره ها را شکسته و شیرهای‌لوله‌های آب را دزدیده بودند، درها خود بخود ترك برداشته و لولاهایشان افتاده بود. کاغذ دیواری کهنه وتیره رنگ دراثر وزش باد پائین افتاده واز زیرآن‌روزنامه‌های قدیمی‌که بدیوار چسبانده شده‌بودند دیده میشدند. روزنامه‌هامال داستانهای‌کارتون بودند وعکس چندتا ازقهرمانان مشهورداستانهای‌کارتونی بچشم‌می‌خوردازقبیل: «فاکسی گراندپا» Foxy Grandpa، «لیتل‌نمو» Little Nemo و

«هپی‌هولیگان» Happy Hooligan و «باستر براون» Buster Brown. ازآشغالهائی‌که بر روی زمین قرار داشت معلوم بودکه مدتی نیزکولی‌ها درآنجا اقامت کرده‌اند. آنها پوشش در راکنده و آن را در بخاری قدیمی خانه سوزانیده بودند. بوی خالی بودن و رطوبت وترشی ازتمام زوایای خانه بمشام می رسید. خوآن پدر ورودی نگاه‌کرد، قدم زنان ازمیان‌آن‌گذشت وبوی خانهٔ خالی در مشامش پیچید، بعداز درعقبی خارج شدوبطرف انبار رفت.

سیم‌های محوطه نگاهداری اسبها وگاوها افتاده و دربزرك بازمانده بود اما در داخل انباربوی طراوت وتازگی احساس‌میشد. قسمتی از آخورهاکه اسبها چوبش راجویده بودند رنگ شده‌بود. اما زوایای مختلف آن تارعنکبوت بسته بود. ماهین و یترین‌های کودشیمیائی هنوز جعبه شمع‌های، ماهوت پاکن‌های کهنه و قشوهای زنگ زده دیده میشدند. یك یقه‌کهنه پیراهن ویك ران خوك نمك زده ویك دستگاه یدك‌کش به طاقچه‌آویزان بود. چرم یقهٔ سائیده شده بود و لائی‌آن بچشم می‌خورد.

انبار اطاق زیر شیروانی نداشت. ازتمام‌محوطه وسط برای روی هم چیدن علوفه‌های خشك استفاده شده بود. خوآن قدمزنان بطرف‌منتهاالیه آخرین‌آخور رفت. داخل انبارتاریك بود وروشنائی بیرون از خلال‌شکافهای سقف بدرون‌میریخت. کف زمین‌ازکاههای ریزی‌که بمرور زمان تیره رنگ شده و بطور نامحسوس بوی‌کپك زدگی‌می‌دادند پوشیده شده بود. خوآن هنوزدرکنار ورودی‌ایستاده وبه خش‌خش موش‌هاگوش میداد وبویشان را استشمام می‌کرد. از لای دردوعدد جغد خاکی رنگ‌باو نگاه‌کرده‌وبعد چشمان زردرنگ شان را بستند.

باران بقدری آرام شده بودکه فقط ضربات آهستهٔ آن روی شیروانی بگوش می‌رسید. خوآن بگوشه‌ای رفت وبا کاههای سیاهرنگ‌گسترده شده راکنار زد ونشست. بعد به پشت درازکشید ودستهایش را زیرسرش قرار داد. انبار با صداهای‌آهسته و آرامی

که شنیده می‌شد اعلام موجودیت می کرد . اما خوآن خیلی خسته بود. رگهایش کش می آمدند و احساس ضعف می‌کرد . فکر کرد اگربخوابد شایدکمی حالش بهتر شود.

دراتوبوس پیش ازاحساس عصبانیت ، برای یك لحظه‌لذت آزادی را درك‌کرده بود.اما اکنون آنطور نبود. احساس‌بیچارگی می‌کرد. شانه‌هایش تیرمی‌کشیدند. با آنکه با آسودگی تمام دراز کشیده بود ولی خوابش نمی‌برد. تعجب‌کرد : «آیا هرگز خوشحال نخواهم‌بود؟ دیگرنباید دست بکاری بزنم ؟»

سعی‌کرد زمانهای‌گذشته را بیادبیاوردکه دوران خوشحالی اومحسوب می‌شدند. دورانی راکه باو لذت می‌دادند . در تصاویر کوچکی‌آن دوران را بخاطرآورد. صبح‌گاهانی را بخاطر آوردکه هوا مرطوب وسرد میشد وآفتاب ازپشت‌کوهها بالا می‌آمد و جادهٔ خاکی‌راکه ازهرطرفش‌پرنده‌های‌خاکستری رنگ‌کوچکی باین‌طرف وآن طرف می‌پریدنداماداین خاطره‌هیچ موضوعی برای‌خوشحالی وجود نداشت . باز هم خودش را در انبار احساس میکرد.

وبازهم‌عصرها رابخاطرآوردواسب‌گردن براق دوست‌داشتنی راکه خود را به یك سیم میمالید وصداهائی‌از روی راحتی ازخود در می‌آورد .ازجائی صدای‌چکه‌های‌آب بگوش می‌رسید. ازهیجان بیادآوردن این خاطره‌ها نفسش‌بطور مقطع بیرون می‌آمد.

وبازهم : در عرابه‌ای با یکی‌ازدخترهای اقوام دورش‌نشسته بود و راه می‌پیمود . دختر ازاو بزرگتر بود ــ نمیتوانست بخاطر بیاورد که چه قیافه‌ای داشت . اسب از دیدن یك تکه‌کاغذ درهوا رم‌کرد و دختر روی او افتادو بعد برای‌بلندن شدن دستش راروی پاهای او گذاشت . از تماس دستهای او خون داغ لذت درسینه‌اش سرعت‌گرفت ومغزش ازشدت هیجان بدردآمد.

وبازهم: نیمه شبی دریك‌کلیسای‌بزرگ‌وتیره‌رنك ایستاده‌بود وبوی تند و وحشی سندروس در دماغش تیرمی‌کشید. او باخودیك شمع‌کوچك باریك‌که یك پاپیون سفید رنك ابریشمی بوسطش‌بسته

شده بودحمل می‌کرد.زمزمهٔدلچسب مردم‌مانند یك رویا درمحراب مرتفع می‌پیچیدو شکوه‌وهم‌آوری بروجودش رخنه می‌کرد.

ماهیچه هایش سست شده و روی کاههای گسترده شدهٔ کف انبار بخواب رفته بود. موشهای ترسو خوابیدن اورا احساس‌کرده و از میان کاهها بیرون آمده و با هم بازی می‌کردند ، و باران آرام روی شیروانی انبار نجوامی‌کرد.

۱۵

مسافرین دور شدن و ناپدید گردیدن خوآن را در پشت تپه با سکوت تمام با چشم‌هایشان تعقیب کردند. این سکوت حتی تا زمانیکه جوشی بالا آمده و روی صندلی راننده نشست ادامه داشت. صندلی ها کج شده بودند و تمام مسافرین برای راحت نشستن در جاهای خود می‌جنبیدند. بالاخره آقای پریچارد بطور عادی پرسید:

ــ فکر می‌کنید فرستادن اتومبیل با ینجا چقدر طول بکشد؟

وان برانت دست چپش را با عصبانیت مالش داد:

ــ در کمتر از سه ساعت امکان ندارد. او باید چهارمیل راه برود. حتی اگر برای رفتن سوار ماشین هم میشد باز هم رفت و برگشتش دوساعت طول می‌کشید. اگر بخواهند بیایند در همین حدودها طول خواهد کشید. ولی من مطمئن هستم که کسی باین جاده قدم نخواهد گذاشت. می‌بایست ماهم با او براه می‌افتادیم ودر شاهراه یك وسیلهٔ نقلیه گیر می‌آوردیم.

ــ نمیتوانستیم. اسبابهایمان اینجاست.

خانم پریچارد گفت :

ــ الیوت ، هنگامی که این فکر احمقانه بکله ات زد من نخواستم چیزی بگویم. از آن گذشته، مرخصی مال تو بود .

او میخواست به سایرمسافرین بفهماند که چگونه اشخاصی مثل پریچاردها با این اتوبوس لکنته مسافرت می کنند و فکر می کرد که آنها باید از این جریان متعجب باشند .

آنگاه برگشت و آنها را مخاطب قرار داد:

ــما از ترن پیاده شدیم، از یك ترن زیبا-ازشهر سانفرانسیسکو می آمد و یك ترن سریع السیر بسیار عالی بود ــ وبعد شوهرمسخره ام این فکراحمقانه بکله اش زد که با یك اتوبوس به لوس آنجلس برود، فکر کرد که باین طریق بهتر می تواند تمام این ناحیه را ببیند.

آقای پریچارد بتلخی گفت :

ــ خوب، اکنون هم داریم می بینیم، دختر کوچولو.

زنش ادامه داد:

ــ شوهرم می گفت او زیاد ازمردم دورافتاده است ومیخواست انواع مردم، مردم واقعی، را ببیند وبا آنها حرف بزند.

یك لحن بدخواهانه در صدایش مشخص میشد:

ــمن عقیده داشتم که این کار احمقانه است. امامرخصی مال او بود. اویکی از کسانی است که براثر جنگ مجبور بود بشدت کار بکند. زنها کار زیادی برای کردن نداشتند. آنها فقط در تنظیم جیره بندی ها کمك کردند وبس . فروشگاهها ازهرگونه غذائی خالی شده بودند ، اما چرا، یکبار تا دوماه مزه گوشت گاو را نچشیدیم . هیچ چیز جز جوجه گیرمان نمی آمد .

آقای پریچارد با نوعی تعجب بزنش نگاه می کرد. این حالت در اوعادی نبود . صدایش برندگی عجیبی داشت . ناگهان احساس کرد که داردعصبانی می شود ووحشیگری در وجودش، رخنه می کند. یك عصبانیت و وحشیگری بدون دلیل. اما درحقیقت لحن سخن گفتن زنش بود که اورا باین حال می انداخت.

ــ آرزو میکنم ای‌کاش نمی‌آمدیم . بهرحال من نمیخواستم بیایم. من استراحت حقیقی رادربازی‌گلف و خوابیدن درتختخواب پیدا میکردم . من هرگز نمی‌خواستم بیایم .

سایرمسافرین با کنجکاوی و علاقه این بگومگو را تماشا می‌کردند.این دوتا موی‌دماغ یکدیگر شده بودند واین‌خودتماشای جالبی‌بود. خشم آند وکم‌کم داشت تمام فضای اتوبوس‌را پرمی‌کرد.

میلدرد گفت :

ــ ماما، پاپا، تمامش کنید.

آقای پریچارد گفت :

ــ تو خودت را داخل نکن . من نمیخواستم بیایم . ابداً نمیخواستم .من‌ازکشورهای بیگانه متنفرم‌ومخصوصاًازکثیف‌هایشان.

دهان خانم پریچارد بازمانده وچشمانش حالت سردی‌بخود گرفته بودند:

ــ الان‌موقع مناسبی‌است که همه‌چیزرابگوئی .کی تمام‌نقشه‌ها راکشید وتمام بلیطها را خرید؟کی ما را سوار این اتوبوس‌کرد و در جای نامعلومی درگل نشاند ؟ تمام این کارها را کی‌کرد ؟ من‌کردم؟

میلدرد فریاد زد :

ــ مادر !

اوهرگز این طرز سخن‌گفتن را ازمادرش نشنیده بود.

صدای خانم پریچارد کمی‌شکست:

ــ بنظرم خیلی عجیب می‌آید . وقتی حسابش را می‌کنم ، این مسافرت برایمان سه چهار هزار دلار خرج برمیدارد.اگر تو نمی‌آمدی من‌می‌توانستم اورکید(نوعی‌گل‌است) خانه‌کوچکی‌بسازم که ازمدتها قبل آرزویش را دارم ، فقط یك اورکید خانهٔ کوچك‌و زیبا . اما توگفتی‌که درایام‌جنك‌این‌کار خوب نیست، اکنون‌جنك تمام شده و ما درضمن سفری‌هستیم‌که تو نمیخواستی بیائی. توآنرا بخاطرمن ازبین بردی . خواستی‌که من ازاین سفرلذت نبرم . تو

همه چیز را از بین بردی ، همه چیزرا !
وچشمهایش را با دستهایش پوشانید.
میلدرد برخاست :
ــ مادر بس کن . همین الان بسش کن !
خانم پریچارد کمی نالید.
میلدرد گفت :
ــ اگر تمامش نکنی من می گذارم ازاینجا میروم .
ــ برو گمشو . گمشو. توهیچ چیزسرت نمیشود .
صورت میلدرد یخ کرد. بعد بسرعت کت گاباردینی اش را برداشت و پوشید .
ــ بطرف شاهراه میروم .
وان برانت گفت :
ــ چهار میل راه است . کفش هایتان خراب میشود.
ــ من راه پیمای خوبی هستم .
مجبور بود بیرون برود. نفرت وانزجاراز مادرش درونش را پرمی کرد ومریضش می نمود .
خانم پریچارد دستمالش را بیرون آورد و بوی عطر تمام فضای اتوبوس پر کرد .
میلدرد بتندی و باخشم گفت :
ــ خودت را جمع کن . من میدانم که میخواهی چه کار بکنی. میخواهی سردردت را شروع بکنی تا ما مجازات بشویم . من خوب میدانم. یکی از آن سردردهای دروغی ات را .
لحن صدایش بیرحمانه بود .
ــ من نمیتوانم اینجا بنشینم و ور رفتن ترا با آن ببینم.
جوشی فریفتهٔ این گفتگوها شده بود. اودهانش را بازگذاشته وازآن طریق نفس میکشید.
خانم پریچارد سرش را بلند کرد و باوحشت چشم بدخترش دوخت:
ــ عزیزم، پس توآن ها را باور نمیکنی!

ـ کم کم دارم میفهمم که این سردردها همیشه درمواقع بخصوصی عارضت میشوند.

آقای پریچارد گفت :

ـ میلدرد، بس کن .

ـ میخواهم ادامه‌اش بدهم .

ـ میلدرد، من قدغن می‌کنم !

دخترش بطرف او برگشت :

ـ قدغن کن. هر کار که دلت میخواهد بکن.

دگمه‌های بالای کتش را انداخت.

آقای پریچارد دستش را دراز کرد :

ـ میلدرد ، خواهش می‌کنم، عزیزم.

ـ بقدر کافی نشسته‌ام . حالا احتیاج به‌راهپیمائی دارم.

از اتوبوس پیاده شد و بسرعت دور گردید .

خانم پریچارد فریاد زد:

ـ الیوت ، الیوت ، جلویش را بگیر. نگذار برود.

آقای پریچارد آهسته بازوی اورا نوازش کرد :

ـ دختر کوچولو نترس ، خطری متوجه او نیست، فقط همه‌مان زودازجا درمیرویم. همه‌مان .

زنش ناله کرد :

ـ اوه ، الیوت .کاش می توانستم قدری دراز بکشم . کاش می توانستم استراحتی بکنم . اوفکر می‌کند که سردردهای من حقیقی نیستند . الیوت ، اگراو آنهارا باور نکند من خودم راخواهم کشت. اوه ،کاش می توانستم قدری درازبکشم.

جوشی گفت:

ـ مادام ؛ مایك برزنت درعقب اتوبوس داریم . موقع حمل بار ازآن برای پوشاندن بارها استفاده می‌کنیم . اگرشوهرتان یکی ازآن‌ها را به غاربرد ، شما می توانید درآنجا درازبکشید .

آقای پریچارد گفت:

ـ خیلی فکرخوبی است.

زنش پرسید :

ـ درازکشیدن روی زمین مرطوب ؟ نه .

ـ نه ، روی یك برزنت . من‌می توانم یك‌رختخواب‌قشنگ برای یك دخترکوچولوی دوست داشتنی درست‌بکنم .

ـ بسیارخوب ، من نمیدانم .

آقای پریچارد اصرارکرد:

ـ ببین عزیزم ، من‌کتم را تا می‌کنم . حالا تومی توانی سرت را روی آن بگذاری . چند دقیقه دیگر بر می‌گردم وترابه رختخواب‌کوچکت می برم.

خانم پریچارد ناله‌کرد.

آقای پریچارد گفت:

ـ سرت را روی‌کتم بگذار وچشمانت را ببند.

جوشی گفت:

ـ آقای چیکوی بمن‌گفتندکه اگر یکی ازشماهاگرسنه‌شدید برایتان پیراشکی بیاورم . چهارجور پیراشکی داریم و خیلی هم خوبند . خودم یکی ازآنها را الان می خورم.

آقای پریچارد گفت:

ـ بگذار اول برزنت را ببرم . زنم‌خسته شده . تقریبا تمام قوایش تحلیل رفته ، تو بمن‌کمك کن تـا رختـخوابش را درست بکنیم . می‌کنی ؟

ـ بسیار خوب.

جوشی احساس میکردکه درغیاب خوآن‌کارها راخوب‌اداره می‌کند . احساس خوشی وغرورکرد . برای خود ژست‌گرفته بود. شانه‌هایش را عقب داده وچشمان‌کمرنك‌گرگ وارش براق‌وگستاخ شده بودند . فقط ازیك‌چیز نگرانی داشت . آرزو می‌کردای‌کاش آنقدر شعور داشت‌که یك جفت‌کفش‌کهنه دراتو بـوس مـی‌گذاشت . کفش‌های بخیه‌دارش را یك ورقه‌گل پوشانیده بود ، واین بـدان

معنی بود که دوباره باید مدت درازی بوسیله مسواك با آنها ور برود. نمیخواست مراقبت از کفشهایش را ظاهر بکند، چون این عمل به کامیل نشان میداد که آدم ندید بدیدی است. او هیچوقت تحت تاثیر مردی که دائم مراقب کفشهایش باشد قرار نخواهد گرفت حتی اگر آن کفش‌ها اسپرتی نووقهوه‌ای وسفید باشند.

ارنست گفت:

ـ میروم نگاهی بآن غارها بکنم.

برخاست وازدراتوبوس خارج شد. وان برانت نیز غرغرکنان دنبال او براه افتاد.

خانم پریچارد گونه‌اش را روی کت آقای پریچارد گذاشت و چشمهایش را بست. تمام وجود اورا ترس ووحشت فراگرفته بود. چگونه توانسته بود دربرابر چشم همه با او ـ با شوهرخودش دعوا بکند؟ این اتفاق کاملا بی‌سابقه بود. زمانیکه با هم دعوا می‌کردند اوهمیشه طوری کارها را ترتیب میداد که با هم تنها باشند. معتقد بود که دعواکردن درمحلی که ممکن کسی آن را بشنود عامیانه است، وعلاوه برآن، این عمل داستانی راکه ازسالها پیش بوجود آورده بوددرهم‌می‌ریخت: داستان ایده‌آل بودن زندگی زناشوئی خودشان‌را. هرکس اورا می شناخت باین موضوع معتقد بود. اوخودش نیزبآن ایمان داشت. بوسیله تلاشهای خود زندگی زناشوئی خوبی بوجود آورده بود. وحالا تمام آن دریك لحظه خرد شد. اودعواکرده بود. اوبخاطریك اورکید خانه این همه جاروجنجال براه انداخته بود.

سالها بود که اویك اورکید خانه می خواست. درحقیقت از زمانی که یکی از آنها راکه مال خانم «ویلیام. او. مك کنزی» بود در مجلهٔ «هارپرزبازار» دیده بود. عکس ها خیلی زیبا ودوست داشتنی بودند. اگراوهم یکی ازآنها داشت چقدر خوب می شد. مردم می‌گفتند که خانم پریچارد زیباترین اورکید خانه را دارد. قیمت آن خیلی زیاد بودازجواهر و پوست‌خزنیز

گرانتر بود . حتی اشخاصی که اورا نمی شناختند زیبائی اورکید خانه کوچکش بگوش آنها نیز می‌رسید . پنهانی تمام جزئیات طرحهایش را آموخته بود . هرگونه طرح و نقشه‌ای را مطالعه کرده بود . همهٔ قیمتها ، روشهای حرارتی ومرطوب نگاه داشتن آنجارامی‌دانست ازمحل فروش گلهای اصیل اورکید وازقیمتشان بااطلاع بود. کتابهائی راجع به تکثیر آنها خوانده بود . اوتمام این کارها راپنهانی انجام داده بود ولی میدانست که اگر موقعش برسد آقای پریچارد خودش بمطالعه خواهد پرداخت تاهمه چیزرا باو بگوید، واوازحالا برای خودش این کاررامی کرد . این تنها راه بود . اوحتی ازاینکه این کارهارا پنهانی انجام میداد آزرده خاطر نبود . این هم راهی اززندگی بود ، راهی که ازدواجش را با موفقیت توام کرده بود . اوتحت تاثیر شوهرش قرارگرفته وازش درهرموردی درخواست راهنمائی می‌کرد.

اما حالا نگران بود. چون اجازه داده بود که بایك عصبانیت همه چیزخراب بشود . چنین اشتباهی ممکن بودنقشه‌اش را شش‌ماه ویا بیشترعقب بیاندازد. نقشه کشیده بود که پیشنهاد خریدیك اورکید خانه را بشوهرش بکند وباهمهٔ بیمیلی آقای پریچارد او بـاز امید پیروزی داشت . اما اکنون این موضوع دریك حالت بحرانی مطرح گردیده بود وحتماشوهرش ازاجرای آن استنکاف می‌ورزید. بایددر آینده بیشتر مواظب رفتارش می شد . کاری که در اینجا کرده بود کمال حماقت وعوامیش را نشان میداد.

درحالیکه غرق این افکار بودمیتوانست صدای صحبت‌های آهستهٔ نرماوکامیل را درپشت سرش بشنود. چشمانش بسته بود وبقدری خسته و مریض بنظرمیرسید که آنها نمیتوانستند تصور بکنند که او دارد بحرفهایشان گوش میدهد.

نرما می‌گفت :

ــ یکی ازچیزهائی که دلم می‌خواهد بدانم این است که بگوئی چگونه تمام این مردها را منترخودت میکنی؟

کامیل خنده کوتاهی کرد و پرسید:

ــ منظورت چیه ؟

ــ تو میتوانی با جوشی دوست‌بشوی. من میتوانم ببینم که‌او چطور تلاش میکند این‌کاررا بکند ولی‌جراتش را ندارد، و ضمناً توهم کوچکترین تمایلی باو نشان نمیدهی. تو بادر دسترس‌داشتن‌جوشی آن یکی را انتخاب کرده‌ای ـ آن فروشنده را . خوب، او آدم‌زرنگی است و توهم کاملا رامش کرده‌ای . کاش میدانستم که چگونه این‌کار را می‌کنی .

کامیل راضی بود . بیش از آنکه ازتدریس‌این‌رموز ناراحت باشد ، ازمورد تحسین واقع شدن خوشش می‌آمد. حالا موقعش‌بود به نرما بگوید که پرستار دندانساز نیست . دربارهٔ رقاصهٔ جام شراب وکاباره‌ها بگوید . ولی هنوز نمیتوانست . جدا نمیخواست نرما را ناراحت بکند . اومیخواست هنوز مورد تحسین قرار بگیرد.

نرما ادامه داد :

ــ ازچیزی‌که خوشم می آید این است‌که کارهای تو پست وکثیف نیستند وهنوز دست آنها به بدن تو نرسیده است.

ــ من هرگز متوجه اعمالم نیستم. فکرمی‌کنم آمدن‌مردها بطرف من یك عمل غریزی است .

بعد با دهان بسته خندید:

ـ من دوست دختری دارم‌که می تواند مردها را واقعا رام بکند ، اوهووجنجال راه نمی اندازد ولی‌با آنها بطرز بدی رفتار می‌کند . لورین ــ اسمش لورین است ــ بالاخره با یکی از این مردها نامزد شد . نامزدش شغل خوبی داشت وقصدش‌نیزایجاد مزاحمت نبود . لورین یك‌کت پوست‌خز می‌خواست . البته او یك بلوزکوتاه ازپوست‌گرگ ودوعدد پوست روباه‌سفیدداشت.چون‌دختر کاملا مردم پسندی است . وقتی بایك عده‌دختریکجا می‌افتدآنقدر شوخی می‌کندکه آدم ازخنده رودبرمی شود . بدین جهت لورین ازنامزدش یك پوست مینك می خواست ، البته نه کوتاهش رابلکه

یك پالتوی بلند می خواست که قیمتش در حدود سه چهار هـزار دلار بود.

نرما ازمیان دندانهایش سوتی کشید:

ــ یا خدا!

ــ یك روز بعد ازظهر لورین بمن گفت:«فکر می کنم بزودی کت پوست خز را بدست بیاورم» ومن گفتم:«داری شوخی می کنی»ــ «تو فکر می کنی که من دارم شوخی می کنم؟ ادی می خواهـد آن را برایم بخرد» پرسیدم :«خودش این حرفرا بتو گفت؟»لورین خندید:«اوحتی هنوز ازآن خبر ندارد» من گفتم : «خوب ،پس داری چاخان می کنی» ــ «می خواهی شرط ببندی؟» لورین سر هر چیز شرط می بست ولی من سرهیچ چیز شرط نمی بندم.بدین جهت گفتم: «چطور می خواهی این کاررا بکنی ؟» او گفت:«اگر بتو بگویم، آن را پیش خود را نگاهمیداری؟ خیلی ساده است . من ادی را خوب می شناسم .امشب می خواهم انگولکش بکنم. آنقدرا نگلولکش میکنم تا دستش راروی من بلند بکند. حتی ممکن است قدم اول رامن خودم بردارم . ادی وقتی مست می کند خیلی بد می شود . خوب ، آنوقت خواهم گذاشت تا دق دلیش را روی من خالی بکند . ادی را خوب می شناسم . بعدازبهوش آمدن ازاین کار احساس حقارت وتاسف خواهـد کرد . می خواهی شرط ببندی ؟ من حتی وقتش را هم تعیین می کنم یا توشرط می بندم که آن کت را تا فرداشب بدست بیاورم» من سر هیچ چیز شرط نمی بندم ولی این دفعه با اطمینان بهاو گفتم :«سر بیست وپنج سنت شرط می بندم که نمیتوانی»

دهان نرما ازهیجان بازمانده بود ، ویلك های خانم پرپچارد نیز با تکانهای کوچکی عکس العمل نشان میدادند.

نرما با اشتیاق پرسید :

ــ کت را بدست آورد؟

ــ من صبح یکشنبه بخانه اورفتم . یك چشمش برنك آبی یراقی کبود شده وبینی اش هم خردگردیده بود.

ــ خوب ، اوکت را بدست‌آورده بود ؟
کامیل گفت:
ــ آره کت هم تنش بود.
یك‌حالت اخم آلود همراه با نگاهی معماوار برصورت کامیل نشسته بود.
ــ کت خیلی زیبا بود . بعد ازرسیدن من ،اوتمام لباسهایش را درآورد وطرف اصلی‌کت را برگرداند وآن را روی پوست‌لخت بدنش پوشید . بعد روی‌کف اطاق در ازکشید ومثل‌دیوانه‌هاشروع بغلتیدن وقهقهه زدن‌کرد .
نفسهای نرما خیلی آهسته بالا می آمدند:
ــ خدایا . چرا او این‌کاررا می‌کرد؟
ــ نمیدانم . مثل اینکه‌کمی دیوانه شده بود . مثل خل‌ها بود .
صورت خانم پریچارد برافروخته ونفس‌هایش سرعت‌گرفته بودند . پوست بدنش سوزش پیداکرده بود. درساقهاوسینه‌اش‌دردی شبیه‌خارش احساس می‌کردکه برایش بی سابقه بود . وهیجانی‌شدید بروجودش مستولی‌گردیده بودکه عین همین هیجان‌راقبلا فقط‌یکبار احساس‌کرده بود و آن هم سالها پیش‌که سوار یك اسب شده بود .
نرما گفت
ــ من فکرنمیکنم کار خوبی‌کرده باشد . اگر واقعا ادی را دوست میداشت وادی نیزمی خواست‌با او ازدواج بکنداین‌کار هیچ خوب نبود .
ــ من هم همینطورفکرمی‌کنم .این عمل بقدری مرادرمورد لورین دلواپس‌کردکه همانروز باوگفتم. اما اوگفت:«خوب. بعضی دخترها ازراههای طولانی‌تری می روند ولی‌من می خواستم زودتر بآن برسم . بهرحال پایان همه‌شان‌یکی است . یك نفرلازم بودکه ادی را ادب بکند »
ــ بعدا با ادی ازدواج‌کرد؟

ـ نه ، ازدواج نکرد.

نرما باحرارت وتندی گفت :

ـ شرط می بندم که او اصلا ادی را دوست نداشت . شرط می بندم که فقط می خواست اورا تیغ بزند.

ـ شاید . بهر حال او مدت زیادی دوست من بود . اگر من احتیاج بچیزی داشتم او فوراحاضر میکرد. یك مدت من دچار سینه پهلوشدم واوسه شبانه روز تمام بالای سرم نشست ، و چون بی پول بودم تمام پول دوا ودکترم را پرداخت.

ـ فکرمی کنم تو نمیتوانی درست بگوئی.

ـ نه ، فکرمیکنم نمیتوانم . بهرحال ازمن دربارهٔ چگونگی رام کردن مردها پرسیدی.

خانم پریچارد ازشنیدن این حرفها دچاروسواس شده بود. عکس العملش اورا هراسان کرد وحتی باکلماتی نجوا مانند بخودش گفت : «چه داستان وحشتناك وپستی . این دختر های جوان چه جانورهائی هستند . پس عمل الیوت خیلی خوب بود ، دوری از مردم کار وحشتناکی است . گاهی اوقات ما فراموش می کنیم که مردم چگونه هستند وچقدر می توانند پست باشند»

بعد باگستاخی شروع به درج کردن رویاهایش نمود ، در حالیکه هنوزهیجان درونش پاهایش را بسوزش وا میداشت : « الن عزیزم . سفرما بین سان یزیدرو وسان خوآن دلاکروزوحشتناك بود. اتوبوس داخل گودالی افتاد وماهم ساعتها همینطور نشستیم و منتظر ماندیم . الیوت بسیارمهربان بودو برایم دریك غار مضحکی رختخواب درست کرد. تومی گفتی با حوادثی روبروخواهم شد . بخاطرمی آوری می گفتی درهمه جاحوادث است.خوب،حرف تو درست بود.در اتوبوس دوتا دختر عوام وبیسواد وجود داشتند که یکی شان پیشخدمت بودو یکی دیگرنسبتا خوشگل بنظرمیرسید . او ازآنهائی بود که خودت میدانی . من داشتم استراحت می کردم و حدس می زنم آنها فکر میکردند خوابیده ام وبدون توجه بمن حرف میزدند . می توانم از

حرفهای آنها یك صفحه کاغذ را سیاه بکنم. هنوز هم از بیادآورد- نشان خجالت می کشم . اشخاص نجیب نمی توانند بفهمند که این کوچولوها چگونه زندگی می کنند . باور نکردنی است . من همیشه فکر می کنم که اگر ما مدرسه‌های خوبی داشتیم ـ البته اگر حقیقت را بخواهی ـ واگر می توانستیم نمونه‌های خوبی بدیگران باشیم تمام این افکار وعقاید عوض میشدند . البته بتدریج ولی بطور حتم» الن این نامه را دوباره ودوباره به دوستانش می‌خواند: «من نامه‌ای از برنایس دریافت کرده‌ام . اودچار هیجان انگیزترین حوادث شده است. میدانید اوهمیشه دچار این گونه حوادث میشود. حالا می‌خواهم آنچه که او نوشته گوش بدهید . من هرگز کسی را ندیده‌ام که مثل برنایس بتواند تمام جهات خوب و بدمردم را تشخیص بدهد»

نرما می گفت:

ـ اگر من ازمردی خوشم آمد فکر نمیکنم که ازاین کارها بکنم . اگر او بخواهد هدیه‌ای بمن بدهد بایدخود تصمیمش را بگیرد.

کامیل گفت:

ـ خوب ، من هم همینطور فکر می کنم . اما من کت پوست خز ندارم وحتی معمولی‌اش را هم ندارم در حالیکه لورین سه تا دارد.

ـ خوب ، اما کار خوبی نمیکند. من فکر نمیکنم که ازلورین خوشم بیاید .

کامیل درمغزش فریادکشید : «خدای متعال ! اگر لورین را دوست نمیداری برای این است که اورا نمی‌شناسی. کاش می‌دانستم که لورین درباره اوچگونه فکر می کند»

بعد اندیشید : «نه ؛ شاید لورین نیز بکمکش می آمد وسرو وضع اورا مرتب می کرد . درباره لورین همه چیز می توان گفت ولی هیچ کس نمیتواند اورا دختر بدی بداند»

۱۶

میلدرد سرش را برای جلوگیری از تار شدن شیشه های عینکش ازقطرات باران پائین انداخته بود. جاده سنگی خیلی خوب بنظرمیرسید . راهپیمائی نفس‌های اورا عمیق‌تر کرده بود . بنظر میرسید که هوا تاریك میشود . ساعت خیلی‌دیر نبود وهنوز روشنائی عصر درهوا می خزید . چیزهای روشن همچون تکه‌های کوارتزوسنك آهك روشن‌تر دیده میشدند واشیاء تیره‌تیره‌تر میگردیدند.

میلدرد بسرعت قدم برمیداشت ، پاهایش محکم روی زمین فرود آمده وپاشنه‌هایش مابین سنگها فرو میرفتند . اوسعی می کرد فکردعوا را ازمغزش بیرون کند . بخاطر نمی‌آورد که پدرومادرش را قبلا درحال دعوا دیده باشد . امااین دعوا که ازیك‌جریان‌خیلی عادی بوجودآمده بود دلالت‌بروجود یك امرغیرعادی دربین آنها می‌کرد . مادرش باید دعوا رادرموقع خواب شروع می‌کرد تاهیچ کس صدایشان را نشنود . اودربارهٔ ازدواج کامل‌خودشان‌داستانهای بسیاری اختراع کرده بود ، اما این مرتبه تیرگی روابط به مرحله

انفجار رسیده بود وبرای پنهان کردنش رختخوابی وجود نداشت . در این دعوا زهری بود که میلدرد را سخت مضطرب می کرد. زهری که آهسته وآرام وبطور پنهانی وجود خودرا نشان می داد . خشم وعصیان با یك تیغ نازك وتیز ضربه خود را وارد می آورد وبعد بسرعت پنهان می شد.

ودربرابرش سفر بی پایان مکزیك قرارداشت . آیا ممکن بود که هرگز از آنجا برنگردد ؟ ممکن بود که براهش ادامه بدهد ووسیله‌ای بدست آورده وناپدیدگردد؟ اطاقی درجائی اجاره کند ، شاید درساحل دریا ،وتمام وقتش را درساحل ودرصخره‌ها بگذراند ؟ این افکار برایش لذت بخش بودند . اومی توانست برای خودش غذا بپزد وبا سایرمردم ساحل آشنا بشود . اما این افکارمضحك بودند او اصلا پول نداشت. پدرش خیلی سخاوتمند بود - اما نه باپول نقد. اولباسهای زیادی برای میلدرد می خرید ، دررستورانها چك می‌کشید ، اما پول نقد خیلی کم میداد . پدرش بسیار بخشنده وبسیار کنجکاو بود او می‌خواست بداند که میلدرد چه می خرد و در کجا میخورد وهمه این چیزها میبایست درصورتحساب ماهانـه میلدرد درج شده باشند .

البته میلدرد می توانست برودوکار بکند.این عمل برایش زودنبود ولی اکنون صلاح نمیدانست . اومجبوربود به سفرش ادامه بدهد . مجبوربود این مسافرت وحشتناك را به مکزیك قبول بکند اما اگرتنهامیرفت خیلی عالی‌میشد - وبعدبایدبه‌دانشکده برگردد. مدت زیادی‌طول نمی کشد که به‌سرکار میرود وپدرش نیز حتما این‌عمل را تصویب می کند ودراین صورت به چارلی جانسون می گوید:«من باوهرچیزی که می خواست دادم . اما اوباید خیلی بیشتراز این‌ها ترقی بکند اوباید راه زندگی خودش را تعیین بکند» . پدرش این حرفها را با چنان غروری میگوید که گوئی دارد از خودش تعریف می کند ، وهرگز نمیداند که میلدرد بخاطرتنهائی‌خودش کارمی کند. چون باین ترتیب میتواند آپارتمانی اجاره‌بکند وبرای‌خرج کردن

و نیز برای چیزهائی که پدرش اطلاعی از آنها نداشت پول داشته باشد .

برای مثال او در خانه آزاد بود هرموقع خواست سر گنجه مشربات برود ، ولی می دانست که پدرش اندازه دقیق محتوی هر بطری را بخاطر دارد، واگرحتی یك جرعه هم از آن بخورد پدرش فورا خبردار خواهد گردید . اومرد بسیار کنجکاوی بود.

همانطور که قدم برمیداشت عینکش را بدست گرفت وشیشه‌های آن را باکتش پاك کرده و دوباره به چشمهایش زد . روی جاده ردپاهای خوآن با فواصل قدمهای بلند دیده میشد. در بعضی جاها این جا پاها روی صخره‌ای از بین رفته ،ولی درعوض کشیدن کفشها در روی گل بچشم می‌خورد . میلدرد سعی میکرد پاهایش را دراین جا پاها بگذارد ولی قدمهای خوآن خیلی بلند بودند، وبعدازاینکه مدتی این کار را کرد کشیدگی مخصوصی در رانهایش احساس نمود.

فکرمیکرد که خوآن مردعجیب وبا قدرتی است و ازاینکه ازتجربه هیجان آور آن روز صبح سالم بیرون جسته است احساس خوشحالی میکرد. او خودش راخوب می‌شناخت‌می‌دانست که دارای استعدادجنسی زیادی‌میباشد.درآینده زمانی میرسید که مجبور بود یا ازدواج بکندو یا تماسهای مرتب و همیشگی برای خودش ترتیب بدهد . احتیاج و بی‌قراری شدیدی درخود حس میکرد. به‌چشمان‌سیاه و براق خوآن اندیشید، با این‌که تحت تاثیرآنها نبود ولی در نگاههای اوگرمی‌وصداقت‌مخصوصی موج میزد . او ازخوآن خوشش می‌آمد.

هنگامیکه به بالای‌تپه رسید چشمش به مزرعه وخانهٔ خالی‌از سکنه افتاد . افسردگی در سرتاسراین منطقه احساس‌میشد ومیلدرد میدانست که نمیتواند بدون نگاه کردن بدرون‌خانه‌ازآنجا عبوربکند. قدمهایش سرعت گرفتند . حس کنجکاوی درتمام وجودش سربرداشته بود. وان‌براینت گفته بود:

ــ بانك حق‌مالکیت‌راازصاحب آن‌سلب کردواوباخانواده‌اش مجبور به تخلیهٔ آن‌جا گردیدند . بانك به یك خانه قدیمی علاقه‌ای

نداشت بلکه بخاطر زمینش این کاررا می کرد.

اکنون قدمهایش با اندازه قدمهای خوآن شده بود. تاب خوران به پای تپه و به محل ورودی گل آلود مزرعه رسید و ناگهان ایستاد. جای پا های خوآن بداخل خانه رفته بود. کمی دیگر در طول جاده قدم برداشت که ببیند جای پاها دوباره دیده میشوند یا نه. اما از آن ببعد هیچ رد پائی وجود نداشت.

با خود گفت: «باید حالا آنجا باشد. اما چرا؟ این جا که از شاهراه دورتر است و تلفن هم ندارد» وقتی متوجه این موضوع شد احساس کرد که دارد اتفاقی میافتد. او دربارهٔ این مرد چیز زیادی نمیدانست. آهسته از در ورودی داخل مزرعه گردید و روی علفها شروع براه رفتن کرد. دیگر از صدای ناهنجار برخورد کفشهایش با سنگها خبری نبود.

در این خانه متروك وخالی از سکنه نوعی خطر احساس میشد. میلدرد بیاد داستانهای جنائی روزنامه‌ها افتاد. در آن داستانها قتل همیشه در این جورخانه‌ها اتفاق می‌افتاد. گلویش از ترس خشك شد. خود را تسلیت داد: «میتوانم فوراً برگردم و از اینجا خارج شوم. هیچ کس جلویم را نمی‌گیرد. هیچ کس بزور بکاری وادارم نمی‌کند. اما باید این راه را ادامه بدهم. میدانم که اینجا را ترك نخواهم کرد. اما شاید آن دختر های مقتول هم می‌توانستند فرار بکنند. شاید از آنها خواهش کرده بودند که فرار نکنند»

درعالم خیال خودش را دید که روی کف یکی از اطاقها، خفه شده یا چاقو خورده دراز کشیده و در این خیال چیزی بود که اورا بخنده وامیداشت ــ عینکش هنوز بچشمش بود. اوچه چیز در بارهٔ خوآن میدانست؟ او دارای زنی بود وشغلش هم بد نبود. بعدعنوان یك داستان جنائی بیادش آمد: «پدر سه فرزند درغم انگیز قتلها «یارسون» خوانندهٔ دسته کررا کشت» تعجب میکرد که چرا ازخواننده های کر و نوازندگان ارگ اینقدر کشته میشوند. فکر کرد خواننده حرفه‌ای دستهٔ کر شدن بسیارمخاطره آمیز است. خوانندگان کر را

همیشه در پشت دستگاه ارگ کشته‌می‌یابند. خندید میدانست که‌وارد خانه میشود. نمیدانست با سروصدا وارد خانه بشود ویا اینکه بی صدا داخل گردد و خوآن‌را غافلگیر کند؟ شاید اصلا خوآن بخاطر مستراح باینجا آمده بود.

یك پایش را بدقت روی‌پله‌گذاشت وهنگامیکه پله چوبی‌در زیرسنگینی او به ناله درآمدمکث کوتاهی کرد، آنگاه‌ازبراین در-های بازگنجه‌ها گذشت و واردخانه‌گردید . در آشپزخانه یك قوطی فلفل وازگون شده و در رختکن حمام یك رخت‌آویزقرارداشت . سرش را بطرفی خم‌کردتا شوخی‌های روزنامه‌هائی راکه اززیرکاغذ دیواری نمایان بودند بخواند. یك سطراز ماجرای «مپی‌هولیگان» را خواند: «قاطرمائود» **Maud** پاهایش را بلندکرد ولگدانداخت و «سای» **Cy** در هوا بپرواز درآمد. دربشت «سای» جای سمهای قاطربجا مانده بود. سرش را راست‌کرد. چرا قبلابفکرانبار نیافتاده بود. ازایوان جلوئی به عقب‌خزید وازنزدیك به‌تخته‌هاچشم‌دوخت. روی آنها جای کفشهای خیس خوآن دیده میشد . جای پاهارا تا اطاق نشیمن‌دنبال کردولی‌ازآن ببعدگمش نمود. بطرف دربازپشتی رفت وبیرون را نگاه‌کرد. چقدر احمق بودکه دراینجا بدون‌صدا راه میرفت ! در آنجا دوبار جای پاها را مشاهده‌کردکه به داخل انبار منتهی‌گردیده بودند .

ازپله‌های شکسته پائین رفت و رد پاها را تعقیب‌کرد ، از آسیاب بادی‌گذشت و وارد انبارگردید وبی‌حرکت ایستاد .گوش فرا داد . صدائی شنیده نمیشد. فکرکرد فریاد بکشد، بعدبرگردد و برود .

آهسته درامتدادآخورها براه افتاد وبحدود آخرین آخور رسید. مدت‌کوتاهی طول‌کشیدتا چشمش به‌تاریکی‌آن‌جا عادت‌کرد. در محل ورودی قسمت مرکزی ایستاد . تمام موشها فرارکرده و ناپدید شدند . دراین موقع متوجه خوآن شدکه به پشت درازکشیده و دستهایش رازیرسرقرارداده بود. چشمان خوآن بسته‌بودندوآرام

و یکنواخت نفس می‌کشید .

باخود گفت:«میتوانم فرار بکنم. هیچ‌کس جلویم را نمیگیرد. هراتفاقی بیافتد تقصیر ازمن خواهد بود . اوه، این‌چرندیات‌چیه؟»

عینکش را ازچشمهایش برداشت و درجیبش گذاشت .اکنون طرح اندام خوآن دربرابر دیدگانش کمی محو شده بود. اما هنوز میتوانست اورا ببیند. آهسته وبادقت روی‌زمین‌پرازکاه‌قدم برداشت وهنگامی که نزدیك‌خوآن رسید زانوانش‌را برای خم شدن‌و نشستن درکنار او تاکرد . زخم لب خوآن سفید بود و بطور یکنواخت و سطحی نفس می‌کشید . با خود گفت : « فقط خسته شده . لحظه‌ای دراینجادرازکشیده وبعد خوابش برده‌است. من نباید بیدارش‌بکنم»

فکرش بطرف کسانی‌که دراتوبوس بودند برگشت ـ وتصور اینکه‌نه اوونه‌خوآن‌هیچ‌کدام برنگردند. آنوقت‌آنها چکارمیکنند؟ پدرش به فرماندار تلفن‌می‌کند ـ شاید هم به فرماندار دوسه‌ایالت. به اف . بی . آی F.B.I خبرمیدهد.ولی‌مشکل‌است‌ازدست‌آنها کاری ساخته باشد. چه‌کار می‌توانند بکنند ؟ اوبیست ویکسالش تمام شده است . وقتی پیدایش میکنند میتوانندبگوید:«من بیست‌ویکسال‌دارم وهرکاری بخواهم میکنم . به‌کسی چه مربوط است؟» واگرباخوآن به مکزیك میرفت چی؟ آنوقت داستان‌کاملا عوض میشد . موضوع کاملا فرق میکرد.

موضوعهای بی‌ربط وبی‌اهمیتی به مغزش هجوم‌آوردند. اگر اویك مردسرخپوست باشد ویا خون سرخپوست‌هادر رگهایش‌جاری باشدآنوقت چه میشد؟گوشه‌های چشمانش را کشید تا صورت خوآن را دریك‌کانون متمرکزسازد.صورت او بنظرش ترس‌آور و محکم رسید اما اندیشیدکه صورت جذابی است . لبهایش پر و قوی ، ولی مهربان بودند. او حتماً موقعی‌که با زنی طرف میشد خیلی آرام و مهربان رفتار میکرد و امکان داشت مدتی زیادی با یك زن سر بکند. بهرحال چنان‌مردی‌بودکه زنها ازجان ودل خواستارش‌بودند. اما او زن داشت، یك زن وحشتناك ، وباآن زن زندگی‌میکرد.خدا

میدانداز کی تا بحال؟ زنش حتما در موقع ازدواج خوشگل بود ، اما حالا خیلی زشت دیده میشد. چطورچنین چیزی ممکن بود؟این زن نفرت انگیزچگونه توانسته بود اورا مهارکند؟ شاید اوهم‌مانند مردهای دیگربود، شاید مثل پدرش او هم در دنیائی از ترس‌ها و عادتها زندگی میکرد. میلدرد نمیدانست که‌چگونه چنین‌چیزی‌ممکن است . ولی بهرحال نمونه‌ها پشرا میدید . میدانست وقتی مردم پیر میشوند ازچیزهای بسیار بسیار کوچکی بهراس می‌افتند. پدرش از یك رختخواب بیگانه، یا ازیك لهجهٔ خارجی ویا یك حزب‌سیاسی که‌درآن عضو نباشدمیترسید. پدرش‌واقعاً معتقد بودکه حزب‌دمکرات یك سازمان ویران‌کن است وطرحهای‌آن ایالات متحده را از بین برده وبدست کمونیستهای‌ریشومیاندازد . او از دوستانش می‌ترسید همانطورکه دوستانش ازاو درترس بودند. میلدردفکرمیکردکه‌این اشخاص برای خیانت مسابقه‌گذاشته‌اند.

چشمانشرا به‌بدن ورزیده وپرموی خوآن دوخت. پاچه های شلواراو دراثرآب باران خیس‌شده وبه ساقهـایش‌چسبیده بودند.از وجودش نوعی پاکیزگی احساس می‌شد- مثل پاکیزگی مکانیسینی که تازه خودش را شسته‌باشد. بعدنگاهش‌را به شکم صاف‌وسینه‌پهن او دوخت هیچ‌گونه تغییری‌درنفس‌ها یاعضلات اومشاهده‌نمیشد،ولی اکنون‌چشمانش‌باز بودندوبه‌میلدردمی‌نگریستند. آنها نه تنها خواب آلودنبودند بلکه قدری هم میدرخشیدند.

میلدرد اندیشیدکه شاید اصلا نخوابیده بود. شاید ازهمان ابتدا متوجه ورود اوگردیده بود. آنگاه خودش را در حال توضیح دادن یافت :

ــ احتیاج به راهپیمائی داشتم . میدانید،مدت زیادی بودکه نشسته بودم.فکرکردم بطرف شاهراه براه بیافتم و درآنجاماشینی پیدا بکنم . وبعد این خانهٔ قدیمی را دیدم . من جاهای قدیمی را دوست دارم .

صورتش حالت خواب‌آلود بخودمی‌گرفت . بکناری خم‌شد

وهیکلش را روی یك دستش انداخت. پاهایش‌را بطرفی درازکرد و زانوانش را بدقت بادامنش پوشانید. ساقهایش ازگردش سریع‌خون خون بخارش افتاده و می‌سوختند.

خوآن جواب نداد. چشمانش روی‌صورت میلدردبی‌حرکت مانده بودند. آهسته به پهلو غلتید وسرش را باگوشش زیر دست خود قرارداد. برق تیره‌ای درچشمانش بوجود آمده ودهانش از کناره‌ها کشیده مشد. میلدرد اندیشیدکه صورتش سخت‌ومحکم‌است. هیچ راهی برای‌گریزازچشمان اووجود ندارد. آیا این‌حالت‌کلی چشمان او بود ویاطریقی برای تسلط به طرفش محسوب می شد؟

پرسید:

ــ شما اینجا چه‌کار می‌کنید؟

لبهای خوآن‌کمی ازهم بازشد:

ــ شما اینجا چه می‌کنید؟

ــ‌گفتم‌که احتیاج به پیاده روی داشتم. قبلاگفتم.

ــ بله‌گفتید.

ــ اما شما اینجا چه می‌کنید؟

خوآن بنظرنمیرسیدکه واقعا بیدارشده باشد.

ــ من؟ اوه، برای استراحت‌آمدم ولی خوابم‌برد. دیشب اصلا نخوابیده بودم.

ــ بلی بخاطرمی‌آورم.

خوآن اورا مجبور به سخن‌گفتن میکرد واواز این بابت رنجیده خاطر بود.

ــ من از موقعیت شما تعجب می‌کنم. شما باینجا تعلق‌ندارید منظورم راندن اتوبوس است. شما بجای دیگری متعلق‌هستید.

خوآن با بی خیالی پرسید:

ــ مثلا کجا؟

بعد چشمانش‌پائین آمدند تا به‌دامن کت او رسیدند.

میلدرد با ناراحتی‌گفت:

ــ خوب ، چند لحظه‌پیش موقعیکه داشتم قدم‌میزدم فکـر مضحکی بسرم زد . فکر کردم که شاید برنگردید . شایدراهتان‌را بگیرید و به مکزیك بروید . احساس می‌کنم که اگرمن جای شما بودم این‌کاررا می‌کردم

خوآن زیرچشمی‌به صورت او نگاه‌کرد :

ــ مگرخل شده‌اید ؟ ازکجا این فکر بمغزتان رسید ؟

ــ خوب ، حس‌کردم . اما هم زندگی‌تان وهم رانندگی‌بعد از ــ بعد ازرسیدن به مکزیك کامل‌کسل‌کننده‌خواهد بود.

ــ شما تابحال به مکزیك رفته‌اید؟

ــ نه .

ــ پس نمیتوانید دراین باره اظهارنظربکنید.

ــ نه .

خوآن سرش را بلندکرد و بازویش‌را راست نمودوسرش را روی آن‌گذاشت، آنگاه پرسید:

ــ فکرمی‌کنید به سرکسانی‌که در اتوبوس مانده‌انـد چه خواهد آمد ؟

ــ اوه ، راهی برای نجات خودشان پیدامی‌کنند . آن‌منطقه زیاد دورنیست ازگرسنگی هم نمی میرند .

ــ وفکرمی‌کنید برسرزنم چه بیاید؟

میلدرد قدری‌گیج‌شد :

ــ درباره‌اش‌فکرنکرده‌ام.

ــ بله فکرنکرده‌اید چون ازش خوشتان نمی آید. چیزی بشما بگویم . هیچ‌کس غیرازمن ازاوخوشش‌نمی‌آید .یکی‌ازدلایل من برای دوست داشتن او این است کـه هیچ کس او را دوست ندارد .

لبخندی زدوبا خودگفت:«چه دروغی»

میلدردگفت :

ــ فکر احمقانه‌ای بکله‌ام زده بود . فکرکردم‌که من هم

فرار بکنم . فکر کردم از نظرها ناپدید شوم وتنها زندگی کنم ــ و اطمینان داشته باشم که هیچ کس بدیدنم نخواهم آمد.

زانوانش را بلند کرد و به سمت دیگر بدنش تکیه کرد.

خوآن به زانوی او نگاه کرد . دستش را دراز کرد و دامن را روی زانوی او کشید . هنگامی که دست خوآن برای این کار دراز شد میلدرد خودراجمع کرد ، بعد با ناراحتی احساس سستی و بیحالی نمود.

ــ من نمیخواهم فکر بکنید که خواسته‌ام شما را تعقیب بکنم.

ــ خوب ، اگر این فکر را کردم؟

دستش دوباره درازشد وروی زانوی پوشیدهٔ او قرار گرفت . گردش خون در رگهای میلدرد سریع‌تر شد .

ــ این کار بخاطر شما نبود .

گلویش خشك شده بود.

ــ نمیخواهم فکر بکنید که بخاطر شما این کار را کردم. بخاطر خودم دست باین عمل زدم . خودم می‌دانم که چه‌می‌خواهم. من حتی ازشما خوشم نمی‌آید . شما مثل یك بز بومیدهید .

صدایش متزلزل بود.

ــ شما نمیدانید که زندگی من بچه سان می‌گذرد .من کاملا تنها هستم و نمیتوانم بکسی دراین مورد پناه ببرم .

چشمان خوآن گرم و براق بودند ومیلدرد احساس می‌کرد که درمیان حرارت آنها آتش می‌گیرد.

ادامه داد:

ــ شاید این منم که مثل دیگران نیستم . ازکجا بدانم؟ اما بدانید که این کار بخاطر شما نبود. من حتی ازشما خوشم نیز نمی‌آید .

ــ شما دارید با خودتان جدال می‌کنید. اینطور نیست؟

میلدرد با لحنی درخواست کننده پرسید:

ــ ببینید ، درمورد اتوبوس چه‌کار می خواهید بکنید؟ بازهم می خواهید به طرف شاهراه بروید؟

خوآن فشاردستش راروی‌زانوی‌اوزیادکردوبعدآن‌راکشید.
- می خواهم برگردم واتوبوس وتمام مسافرین را ازدرد سر خلاص کنم .
- پس چرا باینجا آمدید؟
- فکری بمغزم رسید.
- کی برمیگردید؟
- خیلی زود.
میلدرد نگاهش را به دست خوآن که دربرابرش روی کاهها درازشده بود دوخت . پوست تیره و براق آن‌قدری چین‌خورده بود.
- نمیخواهیدکاری بامن بکنید؟
خوآن لبخندی زد . لبخندی خوش‌آیند و باز.
- فکرمی‌کنم همینطور باشد.البته بعد ازآنکه جروبحث را با خودتان تمام کردید . شما اکنون در دو جهت هستید . طولی نمیکشدکه تصمیم خودتان برعلیه یکی و بر له یکی دیگرمیگیرید وآنوقت من مجبور خواهم شدکه کاری بکنم.
- شما مرا نمیخواهید؟
- اوه ، مسلم است‌که نمیخواهم .
- اگراکنون بدامن‌شما بیافتم‌آیا بازهم‌کاری‌بامن‌نخواهیدشد؟
- مرا وارد جدال خودتان نکنید . من‌ازشما مسن‌ترهستم من‌این خودداری خودم را دوست دارم . بقدری دوست دارم کـه می توانم تمام هوسها را دردلم نابودبکنم .
- من احساس تنفرشدیدی ازشما می‌کنم. شما بمن هیچ گونه احساس غروری ویا خشونتی نمیدهیدکه بخواهم دوباره بسویتان‌باز گردم .
- فکر می‌کردم شما بیش از این غرور داریدکه بتوانیداز تصمیمات خودتان عدول‌کنید.
- خوب ، نمی‌کنم.

ـ فکرمی‌کنم اینطور نیست . زنهای‌سرزمین من نیز چنین هستند . ازآنها یا باید خواهش‌کرد ویا بزور متوسل شد . و پس از این‌خواهش یا خشونت نیز احساس رضایت می‌کنند .

ـ شما هم این جور رفتار می‌کنید؟

ـ نه. فقط با شما. شما باینجادنبال‌چیزی آمدید.بخودتان هم‌گفتیدکه هیچ اتفاقی برایتان نخواهد افتاد.

میلدرد به‌انگشتهای‌خودش نگاه‌کرد:

ـ مسخره است . من‌همانی هستم‌که شما یك‌دختر روشنفکر مینامیدش . خیلی مطالعه می‌کنم ، باکره‌نیستم ، هزاران چیز در بارهٔ تاریخ میدانم . اما نمیتوانم هیچ‌کس را وادار بکاری‌بکنم.

بسرعت وبا حرارت خندید:

ـ نمیتوانی نسبت بمن قدری قدرت‌نشان بدهی؟

بازوان خوآن بازشد ومیلدرد درکناراوروی‌کاهها افتاد.

ـ دراین‌کارکه شتاب نخواهی‌کرد؟

خوآن‌گفت:

ـ ما تمام روز را وقت داریم.

ـ آیا مرا حقیرنخواهی شمرد وبمن نخواهی‌خندید؟

ـ برای تو چه فرقی می‌کند؟

ـ چرا ، فرق می‌کند . من خودم باید بدانم‌که این عمل‌را می‌خواهم یا نه.

ـ خیلی زیادحرف می زنی . فقط خیلی زیادحرف‌میزنی.

ـ میدانم همیشه زیاد حرف میزنم. مرا بـاخودت از اینجا میبری ؟ ممکن است به مکزیك برویم ؟

خوآن‌گفت:

ـ نه ، بگذار ببینم‌می‌توانی‌چندلحظه‌دهانت‌را ببندی‌یا نه.

۱۷

جوشی کلیدها را از جعبه وسائل برداشت و بطرف عقب اتوبوس رفت . قفل صندوقی را که اسبابها آنجا بودند باز کرد و در آن را کنار زد . بوی خوش پیراشکی دردماغش پیچید. آقای پریچارد برگشت و از بالای شانه‌هایش باو نگاه کرد . اسبابها بطور منظم سرجای خود قرار داشتند.

جوشی گفت :

ــ فکر می کنم برای برداشتن برزنت باید همهٔ این‌ها را بردارم.

وشروع به کنار زدن چمدانهای رویهم چپانده شده کرد.

آقای پریچارد گفت :

ــ صبر کن . بگذار من بلند بکنم و تو بکش . باین ترتیب میتوانیم همهٔ آنها را جابجا کنیم .

آنگاه روی سپر ایستاد و چمدان آخری را بطرف بالا فشار داد و جوشی نیز برزنت تا شده آنقدر اینطرف و آنطرف کشید که بالاخره بیرون آمد.

ـ شاید بهتر است موقعیکه آن را بازمی کنیم دوعدد هم پیراشکی هم بخوریم. آنجا پیراشکی تمشك ولیمو وکشمش دار وکرم کارامل وجود دارد. یکی از آن کارامل دارها حال آدم راجا می آورد.

آقای پریچارد گفت :

ـ بعداً . بگذار اول زنم را روبراه بکنم .

بعد گوشه‌ای از برزنت سنگین را گرفت و طرف دیگرش را جوشی برداشت و بطرف صخره براه افتادند.

وضع آنجا معمولی و رضایتبخش بود. کنارهٔ تپه کوچك بمرور زمان فروریخته وسطح صافی از سنگهای نرم آهکی باقی مانده بود. بعد بادوباران بتدریج زیر آنها را ازبین برده بود، درحالیکه قله صخره درجای خود برروی تکیه‌گاه خاکی وریشه دار قرارداشت . بمرور زمان درزیر این پیشامدگی چند عدد غار بوجود آمده بود . بطوریکه دیده میشد چندی پیش یك «کویوت» درآنجا زائیده بود. اینجاچنان جائی بود که معمولا خرسهای خاکستری برای خوابیدن می آمدند. وغارهای بالاتررا جغدها تمام روزاشغال میکردند.

سه‌تا ازاین غارهای تاریك وعمیق درته صخره قرارداشتندو چندین غارکوچکتر از آنها نیز درقسمت بالاتر واقع شده بودند . تمام ورودیهای غارها بوسیلهٔ پیش آمدگی‌های بزرگی ازباران حفظمیشدند. این غارها کاملا بوجود آمدهٔ طبیعت نبودند ، برای اینکه اغلب دسته‌هائی از سرخپوستان برای شکار بزکوهی‌هائی که دراینجا زندگی و استراحت می کردندمی آمدند. این نقطه حتی محل یکی از جنگهای قدیمی وفراموش‌شده بود . بعدها نیز توقفگاهی برای مردان سفیدپوست اسب سوارگردید و این مردان غارها را توسعه دادند و کوره‌های آتش خودشان را در زیرپیش آمدگی‌ها ساختند .

علائم دودی که برروی سنگهای شنی دیده میشد اکثرا کهنه بودندوفقط بعضی از آنها تازه می نمودند . کف غارها خشك بنظرمیرسید زیراجلوی این تپه کوچك را، که یك طرفش فروریخته بود، تپه‌های دیگراز آب محافظت می کردند . چندعدد نوشته روی

سنگ شنی صخره باقی مانده بود که بعلت نرم بودن صخره تقریبا خوانده نمیشدند . فقط یکی از بزرگترینشان، کلمه «توبه» را بوضوح نشان میداد. واعظین دوره گرد خودرا با طناب آویزان کرده و این کلمه را با حروفی درشت وسیاه بر روی آن نگاشته، ووجدکنان از این که با این کار خدا را وارد قلوب مردم گناهکار دنیا می کنند دورشده بودند .

آقای پریچارد در حالیکه گوشه برزنت را در دست داشت به کلمهٔ «توبه» نگاه کرد.

ــ معلوم است که برای نوشتن این کلمه خیلی زحمت کشیده اند.

و درعجب بود که چه کسی چنین جراتی را بخرج داده است . فکر کرد که شاید کار یك هیئت باشد.

او وجوشی برزنت را در زیر پیش آمدگی صخره انداخته و برای بازرسی وارد غار شدند. این سوراخ های کم عمق تقریبا شبیه همدیگر بودند. درحدود یك متر و نیم ارتفاع و دومتر و نیم پهنا و سه متر طول داشتند. آقای پریچارد جلوترین غار دست راستی را انتخاب کرد، چون خشك تر و درونش نیز تاریکتر بنظر میرسید. فکر می کرد که تاریکی برای سردرد زنش مفید است. جوشی درگستردن برزنت باو کمك کرد.

آقای پریچارد گفت :

ــ کاش میتوانستم مقداری برگ کاج و یا کاه برای ریختن زیر برزنت پیدا کنم .

ــ ولی تمام سبزه ها خیس هستند و تا حوالی هفتاد متری اینجا درختی وجود ندارد.

آقای پریچارد نوك انگشتش را روی برزنت مالید که کثیف نباشد .

ــ زنم میتواند روی کت من دراز بکشد و کت خز خودش را هم رویش می اندازد.

دراین موقع ارنست و وان برانت برای دیدن غار واردشدند.

ارنست گفت :

ـ اگرچیزی برای خوردن داشته باشیم می‌توانیم دو هفته در اینجا بمانیم .

وان برانت گفت :

ـ شاید بتوان مدتی را دراینجا براحتی گذراند، ولی اگر راننده اتوبوس تا فردا صبح برنگشت من راهم میکشم ومیروم . دیگربیش ازاین نمیتوانم بحرفهای چرند وبیمعنی گوش بدهم .

جوشی گفت :

ـ اگردلتان‌خواست میتوانم دوتاازآن‌پیراشکی‌هارابیاورم.

ارنست گفت:

ـ فکرخوبی‌است.

ـ چه نوعش را می خواهید ؟

ـ هرنوع می‌خواهد باشد.مهم نیست .

ـ کرم کارامل دارش عالی است . خمیرش هم بسا آرد گندم درست میشود .

ـ خیلی خوبه .

آقای پریچارد به نزدرنش دراتوبوس برگشت. اوازعصبانیت چند دقیقه‌پیش خودش حجالت می‌کشید .هنگامی‌که چنین اتفاقاتی می‌افتادوپایان خوبی‌هم‌پیدا نمی‌کرد، گره سفتی‌درد‌لش‌بوجودمی‌آمد که سخت‌آزارش میداد . گرهی‌که مانند یك مشت بود . چارلی می‌گفت‌که حتما زخم معده‌دارد ولی این‌موضوع برایش‌خیلی‌مضحك بود . بنظرچارلی‌کسانی دچارزخم معده میشدندکه درسال بیش از بیست‌وپنج هزاردلار عایدی داشته‌باشند. آقای پریچاردنیز ناخود آگاهانه ازاین دردد‌لکمی احساس غرورمی‌کرد.

هنگامی‌که وارد اتوبوس شد چشمان خانم پریچارد هنوز بسته بود .

ـ ما رختخواب‌کوچولوی ترا کاملامرتب کردیم.

چشمان زنش‌بازشد وباوحشت باطراف خیره‌گردید:

ــ اوه!

ــ خوابیده بودی ؟ نمیبایست بیدارت می‌کــردم . معذرت می خواهم .

ــ نه عزیزم ، مهم نیست . داشتم فقط چرت میزدم.

آقای پریچارد برای برخاستن او کمك کرد.

ــ نومی توانی روی‌کت‌من درازبکشی و کت‌خزخودت‌را هم رویت بیاندازی.

زنش برای این‌کاراولبخندکوچکی زد .

آقای پریچارد نیزدرراه رفتن کمکش کرد.

ــ معذرت میخواهم ، دخترکوچولو . من خیلی بی‌ادبی و خشونت نشان‌دادم.

ــ مهم نیست تو فقط خسته هستی . من‌میدانم‌که‌تومنظوری نداشتی .

ــ خوب ، برای جبران این عمل درهالیوود ؛ در رستوران «رومانف» شام بزرگی ترتیب می دهم، آنهم باشامپانی. ازاین‌کار خوشت می‌آید؟

زنش با خوشی‌گفت:

ــ به پول نمیتوان اعتمادکرد . حالا هم همه چیز فراموش شده است.توفقط‌خسته بودی.ــ

«الن عزیز،ماعالیترین شامهارادررستوران‌رومانف‌خوردیم. نمیتوانی حدس بزنی‌که سرمیز بغلی ماچه‌کسی نشسته بود»

ــ مثل اینکه بازهم باران شدت‌گرفته است.

ــ نه . من‌فقط در این فکرم‌که دخترکوچولویم‌کمی بخوابد وخوشی وقدرت خودش را باز یابد.

ــ تومطمئن هستی‌که آنجا خشك است ومارندارد؟

ــ آره . همه جایش را نگاه‌کردیم.

ــ وعنکبوت هم ندارد ؟

ــ من‌که هیچ تارعنکبوتی ندیدم.

ــ اما رتیل بزرك و پشمدار چطور؟ آنها که تار ندارند.
ــ میتوانیم تمام اطراف را بیشتر وارسی بکنیم دیوارها صاف هستند و جائی برای مخفی شدنشان وجود ندارد.
آقای پریچارد اورا تا داخل غار راهنمائی کرد.
ــ می بینی چقدر قشنگ است؟ می توانی اینجا دراز بکشی وسرت را طوری بگذاری که بتوانی درصورت لزوم بیرون را ببینی.
بعد کتش را روی زمین پهن کرد و زنش روی آن نشست.
ــ حالا دراز بکش ومن رویت را می پوشانم.
خانم پریچارد خیلی مطیع شده بود.
ــ سردختر کوچولویم درچه حال است؟
ــ خوبه. دردش آنقدر که می‌ترسیدم شدت نگرفت.
ــ خوب شد. حالا کمی چرت بزن. راحت هستی؟
زنش ناله‌ای حاکی از احساس راحتی کرد.
ــ اگر چیزی خواستی فقط صدا بزن، من درهمین نزدیکی‌ها هستم.
جوشی مقابل ورودی ظاهر شد. دهانش پر بود و یك جعبهٔ پیراشکی نیز بدست داشت.
ــ مادام، یك تکه ازاین پیراشکی‌ها رامیخورید؟
خانم پریچارد سرش را بلندکرد، لحظه‌ای لرزید و آن را دوباره برزمین گذاشت.
ــ نه، متشکرم. ازلطفان متشکرم. من نمیتوانم پیراشکی بخورم.
«الن. الیوت مثل یك ملکه با من رفتار می کند. چند نفر می توانند این حرف را بعد از بیست وسه سال ازدواج بر زبان بیاورند؟ من درهمهٔ این اوقات احساس خوشبختی می کنم»
آقای پریچارد به او نگاه کرد. چشمان او بسته ولبخند کوچکی برلبهایش نشست کرده بود. ناگهان احساس تنهائی سختی کرد. گذشته‌ها را بخاطر آورد. اولین باری راکه آن اتفاق افتاد بیاد

آورد. او پنج ساله بود که خواهر کوچکش داشت بدنیا می آمد ، و ناگهان تمام درها دربرابرش بسته شدند و او نتوانست بداخل اطاق زایمان رفته و بچه را لمس بکند ودرآن لحظه احساس کرد که او همیشه کثیف و پرسروصدا و بی ارزش بوده ومادرش توجهی باو ندارد، وتنهائی سردی تمام وجودش رافراگرفت، تنهائی سردی که هنوز گاهی بسراغش می آید . وحالا نیز یکی ازهمان مواقع بود . لبخند محو برنایس نشان می داد که او ازدنیای خارج جدا گردیده و بدنیای مخصوص خودش کشیده شده است والیوت نمیتواند اورا تعقیب بکند . آقای پریچارد ناخن پاك کن طلائی اش ازجیب درآورد وآن را بازکرد و درحالیکه زیر ناخن هایش را تمیز می کرد دورشد . بیرون درسوی دیگر پیش آمدگی ارنست هورتن را دید که روی صخره نشسته است. غاربلند دربالای سرش قرارداشت . ارنست روی یك روزنامه نشسته بود وهنگامی که آقای پریچارد نزدیك شد اودوصفحه ازآن را از زیرش بیرون کشید وبطرف آقای پریچارد درازکرد.

ــ مفید ترین وسیلهٔ دنیا . شما می توانید هر کاری با آن بکنید جزخواندن.

آقای پریچارد خندید وروزنامه راگرفت وروی آن در کنار ارنست نشست .

ــ اگر به موضوعی ازطریق روزنامه واقف شدی بدان که حقیقت ندارد .

ــ خوب ، حالا ما اینجا هستیم . دوروز پیش دراطاقی واقع درهتل «اوکلند» وحالا دراینجا ودرداخل یك غار .این موضوع نشان می دهد که هیچ کاری را نمیشود بطور دقیق از روی نقشه بپایان رساند .

آنگاه به اتوبوس خیره شد. ازخلال شیشه می توانست جوشی را باتفاق دودختر دیگر ببیند که دارند پیراشکی می خورند . درخود اشتیاق زیادی برای ملحق شدن بآنها احساس کرد . باینطریق می توانست قدری نیز پیراشکی بخورد.

ارنست گفت:

ـ هرچین نماینده یك چیزدیگر است . بعضی مواقع خنده‌ام می‌گیرد . کم کم داریم به آدمهای ماشینی تبدیل میشویم . همه پشت رل می نشینند، همه یخچال دارند وهمه صاحب رادیو هستند. تصور میکنم مردم واقعا فکرمی کنند که آنها دارای مغزهای ماشینی هستند. اما وقتی که کمی گردوخاك درکابورانور جمع میشود مجبور ندماشین را متوقف ساخته ومنتظر مکانیسین شوند تا بیاید و پرده توری آن را پاك بکند. وقتی چراغ خاموش می شود باید الکتریسینی پیدا گردد و آن را درست بکند . زمانیکه آسانسوری از کارمی افتد ، هراس بردلها رخنه‌میکند.

ـ من دراین باره چیزی نمیدانم . فقط این را می دانم که آمریکائی‌ها روی هم رفته مردمان کاملا ماشینی هستند ، درحالیکه اجداد ما درگذشته خیلی خوب بخودشان میرسیدند .

ـ معلوم است که می رسیدند .اگر مجبورباشیم ماهم میرسیم فکر کنید که شما مجبورید دوهفته دراینجا بمانید . آیا می توانید ازگرسنگی نمیرید ؟ یا ازسینه پهلوگرفتن ومردن جلوگیری بکنید؟

ـ خوب، می بینید که مردم درهمهٔ کار تخصص پیدا کرده‌اند.

ارنست اصرارکرد :

ـ شما می توانید یك گاورا بکشید ؟ می توانید سرش را ببرید وآن بپزید ؟

آقای بریچارد احساس کرد که دارد نسبت به کارهای این مرد جوان بی حوصله میشود و بتندی گفت:

ـ یك نوع بدگمانی درتمام کشور اوج مـی‌گیرد . بنظرم چنین میرسد که جوانها ایمان خود را نسبت بآمریکا ازدست داده‌اند درصورتیکه پدران ما همگی ایمان داشتند .

ـ آنها مجبور بودند شکمهایشان سیر بکنند . آنها وقتی برای ایمان نداشتند .دیگر مردم زیاد کار نمی کنند. بنابراین برای ایمان داشتن وقت کافی دارند .

آقای پریچارد فریاد کشید :

ــ اما آنها که ایمان ندارند . چه چیز در کله آنها وجود دارد ؟

ــ درمورد برآوردش نیز دچار تعجب می شوم. ارباب سابق من بدوچیز ایمان داشت . یکی این بود درستی وخوبی عوض دارد. اومعتقد بود اگر شخصی درستکار باشد زندگیش بهر نحوی که شده اداره می شود. ایمان دیگرش باین بود که اگر شخصی سخت کار بکند و پس انداز نماید بعد از مدتی آنقدر پول خواهد داشت که احساس راحتی بکند . بعد از آن که درسال ۱۹۳۰ با مقداری دادوستد وضعش تثبیت شد تازه آنوقت فهمید اشخاصی که بیش ازهمه مورد تحسین عموم هستند ابدا درستکار نمی باشند. وزمانیکه میمرد هنوز فوق العاده متعجب بود ، چون بدوچیزی که ایمان داشت هیچ کدام درست از آب درنیامده بودند ــ درستی وصرفه جوئی. این موضوع طوری بمن ضربه زد که دیگر هیچ چیز نتوانست جای این دوچیز را درمن بگیرد.

آقای پریچارد سرش را تکان داد و گفت:

ــ بدلیل وجود مالیات شما نمیتوانید صرفه جو باشید . زمانی بود که آدم می توانست برای خود ثروت بزرگی گرد آورد، اما اکنون نمی تواند . مالیاتها همه را از دستش می گیرند . آدم فقط برای دولت کار می کند . من عقیده دارم این کار قوهٔ ابتکار و پیشقدمی را در مغز آدم از بین میبرد . دیگر هیچ کس افکار جاه طلبانه در مغز نمی پروراند .

ــ اگر شما به نفس کار ایمان داشته باشید برایتان فرقی نمی کند که برای چه کسی دارید کار می کنید. دولت یا هر کس دیگر.

آقای پریچارد حرف او را قطع کرد:

ــ این سربازهای، ازجنگ برگشته ! من بیش ازهمه از آنها نگرانم. آنها نمیخواهند درجائی مقیم شده و کار بکنند. فکر می کنند که دولت باید یك زندگی مدیون است وما نمیتوانیم این زندگی را برایشان بوجود بیاوریم .

اینك پیشانی ارنست از دانه‌های عرق پوشانده شده و خط سفیدی دوردهانش را فراگرفته بود . نگاههایش حالت ناخوش آیندی بخود گرفته بودند . آنگاه بنرمی گفت :

ـ نه . نه . نگران نباشید ، من نمیخواهم در باره‌اش چیزی بگویم . من این کاررا نمی‌کنم و نمیخواهم هم بکنم.

ـ البته ما نسبت به سربازهایمان بزرگترین احترامها را قائلیم. من معتقدم که آنها باید صدایشان را بگوش همه برسانند . انگشتان ارنست روی سوراخهای دگمه‌های کتش پائین خزید وگفت :

ـ مسلم است . میدانم .

طوری حرف میزد که گوئی با بچه‌ای مخاطب است.

ـ درروزنامه مقاله‌ای راجع به بهترین مردان آمریکا می‌خواندم . آنها باید بهترین مردان ما باشند ، زیرا که بزرگترین مقامها را دارند . خواندم که آن‌ها چه می‌گویند وچه می‌کنند. من عده‌ای دوست دارم که ممکن است شما آنهارا طبلهای توخالی بنامید و بین هرکدامشان فرق کوچکی وجود دارد . من شنیده‌ام بعضی ازاین طبل‌های توخالی طرح‌هائی پیشنهاد می‌کنند که حتی بیشتر از طرحهای وزارت امورخارجه صدا می‌کند ـ آوه ، چه مزخرفاتی! خندید .

ـ من یك اختراعی کرده‌ام ، وآن یك طبل لاستیکی است که با یك اسفنج نواخته میشود . آن برای مستهائی است که می خواهند دردسته ارکسترچیزی بنوازند. خسته شدم . می‌خواهم بلند شوم وقدری قدم بزنم.

ـ شما عصبانی هستید .

ـ بله عصبانی هستم . همه عصبانی هستند . چیزی بشما بگویم . اگرمجبورشویم دوباره باکسی جنگ بکنیم ،میدانید بدترین اتفاق چیه ؟ اینه که من هم بجنك خواهم رفت . این بدترین اتفاقات است .

برخاست وقدم زنان درمسیری که باتوبوس منتهی میشد

براه افتاد .

سرش را پائین انداخته ودستهایش را درجیب گذاشته بود . پاهایش برروی سنگهای جاده فرود می آمدند ودهانش محکم وثابت بنظرمیرسید . او نمیتوانست دریك جا بایستد .

ــ من عصبانی هستم . خیلی عصبانی هستم . فقط همین .

آقای پریچارد با چشم اورا تعقیب کرده وبعد نگاهش را روی دستهایش پائین آورد . دوباره ناخن پاك کن طلائی را بیرون آورد وباآن ناخنهایش را تمیز کرد . این گفتگو اورا تکان داده بود ولی نمیدانست چرا . اودرمورد دخالت دولت درامر تجارت بدبین بود ولی همیشه امیدواری بزرگی رادرمغز خود می پروراند. ممکن بود اشخاصی مثل «کولیج» Coolidge یا «هوور» Hoover سر کار بیایند وحکومت را ازدست این احمقها بگیرند وآنوقت همه چیز درست می شد ، اعتصابات متوقف میگردید. همه پول درمی آوردند وخوشحال میشدند. تحقق یافتن این آرزو مدت زیادی بطول نمی کشید . آقای پریچارد باین موضوع ایمان داشت اومعتقد نبود که دنیا عوض میشد ولی میدانست که تمام اشتباهات گذشته جبران گردیده ومردان محق سر کار میامدند. مثل «باب تافت» Bob Taft وهمه چیز بکلی تغییر پیدا می کرد وتمام این تجربیات لعنتی متوقف میگردید .

اما این مرد اورا عصبانی کرده بود ، زیرا او جوان روشنفکری بود واحساس ناامیدی می کرد . اگرچه این را برزبان نیاورده بود ولی آقای پریچارد می دانست که اگر باب تافت هم نامزد ریاست جمهوری باشد ارنست هورتن باورای نخواهد داد .آقای پریچارد مانند بیشترهم مجمع‌هایش به معجزه عقیده داشت . اما این گفتگو اورا تکان داده بود . ارنست هورتن مستقیما باو حمله نکرده بود جز با بکار بردن کلمه کار بورا تور .آقای پریچارد مغزش را واداشته بود که مثل یك کار بورا تور کار بکند . آیا می توانست آن را از خود جدا سازد؟ بطور مبهم می دانست که در داخل یك کار بورا تور جسم شناور کوچکی وجود دارد وبدین جهت درمغز خودش نیز می توانست پردهٔ

توری و تصفیه‌کن بنزین را حس بکند.

اما اوچیزهای مهمتری برای فکر کردن داشت. هورتن گفته بود: «اگر چراغها خاموش شوند» وآقای پریچارد سعی کرد جای فیوز برق خانه‌شان را بخاطر بیاورد، ولی نتوانست. هورتن باوحمله کرده بود وازاوخوشش نمی‌آمد. فکر کرد آنها همانطور که ارنست گفت، اشخاص بگل نشسته‌ای هستند.

چشمانش را بست وخود را در کنار اتوبوس دیدکه به‌سایر مسافرین می‌گوید:

ــ نگران نباشید. من همه چیز را درست خواهم کرد. می‌دانید،من بدون کمک کسی توانسته‌ام یك سازمان بزرگ تجارتی بوجود بیاورم. الان هم بگذارید با یك فکر واستدلال صحیح چاره‌ای بیندیشم. ما اول احتیاج به غذا داریم. در آن مزرعه پشتی چندتا گاو وجود دارد.

وهورتن گفته بود که او نمیداندچطور یك گاو را بکشد.خوب باو نشان می‌دهد. شاید هورتن اطلاع نداشت که درتوی جعبه وسایل یك عدد تپانچه وجود دارد. اما آقای پریچارد می‌دانست. او تپانچه را برمیداشت. ازاتوبوس بیرون آمده وقدمزنان بطرف مزرعه میرفت. درحالیکه هفت تیررا دردست داشت از بالای سیم‌ها می‌پرید. آقای پریچارد فیلمهای زیادی دیده‌بود. فکرش ناخودآگاهانه درهم ریخت. او خودرادرحال کشتن یاسر بریدن گاو نمی‌دید بلکه خود را درحالی می‌دیدکه با یك شقه گوشت قرمزرنك بسوی پیش آمدگی غارمیرود. مجسم میکرد که آتش زبانه می‌کشد و تکهٔ بزرگ گوشت روی سیخی در بالای آن آویزان است.

وکامیل می‌گوید:

ــ اما درمورد آن حیوانات چه می‌گوئید؟ آنها بکس دیگری تعلق دارند.

آقای پریچارد جواب میدهد:

ــ احتیاج قانون نمی‌شناسد اول قانون زنده ماندن بعدسایر

قوانین . هیچ‌کس غیرازمن نمیتواند شمارا سیربکند.

ناگهان دو باره بفکر کامیل افتاد . سرش را تکان داد و چشمهایش رابازکرد. آهسته با خود زمزمه‌کرد:

ــ فکراورا نکن . فکرش را ازخود دورکن .

کامیل راکجا دیده بود؟ اگر می‌توانست مدتی با او حرف بزند می‌فهمید . می‌دانست‌که اشتباه نمی‌کند چون قیافهٔ کامیل یك حالت فشردگی در سینه‌اش بوجود آورده بود. نه تنها او را دیده بود ، بلکه احتمالا اتفاقی‌هم افتاده‌بود. بطرف اتوبوس نگاه‌کرد. جوشی و دوتا دخترهنوز در داخل‌آن بودند.

بلند شدومحل نشستن‌شلوارش‌را پاك‌کرد. مثل‌اینکه‌روزنامه آن را ازگرد وخاك‌حفظ نکرده‌بود. باران اکنون مثل مه شده‌بود و درغرب قسمتی ازآسمان‌آبی بچشم می‌خورد.همه چیزداشت بحال عادی باز می‌گشت . قدمزنان بطرف اتوبوس رفت وسوارآن شد . وان‌برانت درصندلی عقب اتوبوس‌که تمام عرضش را می‌گرفت‌دراز کشیده بود . بنظرمیرسیدکه خوابیده‌است . جوشی و دخترهاخیلی آهسته حرف می‌زدندتا اورا ناراحت نکنند.

جوشی گفت :

ــ چیزی‌که من ازیك زن می‌خواهم این است‌که یك رو و صدیق باشد.

کامیل پرسید :

ــ خودت چی؟ آیا خودت هم صدیق ویك روی‌می‌شوی؟

ــ اگرآن نوع زنی‌باشدکه من‌می‌خواهم مسلم است‌که‌میشوم.

ــ خوب؛ آمدیم وآن زن ، زن دلخواهت نبود،آنوقت‌چی ؟

ــ خوب، درآنصورت یکی دوچیزباو نشان خواهم داد تا بتواند بازی را ادامه بدهد، مثل آن چیزی‌که «کاری‌گرانت» در یك فیلم می‌کرد.

یك‌قوطی خالی پیراشکی‌ویك‌عدد پیراشکی‌که یك‌چهارمش

خورده شده بودروی صندلی‌قراو داشت . دو دختر باهم نشسته وجوشی نیز در صندلی کنار مقابل آنها نشسته‌و بازوانش را به پشت صندلی انداخته‌بود .

هنگامی که آقای پریچارد وارد شد هرسه باو نگاه‌کردند.

ــ اشکالی دارد من هم اینجا بنشینم ؟

جوشی گفت :

ــ نه خیر . بفرمائید می‌خواهید قدری پیراشکی‌بخورید؟ یك تکه دراینجا است.

و پیراشکی را بدست آقای پریچارد داد و قوطی خالی را کنارزد تا اوبنشیند.

کامیل ادامه داد:

ــ تا بحال با هیچ دختری دوست بوده‌ای ؟

ــ با یکی. اما او هم ــ اوهم یك جوری احمق بود .

ــ اوبا تویك روبود؟

ــ مسلم است .

ــ ازکجا میدانی ؟

ــ من هرگز نتوانستم ــ منظورم این است که ــ بله، بــاین موضوع اطمینان داشتم .

آقای پریچاردبا لحن شوخی گفت :

ــ حدس میزنم‌تو بزودی‌ازدواج خواهی کرد. ونیزمیخواهی برای خودکاری دست وپاکنی.

ــ نه، نه باین زودی .من بوسیله مکاتبه تحصیل‌می‌کنم.رشته رادارآیندهٔ درخشانی دارد. درعرض‌یکسال‌درآمدش هفته‌ای به‌هفتاد وپنج دلار میرسد.

ــ اغراق نمیکنی؟

ــ اشخاصی هستندکه این دوره را دیده‌اند و می‌گویند یکی ازآن‌ها درعرض یکسال مدیر یك ناحیه شده است .

آقای‌پریچارد پرسید:

ـ مدیر ناحیهٔ‌چی؟

ـ فقط مدیر ناحیه . او خودش این‌موضوع‌را نوشت وعلاوه بر آن چاپ هم شده است .

آقای پریچارد دوباره احساس خوشی می‌کرد. در این جا جاه‌طلبی و آرزوموج‌میزد. بدون‌اینکه‌کسی غرغر یاعیبجوئی بکند. کامیل‌گفت :

ـ فکرمی‌کنی‌کی ازدواج بکنی؟

جوشی‌گفت :

ـ باین زودی‌ها نه. من عقیده دارم‌که یك مرد قبل‌ازاینکه درجائی مقیم بشود باید کمی‌دنیارا ببیند. اباید‌قدری‌گشت بزند.من ممکن است دریك‌کشتی‌کار بکنم . اگر کسی از رادار مطلع باشد ، بدون شك از مخابرات نیزچیزی‌سرش خواهد شد. فکرمی‌کنم‌شاید مدتی دریك‌کشتی بعنوان متصدی فرستنده مشغول‌کار شوم.

آقای پریچارد پرسید:

ـ اما این دوره‌کی تمام می‌شود.

ـ بزودی درسهاشروع خواهند شد. من مدارك‌لازم راتنظیم کرده‌ام وحالا برای پرداخت‌قسط اول شهریه‌اش پول جمع‌می‌کنم . قبلا امتحانی ازهم‌کردند ومی‌گویند استعدادم‌خیلی‌خوبست. تا بحال سه چهار تا نامه برایم نوشته‌اند.

چشمان کامیل بسیار خسته وکسل بودند . آقای پریچارد بصورت اوخیره شده‌بود.اومی‌دانست‌که این نگاهها ازپشت‌عینکش معلوم نیستند هنگامی‌که بدقت نگاهش‌کرداندیشید‌که صورت‌قشنگی دارد. درآن‌حال‌لبهای‌کامیل‌خیلی‌پرودوستانه بودند وفقط‌چشمانش خسته بنظر میرسید . آقای پریچارد اندیشید: «ازشیکاگو تمام‌راه را با اتوبوس» او زیاد قوی‌بنظرنمیرسید. آقای پریچاردمیتوانست گردی وپربودن پستانهای اورا در زیربلوز چین خورده‌اش ببیند. او آستین‌های فرانسوی بلوزش را بالا زده بود تاکناره‌هایش تمیز باشد. آقای پریچارد متوجه این موضوع گردید. پس دختر پاکیزه‌ای

بود. روی جزئیات دیگرهم مطالعه کرد.

حس می کرد که این دختر از عطرخوشش می آمد. احساس هیجان و گرسنگی کرد. بخودش گفت که این احساس فقط دراثر دیدن دختر با این جذابی و زیبائی بوجود آمده است. بعدصدای خود را شنید که حرف میزند درحالیکه حتی خودش نیز نمی دانست که میخواهد حرفی بزند:

ــ دوشیزه اوکس، من فکر کردم وچنین بنظرم رسید شاید شما میل داشته باشید که به پاره‌ای از عقاید تجارتی من گوش بکنید. من رئیس یك شرکت بزرگ هستم و فکر کردم که ــ که جوانهائی مثل شما مرا بخاطر گفتن قسمتی ازعقایدم خواهند بخشید. میخواهید کنار آن صخره برویم؟ من یك روزنامه دارم که می توانیم روی آن بنشینیم.

ازحرفهای خودش تعجب می کرد.

کامیل با خود گفت: «یا حضرت مسیح! این هم یکی دیگر»

آقای پریچارد پیاده شد و تعارف مآبانه به کامیل نیز در پیاده‌شدن کمك کرد. هنگامی که بامتداد گودال رسیدند بازوی اورا گرفت و بطرف محلی که چنددقیقه پیش باارنست نشسته بود راهنمائی کرد و زمین را نشان داد.

کامیل گفت:

ــ نمیتوانم. مدت زیادی همه‌اش نشسته بودم.

ــ با تغییر شرایط بازهم میشود استراحت کرد. میدانید، من موقعیکه مدت زیادی در پشت میزم کارمی کنم پشت صندلیم را هر یکساعت بیکساعت تغییرمیدهم. این کارمرا شاداب وسرزنده نگاه می‌دارد.

به کامیل در نشستن روی روزنامه کمك کرد. کامیل زانوانش را بادامنش پوشانید و بعد آنها را در بغل گرفت.

آقای پریچارد درکنار او نشست وعینکش را برداشت:

ــ من معتقدم که مردی در موقعیتی مثل من مجبوراست آینده را درنظر گرفته و نقشه بکشد. من اکنون، ازلحاظ فنی و اداری در

مرخصی هستم .

لبخند زد.

ـ مرخصی ـ دراین فکرم یك مرخصی حقیقی ممکن‌است‌به چه چیزشبیه باشد.

کامیل لبخندزد .زمین خیلی سفت بود . دراین فکر بود که این وضع تاکی ادامه خواهد داشت .

آقای پریچارد گفت :

ـ امروزه تولید اصلی خام یك شرکت موفق افرادانسانی است . من همیشه بدنبال افراد مختلف هستم . فولاد ولاستیك‌راهر موقع میشودگیرآورد ، ولی مغزها ، استعدادها ، زیبائی‌هاوآرزوها وجاه طلبی‌ها ـ خیلی‌کم‌گیرمی‌آیند .

ـ ببینید آقا ، من بطرزوحشتناکی خسته‌ام .

ـ میدانم عزیزم ، بدین جهت باصل موضوع میپردازم. من می خواهم شما را استخدام بکنم . این‌چیز بهمین‌سادگی است کـه می‌گویم .

ـ چه چیز؟

ـ قبول این‌کار . این شغل یك شغل‌کاملا تخصصی است . وازآن طریق شما می توانید بمقام منشی خصوصی من ارتقاء پیدا کنید .

کامیل پاك خسته شده بود . أو بطرف ورودی غار، جائی‌که خانم پریچارد خوابیده بود نگاه‌کردولی نتوانست چیزی ببیند.

ـ عقیدهٔ زنتان دراین باره چیه ؟

ـ عقیدهٔ زنم ؟ اودرکارهای من دخالت نمیکند .

ـ آقا ، همانطورکه‌گفتم ، من خسته‌ام واجباری هم نـدارم دراین موردگفتگوکنم . من می خواهم ازدواج بکنم . من‌زن‌خوبی هستم . می خواهم با مقیم شدن در جائی نگرانی خودم را از بین ببرم . وحتی می توانم نسبت به شوهرم نیزمهربان وخوب باشم .

ـ من نمی فهمم‌که منظورتان چیه؟

ـ بله ، نمی فهمید. شما از من خوشتان نخواهد آمد چون نمیخواهم رل بازی کنم . شما دوست دارید ماهها دراین باره حرف بزنید و مرا با این عمل تعجب زده بکنید . اما من دارم از حال میروم. می گوئید که زنتان درکارهای شما دخالت نمی کند، اما من می گویم می کند. در خود شما و درکارشما و در هرامری که مربوط بشما باشد دخالت می کند. من سعی می کنم خوب باشم ولی خستگی نمی گذارد . حتی ممکن است که او منشی‌های شما را انتخاب بکند وخودتان هم ندانید. او یك زن خشن و پرطاقتی است .

ـ من نمیدانم که شما درباره چه چیزحرف میزنید.

ـ بله ؟ نمیدانید. چه کسی کراواتهای شما را می‌خرد ؟

ـ خوب ـ

ـ او درعرض یکدقیقه همه چیزرا دربارهٔمن خواهدداانست. حتما خواهدداانست. حالا بگذاریدکمی‌من حرف بزنم . شما نمی‌توانید ازیك دختر بخواهیدکه ناپاك باشد.مجبورید دسیسه‌جورکنید و دراین حال درمقابلتان دوراه وجود دارد . یا عاشق می‌شوید یا اینکه موضوع استخدام را پیش می کشید. اگرشما می گفتیدکه :«ازتو این چیزرا می‌خواهم درعوض اینقدر پول برای آپارتمان و اینقدر برای لباسهایت می‌دهم» ممکن بود درباره‌اش فکری بکنم و حتی می‌توانستم بیك نتیجه برسم .اما من نمیخواهم که مرا با پولهایتان مورد معامله قرار بدهید. مگرشما نمیخواهید مرا با دوسه ماه پشت میز نشستن خوشحال بکنید ؟ باین گونه بازیها من دیگر خیلی پیر هستم .

چانه آقای پریچارد تکان میخورد.

ـ زنم درکارهای من دخالت نمی کند. ازکجا این فکر را کردید ؟

ـ اوه، ولش کنید. اگر مرا استخدام بکنید و زنتان از من خوشش نیاید طولی نخواهدکشیدکه محل کارم تبدیل به‌لانه‌مارزنگوله دارمیشود.

ـ من ازاین‌طرز تلقی شما کسی تعجب می‌کنم . تا بحال باین چیزها فکر نکرده بودم . قصدم فقط پیشنهاد کـاری بشما بـود . می توانید قبولش بکنید ویا ردش نمائید.

ـ اوه ، برادر ! اگر شما می خواهید با تلقین‌این موضوع خودتان راگول بزنید ، خداوند بهردختری که استخدامش می‌کنید کمك بکند . اوهرگز نخواهد فهمید که درکجا قراردارد.

آقای پریچارد خندید :

ـ شما فقط خسته‌اید. شاید وقتی کمی‌استراحت کردید بتوانید درباره‌اش فکر بکنید .

احساسات وحرارت ازصدایش رخت بسته وکاملا آسوده‌شده بود . اومی اندیشید که‌در این مورد راه غلطی درپیش‌گرفته است . آقای پریچارد ازآن‌گونه مردانی بودکه فورا میشدگـولش زد و رامش‌کرد . لورین درعرض یکروز می توانست پیراهنش را هم‌از دستش بگیرد .

آقای پریچارد بصورت او نگاه می‌کرد . اودرصورت‌کاملا سختی وبی اعتنائی می دید ، وحالا که از نزدیك آرایش‌وقیافه‌اش را مشاهده می‌کرد ، خود را درمقابل این دختر بی دفاع‌می‌یافت . این طرزگفتگو رنجش می داد . اوفکر کرده‌بودکه منتهای‌استفاده را ازهرموضوع بکند ـ وکرد ـ اما موضوع این‌بودکه‌کاملا کاملا باینجور حقه‌ها آشنا بود . تنها این نکته ازنظرآقای پریچاردودور مانده بود ، آنهم بدلیل آنکه دررفتار او نوعـی خانمی احساس می شد .

او اشتباه‌کرده بود واین اشتباه سخت خشمگینش‌می نمود . درعرض یکروز دوبارخشمگین شدن برایش غیرعادی‌بود. گردنش ازشدت عصبانیت قرمز شده بود . اوباید این خشم‌راتسکین‌میداد. بخاطرسلامتی‌خودش مجبور باین‌کار بود.

بخشکی گفت :

ـ من بسادگی شغلی بشما پیشنهاد کـردم‌وشما هم قبولش

نکردید . بسیارخوب پس دلیلی ندارد که عوامانه رفتار بکنید . این عمل دور ازشان یك خانم است .

صدای کامیل با تندی مخصوصی درگوشش طنین انداخت:

— ببین من هم بلدم خشونت بخرج بدهم . ازیك خانم این چیزها هم برمی آید . می خواهم چیزی بشما بگویم . شما فکر کردید که مرا شناختید ولی حالا اجازه بدهید خودم بگویم. ببینم آیا شما عضو یکی ازکلوبهای «هشت پرجهانی» یا «پرندگان دنیا» و کلوب «۲۵۰۳۰۰» نیستید ؟

آقای پریچارد بخشکی گفت:

— من عضو «هشت پر» هستم.

— آیا آن دختری را که درجام شراب می نشست بخاطر دارید؟ من بارها شما را دیده‌ام که قیافه‌تان مثل پسربچه‌ها شده بود. من نمیدانم الان بشما چه احساسی دست میدهد و نمیخواهم بدانم . اما همینقدر میدانم که احساس خوش آیندی نیست . شاید دیگر با این عمل هرزنی را بمحض دیدن یك خانم تصور نخواهید کرد . نمیدانم .

صدایش کمی شکست و یك سردی عصبی مانند در آن موج زد . ازجایش پرید :

— اکنون می خواهم بروم ، ملك . دیگرمزاحم من نشو، چون هم خودت را می شناسم وهم زنت را.

بسرعت دورشد . آقای پریچارد رفتن اورا تماشا کرد . چشمانش ازحدقه درآمده بود وفشاری را درسینه‌اش احساس می کرد. مانند نوعی هراس فکری وخسته کننده بدن زیبای کامیل را که در حین راه رفتن تکان می خورد تماشا می کرد، وساقهای قشنگش را می دید، درخیال خود لباسهای اورا ازتنش درمی آورد واورا درکنار جام بزرك شراب که با رگه‌های سرخش ازروی شکم ورانها و کفلهایش جاری بودند ایستاده می‌دید .

دهان آقای پریچارد بازمانده وگردنش بشدت قرمزشده بود.

نگاهش را از کامیل گرفت و به دستهای خوددوخت . ناخن پاك کن طلائیش را در آورد ولی بازنکرده دوباره در جیبش گذاشت. احساس نوعی گیجی می‌کرد . با نامطمئنی از جایش برخاست وازصخره پائین رفت وبطرف غارکوچکی که خانم پریچارد در آن درازکشیده بود براه افتاد .

هنگامی که وارد آنجاگردیدخانم پریچارد چشمهایش‌را باز کردولبخند زد . آقای پریچارد بسرعت درکنار زنش درازکشید و وکت را بلندکرده‌ودرزیر آن خرید.

ــ عزیزم ، خسته‌ای . الیوت ! چه‌کار می‌کنی؟الیوت!

ــ خفه‌شو . میشنوی ؟ خفه‌شو . توزنم هستی ،مگرنه؟ مگر یك مرد حق ندارد با زنش‌کاری بکند ؟

خانم پریچارد با هراس با او جدال می‌کرد:

ــ الیوت ، تو دیوانه شده‌ای !کسی ــ کسی ممکن است ترا ببیند . الیوت ، داری لباسهایم را پاره می‌کنی .

ــ من آنها را خریده‌ام ، مگرنه ؟ من خسته شده‌ام ازاینکه مثل یك گربهٔ‌مریض رفتارکرده‌ام.

برنابس ازترس ووحشت فریاد خفیفی کشید .

هنگامی که‌آقای پریچارد رهایش‌کرد ، اوصورت‌خودراروی کت‌خزش فشرده‌وگریه می‌کرد .کم‌کم گریه‌اش بندآمد و نشست و بورودی غارخیره‌شد . چشمانش‌حالت وحشیانه‌ای‌بخودگرفته‌بودند. دستش را بالا آورد وناخنهایش را روی‌گونه‌اش‌فشرد. ناگهان‌آنها را تا پائین‌کشید وصورتش‌جرداد ولب زیرینش‌راگازگرفت. اکنون می توانست‌تراوش خون را از جای خراش‌ها احساس‌بکند . دستش را پائین‌آورد وآن را بکثافات‌کف غارآغشت وبگونهٔ خون‌آلودش مالید . خون ازمیان‌کثافت بپائین لغزید ، ازگردنش‌گذشت و به یقه لباسش رسید .

۱۸

میلدرد وخوآن با هم ازانباربیرون آمدند ومیلدرد گفت :
ــ ببین ، باران بند آمده . آفتاب بالای کوهها را ببین . هواداردخوب می شود .
نیش خوآن بازشد.
میلدرد گفت:
ــ میدانی ، احساس خوشی فوق‌العاده‌ای می‌کنم . احساس خوشی‌می‌کنم .
ــ معلوم است .
ــ توهم آنقدر سرحال‌هستی که‌بتوانی آئینه مرا نگاهداری، تنهائی نمیتوانم درآن نگاه بکنم .
ازکیفش یك آئینه چهارگوش کوچك‌درآورد.
ــ اینجا. نه ، یك‌کمی بالاتر.
موهایش را بسرعت شانه‌کرد ومقداری پودر به‌گونه‌هایش‌زد وبه لبهایش ماتیك مالید . آئینه‌کوچك بود بدین جهت اوسرش‌را

خیلی بآن نزدیك کرده بود.

ــ تو ازاینکه من خودم را تسلیم کردم مرا دختر سبك سری میدانی؟

ــ تو خیلی خوب هستی . ازتوخوشم می‌آید.

ــ فقط همین ؟ بیشتر ازاین نه ؟

ــ ازم می خواهی دروغ بگویم؟

میلدرد خندید:

ــ انگار کمی می خواهم که دروغ بگوئی . نه نمیخواهم. تو مرا به مکزیك نمیبری؟

ــ نه .

ــ پس این یك پایان است ؟ دیگر میانمان چیزی نخواهد بود؟

ــ معلوم هم نیست.

میلدرد آئینه وماتیك را درکیفش گذاشت وروژلبهایش را صاف کرد و یکی ازلبهایش را روی آن‌ها کشید.

ــ کاه‌هائی راکه به‌کتم چسبیده‌اند پاك کن.

پشتش را برگرداند وخو آن‌کت را با دست پاك کرد.

میلدرد ادامه داد:

ــ پدرومادرم ازاین موضوعات خبری ندارند . مطمئن‌هستم که آنها مرا بی عیب ومعصوم تصورمی کنند . مادرم مرا مثل یك گل بیاز می داند که هنوز برف نباریده وآن را به خاك وشن آلوده نکرده است .

میلدرد قدری گیج شده بود.

ــ به مکزیك که نمی توانم بروم . حالا چه‌کار بکنم؟

ــ برمیگردیم واتوبوس را درمی‌آوریم و به سان خوآن میرویم.

آنگاه قدمزنان بطرف درورودی مزرعه براه افتادند.

میلدرد گفت:

ـ می توانم دستت را کمی دردستم بگیرم؟
خوآن به دست انگشت بریده‌اش نگاه کرد و بطرف دیگر رفت تا دست سالمش را باو بدهد.
ـ نه ، ازآن یکی خوشم می‌آید .
دست خوآن راگرفت وانگشتش را روی پوست صاف انگشت بریده اومالید .
ـ آنطور نکن. ناراحتم می‌کند .
میلدرد دست را اورا محکم فشرد.
ـ الان دیگر مجبور نیستم عینك بزنم.
رشته کوههای شرق درزیر آفتاب درخشان بارنگ طلائی می‌درخشیدند . خوآن ومیلدرد بسمت راست پیچیده درجهت اتوبوس شروع به بالارفتن ازتپه کردند.
ـ آیا نمیخواهی بتلافی این جنده گیم موضوع را بمن بگوئی؟
خوآن خندید.
ـ چه می خواهی بگویم ؟
ـ چرا اینجا آمدی ؟ فکر کردی که تعقیبت خواهم کرد؟
ـ می خواهی حقیقت را بدانی یا اینکه می خواهی تفریح بکنی ؟
ـ هردورا . اما نه ـ فکرمی‌کنم اول حقیقت رامی‌خواهم .
ـ خوب ، داشتم فرارمی‌کردم . می خواستم راممکزیك را درپیش بگیرم وگم بشوم ومسافرین را بحال خودشان بگذارم.
ـ پس چرا نمیکنی؟
ـ نمیدانم . اتفاقات بد جوری پیش آمدندباکره گوادالوپه اجازه خراب شدن داد . اما من معتقدم که گولش زدم . اواز فریب خوشش نمی آید اوبخاطر این کار قلب آدم را ازبین میبرد.
میلدرد بطورجدی گفت:
ـ دروغ می‌گوئی . توباین چیزها معتقد نیستی ومن هم نیستم. دلیل حقیقی چه بود؟

ـ دلیل حقیقی چی ؟
ـ آمدن تو باین خانه قدیمی؟
خوآن درحالیکه راه میرفت لبانش بلبخندی بازشد و زخم لبش دریکطرف جمع گردید . نگاههای پرحرارتش را روی‌صورت میلدرد ثابت نگاهداشت.
ـ باینجا آمدم چون امیدوار بودم که توهم بدنبالم بیائی و باین وسیله بتوانم ـ بتوانم یك مدت با تو باشم .
میلدرد بازوی‌خوآن‌را بادست گرفت وگونه‌اش‌راسخت بآستین بلوز اوفشرد.
ـ کاش این دوستی‌تا یك مدت دیگرادامه پیدامی‌کرد . ولی می دانم که امکان ندارد.خدا حافظ ، خوآن.
ـ خدا حافظ .
وراهشان را بسوی اتوبوس‌ادامه دادند.

۱۹

وان‌برانت درصندلی‌عقب اتوبوس درازکشیده بود. بااینکه چشمانش بسته بود ولی‌خواب نبود. سرش روی بازوی راستش قرار گرفته وسنگینی آن جریان خون را دردست راستش کند می‌کرد.

وقتی‌کامیل وآقای پریچارد ازاتوبوس خارج شدند جوشی‌و نرما مدتی را بسکوت‌گذرانیدند.

وان‌برانت به‌خزیدن پیری‌دررگهایش‌گوش میداد. اوتقریبا می توانست جریان خون رادرشریانهای‌کاغذیش‌احساس بکند ومی‌توانست ضربان نامنظم قلبش را بشنود. دست راستش داشت‌خواب میرفت. اما نگرانیش ازدست چپش بود. دست چپ اوحس زیادی نداشت. پوست‌آن بقدری غیرحساس بودکه‌گوئی فقط یک ورقه لاستیک‌کلفت میبود. اوهنگامی‌که تنها میشد دستش را برای‌جریان یافتن سریع خون میمالید وماساژ میداد. خودش خوب می دانست که موضوع ازچه قراراست، حتی اگرچه برای خودش نیز بسختی قابل قبول بود.

چند ماه پیش که ضعف کرده بود ، آنهم فقط برای یك لحظه ،دکتر فشارخونش را اندازه‌گرفته‌و باو گفت که ناراحت نباشد وخوب خواهد شد . دوهفته پیش حالت دیگری دراو پدید آمده بود وآن برق آبی رنك‌و کورکننده‌ای بود که‌درسر و پشت‌چشمانش احساس کرده بود، و بهمین دلیل اکنون نمیتوانست بخواند. البته فقط از خواندن عاجز شده بودو گرنه قوهٔ دیدش خوب کارمی‌کـرد . وقتی نوشته‌ای را نگاه می‌کرد آن را خوب می دید ولی بلافاصلـه تمام کلمات درروی صفحه برقص آمده ومثل مارپیچ وتاب می‌خوردند و او ازخواندن آنها عاجز می شد .

اوخوب می دانست هردوی این اتفاقات حمله قلبی بودند. اما این موضوع را پیش خود نگاهداشته وبکسی چیزی نگفت. او اززنش دوری می‌کرد وزنش ازاو،ودکتر ازهردوی اینهـا . وان برانت منتظر یك حمله دیگر بود ، حمله‌ای که برقی درمغزش بوجود آورد ، برقی درتمام بدنش ایجاد بکند واگـر قادر بکشتنش نباشد لااقل تمام حس‌هایش‌را فلج بکند . دانستن این موضوع اورا عصبانی می‌کرد و نسبت به هرکسی خشمگین میساخت. تنفراز تمام اطرافیانش گلویش را می فشرد .

او تمام عینکها را آزمایش‌کرده بود، واکنون برای‌خواندن روزنامه ازیك عینك درشت‌نما استفاده می‌کرد. اوسعی میکرد بـا فکرنکردن باین موضوع اصل قضیه راازخودش نیزمخفی نگاهدارد. عصبانیت برایش عادت شده بود وهمیشه بدون اخطاروآمادگی‌قبلی منفجرمی‌شد وداد وفریاد براممی‌انداخت .اما ناراحتی واقعی‌اش‌این بود که بعضی مواقع ازکنترل‌این‌داد وفریادها عاجزمی‌گردید. یك‌روز ازخواب‌بیدارشد و بخودش گفت:«چرا باید منتظر باشم؟»

پدرش نیزهمینطورمرده بود . اوقبل ازمرگش مدت‌یازده‌ماه مثل یك کرم بی‌امیددررختخوابش‌درازکشیده و تمام پولهائی‌را که‌برای روزهای پیرش جمع‌کرده بود صرف دوا و دکتر نموده بود. وان برانت خوب می دانست که اگرچنین اتفاقی برای اورخ بدهد ،آن

هشت هزار دلاری که در بانك دارد ازدستش خواهد رفت وزن پیرش بعد ازمرك او بفلاکت خواهد افتاد .

همان روزکه این فکر بسرش زد، بمحض بازشدن داروخانه‌ها بدیدن دوستش «میلتون بوستن» Milton Boston صاحب داروخانه بوستن رفت و گفت:

ــ میلتون ، برای کشتن سنجابها به قدری زهر احتیاج دارم. کمی سیانور بمن بده .

ــ آن زهر خطرناکی است . من ازفروش آن نیز متنفرم . بگذار برایت مقداری استرکنین بدهم . این سم نیز باندازه سیانور قادر بکشتن سنجابها است.

وان برانت گفت:

ــ نه ، من یك بولتن دولتی ازفرمولهای جدید دارم که همه‌شان سیانوررا تجویز کرده‌اند .

ــ بسیارخوب . البته باید دفترچه موادسمی را امضاء بکنی اما مواظب آن زهرباش . وان خیلی دقت کن آنرادم دست نگذار .

آنها ازسالیان متمادی باهم دوست بودند. باهم به «فراماسون‌های آبی» پیوسته بودند وباتفاق هم امتحان گذرانیده بودند. آنگاه در سالهای موفقیت انگیز بعدی آنها «مدیر محترم فراماسون سان یزیدرو» شده بودند ، ولی بعدازآن میلتون به «قسمت سلطنتی» و «تشریفات مذهبی اسکاتلندی» رسید ولی وان برانت نتوانست ازکلاس سه بالاتر برود . اما آنها هنوزباهم دوست مانده بودند .

ــ از این زهرچقدر می خواهی ؟

ــ درحدودیك اونس .

ــ وان ، آن خیلی زیاده .

ــ اگرباقی ماند پس می‌آورم.

میلتون نگران شده بود .

ــ آن را هرگز با دست لمس نکن.

ــ میدانم چگونه بردارم.

بعد به محل کارش درزیرزمین خانه‌اش رفت، و با یك چاقوی جیبی تیزپشت دستش را شکاف داد. هنگامی که خون بیرون زد. درب لولهٔ شیشه‌ای را باز کرد، ودرهمان حال باقی ماند. او نتوانست آن کاررا بکند. نتوانست محتوی شیشه‌رادرمحل بریدگی بریزد.

یکساعت بعد شیشه را برداشت و به بانك برد و با نظارت پلیس‌های بیمه درصندوق مخصوص امانات گذاشت. بعد فکرخرید آمپول بسرش زد تا موقعیکه گردنش فلج‌شد با تزریق آن‌غذا بخورد. اما شاید این اتفاق اصلا نمی افتاد.

سنگینی یاس و ناامیدی را درخود حس می‌کرد وخشم نیز مزید برعلت شده بود. تمام اطرافیانش اورا تا سرحدمرگ‌عصبانی می‌کردند. ازیك‌چیز دیگرهم ناراحت بود. دراثربوجودآمدن‌این حمله‌ها مجبوربود قدری پرهیزبکند واززنان نیزدوری نماید. با فهمیدن این موضوع ناگهان هوسهای شدیدی درخود احساس کرده بود. او بدون اراده نفس‌نفس زنان بطرف زنان‌جوان وحتی‌دختران کوچك‌کشیده میشد. نمیتوانست چشمش‌وافکارش راازآنها برگیرد، ودربحبوبه این هوسهای مریض‌گونه به‌گریه می افتاد. اومی‌ترسید، بمانند ترس بچه‌ای ازیك خانهٔ بیگانه.

اوخیلی پیرتراز آن بودکه بتواند با تغییرات جدیدی که این حملات درطبیعت وی‌داده بودند انس بگیرد. اوتا بحال‌مطالعه نمیکرد، ولی حالاکه نمیتوانست این‌کاررا بکند به آن علاقمند شده بود. لحظه‌بلحظه اخلاقش تندتروحرکاتش‌خشن‌ترمیشدتااینکه تمام دوستانش‌که سالها اورا می‌شناختند ازاودوری‌گزیدند.

او به‌گذران عمردررگهایش‌گوش میداد و میخواست که مرك زودتربسراغش بیاید، ولی درعین حال ازآن نیز میترسید. ازلای چشمان نیمه بسته‌اش نور طلائی رنك خورشید شامگاهی را درتوی اتوبوس دید ولبهایش‌کمی تکان خوردند:

ــ عصر، عصر، عصر.

کلمهٔ زیبائی بود، واومی توانست ضربان بی‌حال‌قلبش را

بشنود . یك احساس قوی بروجودش مستولی شد ، سینه‌اش بادکرد، گلویش گرفت ، و قلبش بطپش افتاد . اندیشید که می‌خواهد دوباره فریاد بکشد . سعی کرد دست راستش را محکم تاکند ، ولی دستش خوابیده بود وتا نمیشد .

و بعد ازشدت هیجان تمام بدنش تیر کشید . بنظرش رسید که بدنش مانند یك توپ لاستیکی بادمی کند. آفتاب عصر داخل اتوبوس را چراغانی می‌کرد . درپشت چشمانش برقی درخشیدن گرفت . احساس کرد که لرزان بسوی تیره‌گی وتاریکی وبسوی سیاهی و سیاهی ... پیش می رود...

خورشیدی روی تپه‌های غرب پهن شده و نورش زرد و یکدست بود . درهٔ سیراب شده ازآب باران درزیراین نور یکدست برق میزد . بوی هوائی تمیز وفرح بخش درفضا می پیچید.

درمزارع دور و نزدیك باقلاها روی زمین گسترده شده و ساقه‌های کلفت وبی‌حس‌جوها خود راراست نگاهداشته بودند. گلبرگهای طلائی وغلاف دار خشخاشها کمی شل شده بودند . رودخانه زرد رنك می جوشید ، چرخ میزد و با خشونت بیرحمانه‌ای به ساحل می‌خورد. درصندلی عقب اتوبوس وان‌برانت خرخر می کرد . خرخری گرفته وخفه . پیشانیش خیس بود . دهانش باز مانده وچشمهایش به یك نقطه خیره شده بودند.

۲۰

جوشی برخاست و در کنار نرما نشست. نرما با ظرافت دامنش را دور خود جمع کرد و کمی بطرف پنجره لغزید.

جوشی با بدگمانی پرسید:

ـ فکر میکنی آن پیرمرد با کامیل چه کار دارد؟

ـ نمیدانم. اما یك چیز بتو بگویم. کامیل خوب می تواند اورا ادب بکند. او دختر فوق‌العاده‌ای است.

ـ مهم نیست. دخترهای فوق‌العادهٔ دیگری هم وجود دارند.

نرما تکان خورد و با لحن مسخره‌ای پرسید:

ـ مثل کی؟

ـ مثل تو.

ـ اوه.

نرما منتظر این سخن نبود. سرش را پائین آورد و با انگشتانش دوخت و سعی کرد تعادل خود را بازیابد.

جوشی گفت:

ـ چرا آنجا را ترك کردی؟
ـ خوب برای اینکه رفتارخانم چیکوی خوب نبود.
ـ میدانم . او باهیچ کس خوب نیست. اما کاش ترك نمیکردی. شاید می توانستیم با هم زندگی بکنیم.
نرما جواب نداد.
ـ می‌خواهی یکی از آن پیراشکی‌های کشمش‌دار را برایت بیاورم؟ آنها خیلی خوردنی هستند.
ـ نه ، نه ، متشکرم . نمیتوانم چیزی بخورم.
ـ مریضی ؟
ـ نه .
ـ خوب ، اگر به‌سرکارت درکرنرز برگردی ما می توانیم شبها به سان‌یزیدرو برویم و برقصیم.
ـ توقبلا این طورفکر نمی کردی.
ـ فکر نمی کردم که ازمن‌خوشت بیاید.
نرما کمی قوز کرد . بازی داشت‌لذت بخش‌میشد.
ـ چرا حالا فکرمی کنی‌که از توخوشم می‌آید؟
ـ برای اینکه توفرق کرده‌ای . یك جوردیگر بنظرمیرسی. من ازفرم درست‌کردن موهایت خوشم میآید .
ـ دلیلی نداشت درآن رستوران دورافتاده آرایش بکنم . آنجا کی‌مرا می دید؟
جوشی بالحنی عاشقانه گفت:
ـ من میدیدم . بیا بآنجا برگرد. آنهاشغلت را پس‌می‌دهند. من ضمانتش را می‌کنم.
نرما سرش را تکان داد:
ـ نه.وقتی ازکاری‌دست بکشم دیگر بسر آن کار بر نمیگردم. علاوه براین ، آینده درانتظار من است . ما نقشه‌ها داریم.
ـ چه جور نقشه‌هائی؟
نرما دودل بود که بگوید یا نه . از بعضی‌جهات گفتنش‌خوب

نبود . ولی میدانست که چاره‌ای ندارد.

ــ ما می خواهیم یك آپارتمان کوچك اجاره بکنیم و یك یخچال هم خواهیم خرید . من هم می خواهم در رشته پرستاری دندانسازی تحصیل بکنم.

درحین گفتن این حرفها چشمانش برق میزد.

ــ «شماها» کی هستید!

ــ من ودوشیزه کامیل اوکس . وقتی من یك پرستار دندانسازی شدم می توانم خوب بنوشم . می توانم به‌کاباره‌ها بروم‌ودوستانم‌را بشام دعوت کنم.

ــ توهرگز این کاررا نخواهی کرد.

ــ چرا این حرف را می زنی؟

ــ همینقدر می دانم که نخواهی کرد .حالا ، چرا به‌کرنرزبر نمی گردی ؟ من دررشته رادارتحصیل‌می‌کنم وگاهی اوقات‌می‌توانیم بیرون برویم‌وازکجا معلوم که ــ با هم زندگی نکردیم.آدم چشمش به‌دختری می‌افتد ــ دختری‌که می خواهد ازدواج بکندوازاوخوشش می‌آید و بعدهم عروسی می‌کنند . من جوان هستم . برای ــ برای جوانها زن‌گرفتن خیلی خوب است . این عمل بآنها نوعی‌حس جاه طلبی میدهد.

نرما نگاهش را بصورت جوشی دوخت . نگاهی سطحی واستفهام‌آمیز، برای اینکه صحت‌گفته‌های اورا بفهمد . ولی این نگاهها بقدری مستقیم بودکه جوشی آن را بدتعبیرکرده و با دست پاچگی‌بجای دیگری چشم دوخت وبتلخی‌گفت :

ــ میدانم . توفکرمی‌کنی با شخصی‌که اینقدر جوش دارد نمیتوانی زندگی‌بکنی . من‌همه‌کاری‌کرده‌ام. بیش ازصددلاربرای دکترها ودواها پول داده‌ام . اما هیچ فایده‌ای ندیدم . یکی از دکترها گفت‌که اینها تا آخر عمرباقی نخواهند ماند . او می‌گفت که درعرض دو سال همهٔ اینها از بین خواهند رفت . ولی نمیدانم

این موضوع حقیقت دارد یا نه.

وبا سبعیت ادامه داد:

ــ هرکاری می خواهی بکن . آبارتمان لعنتی‌ات‌را بگیر . شاید من موضوع‌های مسخره‌آمیزتری داشته‌باشم . من آدمی نیستم که هرسخن پوچ وتوخالی را قبول بکنم .

صدایش کاملا رقت‌آورشده ونگاهش را به‌کتش دوخته بود.

نرما باتعجب باو نگاه می‌کرد. اوفکر نمی‌کرد که‌این‌دردهای تحقیرکننده را هیچ‌کسی غیراز خودش داشته‌باشد . هیچ‌کس‌تا بحال ازاوانتظار همدردی وقوت قلب بخشیدن نداشته بود . حبابهای حرارت واشتیاق دردرونش می ترکیدند ونوعی احساس رضایت و سپاسگزاری دروجودش رخنه می‌کرد.

ــ این جورفکر نکن . تومجبور نیستی این‌کارها را بکنی . اگر دختری ازتوخوشش‌بیاید باین چیزهااهمیت نمیدهد. دکتردرست می‌گوید . من سه نفردیگر را می شناسم که از این جوش‌ها داشتند ودرعرض یك مدت همه ازبین رفتند .

جوش سرش را پائین نگاهداشته‌بود . هنوز درخوداحساس بدبختی میکرد ولی یك‌حس شیطانی نیزآهسته‌ازته‌دلش‌بالامی‌آمد. احساس می‌کردکه نوعی مزیت یافته است و باید از آن استفاده می‌کرد . این یك‌کشف جدید بود همیشه موقعیکه با دخترهاحرف میزد سعی‌می‌کرد لاف بزند وتفاخر بفروشد . ولی این مرتبه‌باجلب ترحم نرما کارخیلی ساده‌تر پیش میرفت. یك احساس‌شیطانی وارد عمل میشد.

ــ آدم بعضی وقتها نمیتواند این چیزهــا را تحمل‌بکند . گاهی اوقات بسرم‌میزند که‌خودم‌را بکشم.

فشارآورد تاکمی هق‌هق بکند.

ــ ازاین حرفها نزن.

این برای نرما یك وظیفه جدیدبود، اما وظیفه‌ای‌بودکــه بهترازسایروظایف مینمود.

جوشی گفت:

ــ هیچ کس ازمن خوشش نمی‌آید . هیچ کس نمیخواهدبامن طرف‌شود.

نرما تکرارکرد:

ــ این طور حرف نزن ، این چیزها حقیقت ندارد . من همیشه ازتوخوشم می‌آمد.

ــ نه ، توهم هیچوقت ازمن خوشت نمیامد.

ــ چرا ؟ خیلی خوشم می‌آمد.

ودستش را برای قوت قلب روی‌بازوی‌جوشی گذاشت.

جوشی کورکورانه دستش‌رابالاآورد ودست نرما رادربازوی خودگرفت . بعددستش را دردست‌اوچنك انداخت و انگشتـانش را فشرد . نرما بی اختیار اورا بعقب‌فشار داد. جوشی خودرابطرف صندلی نرماکشاند وبازوانش‌رادورکمراوانداخت وصورتش‌را به‌بدن اوفشرد.

نرما فریادزد :

ــ نکن ! ول‌کن!

جوشی اورا محکمتربخودش‌فشارداد.

ــ بس‌کن . ول‌کن. پیرمرده در صندلی عقب دراز کشیده .

جوشی نجواکرد:

ــ به خرخرلعنتی‌اش‌گوش‌کن. اوخوابیده . اگرهم‌نخوابیده باشدگوش‌هایش سنگین است ونمیشنود.

نرما آرنجش را برسینهٔ اوفشارداد تا دورش‌کند . دستهای جوشی شروع به پائین‌کشیدن دامن اوکرد .

نرما نجواکرد:

ــ بس‌کن. میگویم بس‌کن .

اواکنون خوب می دانست‌که‌گول خورده‌است.

ــ بس‌کن ! بگذارازاینجا بروم!

جوشی باگستاخی‌گفت :

ــ بیا ، خواهش می‌کنم بیا.

چشمان جوشی برق میزدند وهنوزداشت بادامن نرما جدال میکرد .

ــ بس‌کن . خواهش می‌کنم بس‌کن . فکرکن‌که همین‌حالا کامیل سربرسد . فکرکن‌که او ببیندکه داری چه‌کارمی‌کنی‌ــ

چشمان جوشی برای‌لحظه‌ای حالت عادی خودرا بازفتندبعد نگاهی شرورانه به نرما انداخت:

ــ فرض‌کن‌که او ببیند . مگردیدن آن خانه بدوش لعنتی برایت مهم است؟

دهان نرما باز مانده وعضلاتش آرام‌گرفتند ، اوبا ناباوری به جوشی نگاه می‌کرد . طوری نگاه می‌کردکه‌گوئی حرف او را نفهمیده است . آنگاه خشم وغیظش بصورت طوفانی درآمد عضلات خسته‌اش سفت‌گردیدند دستش را بسرعت آزادکردومحکم بردهان جوشی فرودآورد . وبعدازجابرخاست وبامشتهای‌گره‌کرده‌بسوی‌او حمله‌کرد . جوشی ازاین تغییرناگهانی اوبقدری ترسیده بود کـه قدرت فرارنداشت وفقط صورتش را برای حفاظت درمقابل ضربات نرما بادست‌هایش پوشانید.

نرما مانندگربه‌ای بسویش خیزبرداشته‌بود.

ــ راسو! راسوی‌کثیف وحیله‌گر!

ودرحالیکه لگد میزد اورا بطرف راهروهل‌داد و خود از کنارش‌گذشته وازاتوبوس پیاده شد . پاهای‌جوشی به پایه‌صندلی‌ها پیچ خورده بود ونمیتوانست بلند بشود.

دربیرون‌اتوبوس یك نوع حالت سستی وضعف‌بروجود نرما مستولی شد . لبهایش میلرزید وچشمانش‌پرازاشك شده بودند. او داشت‌گریه‌می‌کرد.

ــ راسوی‌کثیف . راسوی‌کثیف وپست‌فطرت.

ازکنارگودال‌گذشت وخودرا روی علفها انداخت‌وسرش را روی بازوانش‌قرارداد.جوشی ازجابرخاست وبیرون را نگاه‌کرد .

نمیدانست اکنون چه کار بکند.

کامیل درحالیکه آهسته پیش می‌آمد درامتدادجاده ظاهر گردید ودراین موقع‌چشمش به نرما که روی‌علفهای‌خیس‌درازکشیده بود افتاد. ازکنارگودال‌گذشت و بالای سراوخم‌شده.

ـ چه شده ؟ زمین خوردی ؟ چطورشده؟

نرما صورت اشك آلودش را بلندکرد:

ـ چیزی نیست . حالم خوب است.

کامیل بطورقاطع‌گفت:

ـ بلندشو . ازروی آن علفهای خیس بلندشو.

دستش را پیش برد و نرما را بلندکرد بعد اورا بطرف‌صخره راهنمائی کردودرآنجاروی‌روزنامه‌نشاند.

ـ چطورشد باین روزافتادی؟

نرما صورت خیسش را باآستین پاك‌کردوآخرین‌باقی‌ماندهٔ روژلب را هم ازبین برد .

ـ نمیخواهم درباره‌اش حرف بزنم.

ـ باشد . خودت میدانی.

ـ آن جوشی . اومرا چنگ‌زد.

ـ خوب ، تونمیتوانی ازخودت مراقبت بکنی ؟ همیشه باید یکنفرمحافظت باشد ؟

ـ دلیلش آن‌نبود.

ـ پس چی بود؟

کامیل باین موضوع واقعا علاقمند نبود . اوخودش‌خیلی‌درد سرداشت.

نرما صورت قرمزش را باانگشتانش مالش داد.

ـ من زدمش . من اورا زدم برای اینکه‌گفت تویك خانه بدوش هستی.

کامیل نگاهش را بسرعت برگرداند و در طول دره ، بآنجائیکه آخرین نشانه‌های‌خورشید درپشت‌کوههای‌مخفی‌میشدخیره

گردید وصورتش‌را بادست مالید . چشمانش‌احساس‌خستگی‌وسنگینی کردند . وبعدسعی‌کردبآنها حالت نشاط‌انگیزی بدهد ولبخندبزند. آنگاه برگشت واین لبخند را تحویل نرما داد .

ــ ببین بچه،تومجبوری‌تازمانی‌که خودت را نشناخته‌ای‌این چیزها را قبول بکنی ــ هر کسی برای مدتی خانه بدوش است ولی بدترین خانه بدوشها کسانی هستندکه باسم دیگری خوانده‌می‌شوند.

ــ اما تو نیستی .

ــ ولش‌کن . فقط این‌موضوع را ول کن . بیا، بازهم باید صورتت را دستکاری بکنم . البته روژلب تازه بقدر حمام گرفتن خوب‌نیست ولی‌بهتر‌ازهیچی‌است.

بعدکیفش را بازکرد وازتوی‌آن یك عدد شانه‌بیرون‌آورد.

۲۱

خوآن قدمهایش را بقدری تند کرده بود که میلدرد بسختی می‌توانست اورا همراهی بکند. بدین جهت پرسید:

ــ آیا حتماً باید بدویم ؟

ــ بیرون کشیدن اتوبوس تا هنگامیکه هوا روشن است آسانتر از "تقلا کردن در تاریکی است .

میلدرد در کنار او بحالت یورتمه قدم برمیداشت .

ــ فکر می‌کنی بتوانی آن را بیرون بکشی؟

ــ بله .

ــ خوب . پس چرا در اولین وحله بجای این‌که دورشوی این کار را نکردی ؟

خوآن برای یك لحظه قدمهایش را آهسته‌تر کرد.

ــ بتو که گفتم . دومرتبه هم گفتم .

ــ اوه ، بله پس منظور واقعی‌ات همین بود .

ــ منظور واقعی من همه چیز بود.

آفتاب داشت در پشت کوهها می‌خزید که آنها به اتوبوس رسیدند. اما ابرها در ارتفاعات روشنائی را از خورشید گرفته و آن را در روی مزارع و تپه‌ها پخش می‌کردند.

هنگامی که خو آن ظاهر شد جوشی از پشت اتوبوس بیرون آمد. چاپلوسی دشمنی واری در حالتش نمایان بود.

ــ کی با ینجا میرسند؟

خو آن بطور قاطع گفت :

ــ من کسی را گیر نیاوردم . مجبوریم خودمان این کار را بکنیم. ما احتیاج بکمک همدیگر داریم. بقیه در کدام جهنمی هستند؟

ــ در این دورووها پراکنده شده‌اند.

ــ خوب، آن برزنت را بیرون بیاور.

ــ خانم پریچارد درغار رویش خوابیده است .

ــ بلندش کن . من احتیاج به مقداری خار دارم وضمناً یك مقدار نیز تیر و تخته لازم است. می‌توانی تیر این سیم‌ها را در بیاوری. اما سیم‌های خاردار را طوری شل کن که قاطی هم نشوند. نگاه کن، جوشی ــ

دهان جوشی باز ماند و شانه‌هایش تکان خوردند.

ــ گفتید که ــ

ــ همه مردها را صدا بزن . من احتیاج بکمك دارم. باید زیر صندلی عقب یك جك بزرگ بگذاریم .

خو آن وارد اتوبوس گردید. داخل آن بسیار تاریك شده بود. در روی صندلی عقب وان برانت را دراز کشیده دید.

ــ باید بلند شوید تا جك را بردارم .

ناگهان بجلو خم شد. چشمان پیرمرد باز و بی‌حرکت مانده بودند ولی خرخر کند و خشن از گلویش بیرون می‌آمد. از گوشه های لبش آب بیرون میریخت . خو آن او را به پشت برگرداند ولی با این کار زبانش جلوی حلق او را گرفت و نفسهایش بکندی افتاد. خو آن انگشتانش را بطرف دهان باز او دراز کرد و زبان را از عقب بجلو

کشید وفریاد زد :

ــ جوشی ! جوشی!

و با دست آزادش‌که حلقهٔ طلای عروسیش در آن بود و به پنجره کوبید.

جوشی ازاتوبوس بالاآمد .

ــ این مرد مریض است. یك نفررا صداکن . بوق بزن.

واین‌کمك آقای‌پریچارد بودکه فورا رسید. ومجبور بکاری شدکه ازآن نفرت داشت . خوآن یك تکه چوب برید و بدست او داد تا باآن زبان وان‌برانت را نگاهدارد و درضمن چوب را هم به سقف دهان نچسبانند تا پیرمرد بتواند نفس بکشد. آقای‌پریچارد ازنگاه‌کردن باین پیرمرد وازبوی ترشی‌که از سینه او بیرون میزد احساس تنفرمی‌کرد. معهذا مجبوربود این‌کاررا بکند.او نمیخواست دربارهٔ هیچ چیزفکر بکند. دلش‌می‌خواست مغزش‌ازتفکر بازایستاد. یك سری دردهای سرد وبی‌احساس بروجودش‌مسلط میشدند.دراین موقع زنش وارد اتوبوس‌شدو بعدازدیدن او،روی‌صندلی جلوو نزدیك در نشست. اوسعی‌می‌کردحداالمکان‌ازشوهرش‌دورباشد. آقای‌پریچارد در روشنائی تیره هوا توانست جای خراشهای خون را درصورت و یقه زنش ببیند. زنش‌کلمه‌ای با اوسخن نگفت .

آقای پریچارد در فکرش‌گفت : «حتما دیوانه شده بودم . نمیدانم چگونه توانستم‌آن‌کاررا بکنم . عزیزم‌آیا تونمیتوانی‌فکر بکنی‌که من مریض و بی‌اراده‌بودم؟»اواین‌حرفها را درمغزش‌میزد. برای زنش یك اورکید خانه میخرید اما نه آنقدرکوچك. برایش زیباترین‌اورکیدخانه‌هارا بهرقیمتی‌که باشد میخرید . اما این فکر را نیزنمیتوانست مدت زیادی دنبال بکند. مسافرت مکزیك ــ باید اول این مسافرت لعنتی تمام میشد. سفروحشتناکی بود ولی مجبور بودند بپایانش برسانند. سرزنش، صدمه زدن، اتهام، چقدر طول می‌کشید تا زنش این چیزها را فراموش کند ؟ میدانست‌که مدت چند روز با اوحرف نخواهد زد ویا اگرهم بزند خیلی مودبانه وبا

جوابهای کوتاه، و نگاهش را هم ازاوخواهد دزدید. با خوداندیشید:
«آه ، خدایا، چرا من باید مستحق این اعمال باشم ؟ چرا نباید بجای این پیرمرد دراینجامرده‌باشم ؟ خوش بحال اوکه‌هرگز مجبوربه مرورکردن چیزی نیست»

صدای ور رفتن مردهارا بیرون اتوبوس در زیرپاهای خود احساس‌می‌کرد. صدای ضربات بیل و گلنگ و ریختن‌سنگهارا بزیر چرخها بوضوح می‌شنید . زنش خشك و رسمی نشسته و لبهایش را با لبخندی اغماض‌کننده آراسته بود. آقای پریچارد هنوز نمیدانست که زنش موضوع را چگونه برگزارخواهدکرد . ولی میدانست که حتماً این‌کاررا می‌کند.

خانم پریچارد با حالتی غمگین بخود می‌گفت: «من‌نبایدبد فکربکنم . درست است‌که الیوت با این کار شخصیت خودرا پائین آورد ولی دلیل‌ندارد‌که‌من نیزخوبی‌وگذشت خود را ازدست‌بدهم». در خود احساس پیروزی می‌کرد. نجواکنان‌گفت، «من‌برخشمم‌غالب شده‌ام . بر تنفرم غالب شده‌ام . میتوانم او را ببخشم . میدانم‌که میتوانم . اما بخاطر خود اوهم‌که شده باین زودی نباید این‌کاررا بکنم ــ فقط بخاطر بهتر شدن خود او مجبورم قدری صبر بکنم» . صورتش پراز رنج و وقار بود.

دربیرون جوشی معجزهٔ عضلات‌وطاقت خود را نشان می‌داد. کفشهای بندارش هردو ازگل ولای خراب‌گردیدند. تقریبا خودش عمدا خرابشان‌کرد . یك لایه‌گل‌روی شلوارقهوه‌ای‌اش راپوشانیده بود. او لباسهای قشنگ خودش را هم ازبین برده بود. بیل را در زمین فرومیبرد و زیرچرخها وکناره‌ها را پرمی‌کرد وگل‌را تبدیل به‌خاك سفت می‌نمود . بعد روی‌گل‌ها زانو زده و از دستهایش نیز استفاده می‌کرد. چشمان‌گرگ وارش‌ازشدت تقلا برق میزدندوعرق تمام‌پیشانیش راپرکرده بود. خوآن قول خودرا فراموش‌کرده‌بود. آنهم درست درموقعیکه جوشی بیش ازهمهٔ مواقع باواحتیاج‌داشت و آنگاه بیل را با تمام قوای طوفانیش دردل خاك فروبرد.

ارنست هورتن کلنگ دوسررا برداشت وبطرف گودال رفت . او کلوخهای چمن‌دارو ریشه‌ها وخاکهای نرم راکنار زد تا بآنچه‌که میخواست رسید . سنگ‌های بزرگی درته خاك بودند . اوسنگها را درآورده وآنها راکنارگودال روی علفها می‌گذاشت.

دراین موقع کامیل نزدش آمد.

ــ من هم درحمل این‌ها کمکتان می کنم .

ــ سرووضعتان کثیف میشود.

کامیل پرسید:

ــ فکرمی کنید کثیف‌تر ازآنچه‌که هستم بشوم؟

ارنست محموله‌اش را برزمین گذاشت .

ــ مایل نیستید شماره تلفنتان را بمن بدهید ؟ با هم میرویم شام میخوریم .

ــ من حقیقت راگفتم . هنوز درجائی زندگی نمیکنم.شماره تلفن هم ندارم .

ــ محل موردنظرتان را بگوئید.

ــ نه، این خیلی سر راست می‌شود . شما میخواهید درکجا اقامت بکنید؟

ــ هالیوود، پلازا .

ــ بسیارخوب، اگرساعت هفت بعدازظهر پس‌فردا درراهروی آنجا باشید ممکن است بیایم.

ــ خیلی عالی است . من شمارا برای شام به «ماسوفرانك» می‌برم .

ــ البته قول نمیدهم . گفتم شاید . نمیدانم تا آن موقع چه احساسی داشته باشم. اگر نیامدم شما وقت خودراتلف نکنید. من دربرآورد هرچیزقدری عجله می کنم .

ارنست گفت :

ــ بسیارعالی. من تا هفت‌ونیم درهمان‌حدود پلاس‌خواهم‌بود.

ــ شما مرد خوبی هستید.

ــ من هم یك جور گول‌خورهستم. از آن بزرگهایش بر ندارید، آنها را من میبرم . شما کوچکترهایش را ببرید.

کامیل درهردستش سنگی برداشت و بطرف اتوبوس براه افتاد.

خوآن بطرف سیمها رفته وشروع بدرآوردن تیرها اززمین کرد. با اینکه هشت تا ازآنها را درآورد ولی تناوب آنها طوری بود که سیمهای خاردار بزمین نیافتادند. اوتیرها را به کنارا تو بوس آورد و برگشت تا تعدادی دیگر بیاورد.

سرخی بعدازغروب رنك میباخت وتیرگی بر دره حکمفرما میشد. خوآن جك را در زیرمیله چرخ روی یکی ازتیرها گذاشت و یك طرف اتوبوس را بلندکرد . همینکه چرخ از جایش بلند شد ، جوشی زیرچرخ را با سنگها وکلوخها پر کرد.

خوآن یکبار دیگرجك راگذاشت واتوبوس را بلندکرد، تا اینکه بتدریج یك طرف آن ازگل بیرون آمد. خوآن جك را بطرف دیگر برد وچرخ آنطرف را هم بلندکرد.

کامیل و نرما سنگهائی راکه ارنست درمی‌آورد کنارا تو بوس می‌آوردند.

میلدرد پرسید:

ــ من چه کار می‌توانم بکنم؟

خوآن گفت :

ــ وقتی من فشار می‌دهم تواین تیررا نگاهدار.

او بشدت کار می‌کرد تا قبل‌ازتاریك شدن کامل‌هوا همه چیز را تمام بکند. پیشانیش‌ازعرق برق میزد. جوشی درحالیکه‌زانوانش را روی‌گلها تکیه داده بود سنگها را زیرچرخها میریخت، وباین ترتیب طرف دیگراتوبوس نیزازگل خارج شد.

خوان گفت :

ــ باید کاملا بالا ببریم تا مجبورنشویم دوباره همه چیز را از اول شروع کنیم. من‌میخواهم این‌تیرها را درزیرچرخها بگذارم .

هنگامی که آماده حرکت شدند تقریبا تاریکی برهمه‌جاسایه

افکنده بود.

خو آن گفت :

ـ وقتی شروع بحرکت کردم همه باید هل بدهند. اگر بتوانیم فقط یك‌متر ازجا پیمان تکان بخوریم تمام کارها درست می‌شود.

جوشی پرسید:

ـ بقیه جاده چطوراست؟

ـ بنظرم‌خوب آمد. خدایا، لباسها یت‌را بچه‌صورتی‌در آوردی.

صورت جوشی ازشدت ناامیدی و یاس مریض‌وارشده بود .

ـ من بهیچ چیزاهمیت نمیدهم. لباس بچه دردمیخورد؟

لحن صدایش بقدری ناامیدوار بودکه خوآن درتاریکی‌باو خیره شد. آنگاه لبخندی برلبانش نقش بست.

ـ کیت، تا وقتی‌که من در داخل اتوبوس پشت رل هستم ، مسئولیت اینجا بعهدهٔ تست.وقتی شروع بحرکت کردم تو آنها را وادارکن تاآخرین حد زورشان را بزنند.میدانی‌که چطور ؛کیت ، مواظب این پشت باش.

جوشی بیلش را انداخت وفریاد زد:

ـ همه بیائید. بجنبید! من طرف راست رامی‌گیرم.دخترها هم بیایند . همه‌باید هل بدهند .

او آنها را در پشت اتوبوس مرتب‌کردلحظه‌ای حریصانه به خانم‌پریچاردکه‌در داخل‌اتوبوس‌نشسته‌بودچشم دوخت و آنگاه‌گفت:

ـ او درهما نجا بنشیند بهتراست .

ـ درهما نجا بنشیند بهتراست.

خوآن ازاتوبوس بالارفت وبه‌آقای پریچاردگفت:

ـ برویدپائین وماشین‌را هل بدهید.

موتورفوری روشن شد. خوان گذاشت تا قدری‌کار بکند . آنگاه‌آن را دردنده یك‌گذاشت وبا دست دومرتبه بکنارهٔ اتوبوس زد وجوشی نیزدرجواب‌آن دوضربه‌کوبید.گاز را قدری زیادکرده‌و کلاچ را رهاکرد. چرخهاگیرکردند، لغزیدند، ناله‌کردندودوباره

گیر کردند و «سویت‌هارت» از روی سنگها عبور کرد وازجاده بالا رفت . خوآن قدری ازمحوطه گل‌ها دورشد، بعدآن را نگاه‌داشت و ترمز دستی را کشید. آنگاه ازجایش برخاست وفریاد زد:

ــ اسبابها را همین جا روی کف اتوبوس بگذارید. بیائید . حرکت می کنیم .

چراغهای جلو ، چراغ سرعت‌نما را روشن کرد . چراغهای جلوجاده را بقدری روشن کردندکه تا بالای تپه کوچك همه چیز دیده می‌شد .

۲۲

خوآن اتوبوس‌را خیلی‌آهسته بالای تپه برد و بعدروی‌جاده سنگی پرازآب فرودآورد وازکنارخانهٔ قدیمی نیزعبورکرد. هنگام عبوربرگشت تا نگاهی بآنجا بکند ولی چراغهای جلوازآن‌ردشده وخانهٔ تاریك وآسیاب شکسته بادی وانباراز نظرش‌محوگردید. شب بسیارتاریکی بود. اما نسیم تازه‌ای می‌آمد وبوی خوش‌علفهاو رایحه مطبوع «لوپاین‌ها» را با خود می‌آورد. چراغهای جلو شب تاریك را درامتداد جاده بشکل یك تونل روشن‌کرده وفرار جغدها ازمقابل نورخیره کنندهٔ آن دیده میشد. درمسافتی از جلوی آنها خرگوشی ازجاده‌عبورکردوطوری به‌چراغها نگاه‌کردکه ازچشمانش برق قرمزی بیرون زد، آنگاه توی گودالی پریده وازنظرناپدید گردید.

خوآن موتور را دردنده دوگذاشت. جای‌آبدارچرخهاروی جاده باقی میماندند. درداخل اتوبوس بغیراز چراغ سرعت‌نما همه چیز در تاریکی محض فرو رفته بود. خوآن نگاههایش را بتندی

به باکره دوخت و درمغزش گفت: «فقط یك چیزازت میپرسم . من که بهرحال تسلیم شدم، ولی اگر کاری کنی که موقع بازگشت او را متین وهوشیار نبینم خیلی عالی می‌شود» خانم پریچارد دیگر حالت جدی نداشت . سرش با حرکت اتوبوس اینطرف و آنطرف میرفت. اوبازهم در رویاهای خودش غوطه میخورد وداشت داخل اورکیدخانه را تزئین می کرد ــ چه رنگی انتخاب بکنم؛ یك رنگ روشن. مجبور بود رنك سفید بزند. الن را به اورکیدخانه‌اش می برد و از او می پرسید: «نمیدانی چقدر زیاد اورکید ارغوانی دارم . همه از رنك ارغوانی خوششان می‌آید. حتی توهم الن، خودت این را خوب‌می‌دانی. اما اینجا را نگاه کن . این‌ها دارند بر نگهای قهوه‌ای وسبزدرمی آیند . الیوت این‌هارا از برزیل سفارش داده‌آورد ند. هزاران کیلومتر ساحل آمازون ازاین گلها پوشیده است»

در کف اتوبوس کلنك دوسر و بیل بهم می‌خورد ند و صدامیکرد ند.

جوشی به کنار گوش خوآن خم شد :

ــ آقای چیکوی ، من می‌توانم رانندگی بکنم. اگر خسته‌هستید اجازه بدهید من برانم

ــ نه، متشکرم کیت. توهم بقدر کافی کار کرده‌ای .

ــ اما خسته نیستم .

ــ مهم نیست

میلدرد می‌توانست نیمرخ خوآن را در طرف روشن جاده ببیند. «چطورخواهم توانست روزهای آینده‌ام را تحمل بکنم؛ مثل یك ساقه نعناع صحرائی با انتظار چیزی نخواهم بود. مجبورم یادامروز را تا زمانیکه بتوانم یك نفردیگر بهمین خوبی پیدا کنم درخاطرم نگاهدارم»

درمیان سروصدا و تکانهای اتوبوس آقای پریچارد به نفسهای وان برانت گوش میداد. و می‌توانست صورت او را بوضوح در روی صندلی ببیند. ازاین مرد احساس تنفرمی کرد، چون اوداشت میمرد.

با تعجب تنفرخودرا بررسی نمود. حس‌می کرد که خیلی آسان‌میتواند این مرد را خفه بکند و به همه‌چیز خاتمه بدهد.

فریاد زد:

ــ چرا این کاررا بعهده من گذاشته‌اید؟ دارم‌دیوانه می‌شوم. اعصابم خراب شده‌است.

خم شد تا مطمئن بشود که نفسهای مردبیمارقطع نشده است. سائیدگی بدی‌درسقف‌دهان‌اودرجائی که‌چوب رافشارداده‌بودند،بوجود آمده بود. صدای آهسته‌ای شنید وارنست هورتن رادید بعقب‌آمده ودرصندلی بغلی نشسته‌است.

ــ می توانم کمکتان‌بکنم؟

ــ نه، فکرمی‌کنم همه چیزروبراه است. فکرمی‌کنیدچه بیماری دارد؟

ارنست گفت:

ــ حمله قلبی است. من امروزازعصبانی کردن شمامنظوری نداشتم. درآن موقع خیلی ناراحت‌وعصبانی بودم.

ــ این هم روزی‌بود. وقتی چیزهای بدی اتفاق می افتدزنم می‌گوید:«زمانی این اعمال برایم‌مسخره‌خواهندنمود»

ــ خوب. اگرآدم بتواند هرچیزرا اینطور برگزار بکند خیلی خوب می شود. اگربخواهید بمن تلفن بزنید من‌درهالیوود پلازا هستم. یا بآن آپارتمانی‌که نمره‌اش را دادم‌تلفن‌بکنید.

ــ درآنجاکاملاگرفتار خواهم بود. متاسفم. با وجود این هنوزشاید بتوانیم‌باهم‌کاری‌بکنیم.

ــ وممکن است دراین‌موردبازهم حرف بزنیم.

اینك نرما درکنارپنجره نشسته وکامیل بغل دست اوبود. نرما آرنجش را به آستانه پنجره تکیه‌داد وبیرون را با تاریکی اضطراب‌آورش تماشامی‌کرد، رشتهٔ باریکی ازروشنائی‌دراطراف‌یك قطعه ابرتیره رنك وبزرك که ازکوههای غرب می آمد دیده‌میشد، وبعدوقتی‌ابر بالارفت ستاره‌های شامگاهی روشن، شسته وثابت نمایان

گردیدند .

ـ روشنائی ستاره . اولین ستاره‌ای که امشب دیدم. کاش ممکن میشد . کاش به آرزوئی که امشب نیت کردم میرسیدم .

کامیل بطور خواب آلود سرش را بطرف او برگرداند:

ـ چه گفتی؟

نرما لحظه‌ای ساکت شد ، بعد بنرمی پرسید:

ـ آیا باید منتظر آینده باشیم؟

ـ آره ، ببینم بعداً چه پیش می‌آید .

درقسمت سمت چپ روبرو تعدادی چراغ نمایان گردید. چراغها از دور چشمك میزدند، محو و تنها دردل شب. وچشمکی مبهم و سرد بسان رشته های زنجیر.

خوآن نگاهی به چراغها انداخت و باصدای بلندی گفت:

ـ سان خوآن آن روبرواست.

پایان

اول مهر ماه ـ ۱۳٤٤

غلطهای چاپی

ازخوانندگان عزیزخواهشمنداست غلطهای زیررا که هنگام‌خواندن به جمله لطمه وارد می‌سازند تصحیح فرمایند .

صفحه	سطر	غلط	صحیح
صفحات	۱۱و۱۵و۱۶	ربل کرنزر	ربل کرنرز
۱۹	۱٤	میشد	میشود
۱۹	۱۵	می‌ساختند	می سازند
۱۹	۱٦	دررفت وآمدبودند	رفت وآمد می‌کنند
۲۱	۸	تریا	تیره
۳۳	۱۸	جسبانیده	خوابیده
٤۵	۱۱	بخوبه	بخوابه
٤۷	۲۰	لرزانیده‌ای	لرزانی
٤۹	۲	جوهرنگرفته	شرط
۷۷	٦	انداخت	می‌انداخت
۱۱۲	۱	از	ازتو
۱۵۱	۱٤	مثل	مثل
۱٦۱	۵	بطرف	بطرف او
۱۶۲	۱۵	درشك	درشت
۱۸۵	۸	ارزانتر	ارزانتراز
۱۹۹	۲۶	صدای	صدای مرا
۲۰۹	۵	مخزینش	منخرینش
۲۲۷	٤	بزنم	حرف بزنم
۲۳۳	۸	مجبور	مجبوریم
۲۳۳	۹	داری	را داری
۲۵۲	۲	بخصی	شخصی
۲۸۵	۱۱	فکر	فکرش